افضل الشعرا ملک الحکما انوری

نور الله قبره

صبا به سبزه بیاراست دار دنیا را — نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را

نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک — ببرد آب همه معجزات عیسی را

بخار در گهری می‌کشد بدامن ابر — نثار موکب اردیبهشت و اضحی را

بدلبران طیور بدر صفا سر باغ — زنیم شب مترصد نشسته املی را

چمن بکسوت طاوس سبزه شاخ فتردش — طلوع داد ز یک شسته زار شعری را

چه طعمهاست که اطفال باغ می‌برند — بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را

نجار محور تا عرض داده در باید — نگار خانهٔ سحر و جمال لیلی را

خدای عز و جل کی از طریق مزاج — باعتدال هوا داد جان معانی را

صبا تو مرده این نعمت کردستی — بنعت سرو درآورد آن تمنی را

حدیث عارض گل در گرفت و کار نبود — بنعت نامه برداشت این دو معنی را

چو نفر نامه قومی ز لشکرش راه دید — که گشت پای دندان گران تقوی را

زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را — خواص نطق و نظر داد ابر اعمی را

چنانک چرخ دو نرگس بخدمت انسی — مگر نشاند چه انکار را چه دعوی را

چهار تخته کشادست و نی گر بست — دعا و خدمت دستور صدر دنیی را

سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست ورا — نطاق رایت فتحش سپهر اعلی را

بوده عکس نکبت چشم دشمن ملک — چنانکه عکس زمرد بوده افعی را

ز کنه رتبت تو قاصرست قوت عقل — چنانکه روز خبر نیست چشم اعمی را

زهی بقوت در نهاده صد انگشت — مانند ید بیضا دست موسی را

قصور عقل بتقدیر کند جلالت تو — اساس طور بمحل کند تجلی را

خاک پای تو صد بار چنین طعنه زدست — سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را

رواج کرمت باستیره روی طبع   خواص تیغ شکر آرد مزاج کشنی   را
حرارت سخطت باگران رکای سنگ   دوالکاه دهد کوه را قرین   را
دو مفتی اند که فتوی امر و نهی دهند   قضا و رای تو ملک و ملک تعالی   را
بهر چه معنی رایت قلم بدست گرفت   قضا برات نوشته جان دوی   را
تبارک الله امضا رای عالی تو   حو احبت معاد برامر شوری   را
هزار منت کاوج تو بر آن بود   زمانه کلی بکند جز دعای حق   را
زغایت کرم اندر کمان بی نهمت   دراعتماد تو صد است نور مکونی   را
بارگاه تو دایم بیک سکر زاید   زمانه صوت سوال وصال آری   را
وجود کف تو تنگ عیش بود جان   که امن و سلوت محتاج من و سلوی   را
وجود جود تو رواج فساد ور نه وجود   غنیمه باز قضای وزرت اجری   را
زمی رواج جودت زرا استعداد   اسد شکسته حیا فکنده موقی   را
اگرچه طایفه در حرم کعبه ملک   ورای پایه خود ساخته ماوی   را
بهرخ روزه شوق سقف او بر دید   جولات دعوی املاک تاج و داری   را
شکوه مصطفوت آمد از طریق نفاد   زطامهائی در افکند لات و عزی   را
طریق خدمت ارشد بپای همت   زمانه بکل شناسد طریق اولی   را
چو در جلوه راوی انشاء شعرت   بارگاه در ارد عروس اسنی   را
برقص در کشد از هوای بارگه   هوای مدح تو جان جریر و اعشی   را
زجوح چشمه تیغ تو دانش و آب   دهم نایره ملک مهر محیری   را
معینه باکی شمشیر و کلک نظم دهند   بگاه جود ورجا چون را وشری   را
زبان کلک تو شمشیر منه باد جهان   که تیغ بد مایه چشم خشی   را
نزاعطبه عمری جانکی ملا جش   کند گیسه سال عطا کبری   را

ملک الشعرا ظهیر الدین الفاریابی فرماید

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را   مگر بحیله ببینم جمال سلمی   را
بلی چو بگسلد از مهر انورا دل   مسی خطر بود بشیر عهد وفی   را
مرا زمانه بهمدری که طعنه می زد بیش   هزار بار بحر بیت شعر شعری   را
مزاج کودکی از روی خاصیت بمذاق   هنوز حکم شکر می نهاد کسی   را
زخار و مار بطریقی جدا کند که چشم   در آن زمانه ز بحرت چو اعلی   را
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید   اگرچه حال معین شدست جلی   را
ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند   وداع کرده بکلی دیار و ماوی   را
ولیکن از سر سیری بود اگر گوید   بتیره باد و فرو شد من و سلوی   را
بران عزیمم اکنون که اختیار کنم   هم از طریق ضرورت صلاح و تقوی   را
رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج   زنهای پر سوان دانش و صوری   را
برای تحفه نظارگان بیارایم   حلیهای عبارت عروس معنی   را
اگر بدعوی دیگر برون می آیم   نگاه داشته ام طریق اولی   را
چو اشعر مجرد مفاخرت نکنم   زشاعری چه بدآمد جریر و اعشی   را
نه در حساب زنان آمدم نه در طویله مرد   اگرچه مرد صفحه حاصلت حتی   را
اگر مرا ز هنر نیست راحتی چه عجب   ز ذرنگ حوض نباشد نصیب حیی   را
اگرچه طایفه بیش من درین معنی   بریش خند برون می برند آری   را
ولیکن این همه هذیان بود که بکنام   بدست نطق زخیمهای اسنی   را
بر آستانه صدر زمانه افشانم   جواهر سخن خوش صاف دعوی   را
خلاصه نظر سعد مخلص الدین انک   سعادت از نظر اوست هر روحی   را
وجود او که جهان را در ابتدای ظهور   بجای نور بصر بود چشم اعمی   را
جهان تناء تعزی خراب کرد برفت   که منقطع شد نفس روان عدوی   را
لطافت حس طبع تو شد داور داد   برای تربیت روح زهر افعی   را
اگر صلابت او بانگ بر فلک زند   حالتی دهد اقرار لات و عزی   را

سحر سوسن آزادی بار مرا گفت — آن نه از کم سخنی دان و نه از بی هنر ی
دوش تا که سخن او بزبان آورد مر — آسمان گفت بزد گز سر آن در کمر ی
چند گویی سخن سوسن آزادی او — مگر از بندگی شاه جهان بی خبر ی
نصرة الدین ملک عالم عادل بو بکر — که بیاراست جهان جمله بعدل عمر ی
آن جهانجوی جوانبخت که از هیبت او — باد در غنچه نیارد که کند پرده در ی
گر صبا تحفه برد گرد سیاهش بچمن — چشم نرگس شود ایمن ز همه بی بصر ی
خسروا گر بتو بنهفته است ولی زبان سوسن — که بعهد تو بر سنبل زنگی ... گر ی
هرکجا در همه عالم خللی سید اوفتد — گرد اقبال تو بی منت گردون سپر ی
ابر در بزم تو دست گهرافشان تو دید — خوی بشرو ... دبیش فلک افگنده ... گر ی
زکچو اسراف کمش در کرم از ... — تو بنوعی غم این کار چرا می نخور ی
فلکش گفت چرا زین کار درگذر مرا — هم تو می خور غم بیهوده که تنها نگر ی
... تو خوردند ... این غم ... — تو درین باب قوی تر ز قضا و قدر ی
بعد ما گر طلبد پایه قدرت تا گاه — دیده عقل فرو ماند ز کوته نظر ی
گرد انوشه ... حلال تو رسد — عقل کشتی که توم بیهوده تا زی ... گر ی
سحر پارا توی ... لشکر ... چون ... — کل کند کاهی ... و گاهی سپر ی
صورت فتح و ظفر ... در گشت — ... صورت فتح و ظفر ی
خاتم ملک چرا انگشت تو گردد ... — چه زیان دارد اگر ... شود ... ر ی
تا جهان سر گریبان فنا بر نارد — ور ... شود ... افاو ی
در جهانداری ... باد ای شاه — که همه ... عقل ... بر ... ر ی
تا تو از دولت و اقبال ... — کی ... عظمت ... ... سپر ی

ملک الشعرا نجیب الدین الجرباذقانی

[illegible]

کمال ذات تو بیش از شرح مستغنیست — ز ماهتاب چه حاجت بشب تجلی را
زهی بحضرت ... برده — بلطف و عنف تو اسباب ... را
بدست جوش قلم در کشیده مفتی عقل — بکلک اشارت ذات محمد فتوی را
حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک — چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را
هزار بار بدیوان رزق رد کرده — جهان ز بیم جنابت برات اجری را
اگر عنایت لطف تو نیستی که ازوست — نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
عمید دی اگر نه باد هیبت تو — ز بیخ و بار بکندی درخت طوبی را
اگر نه ماند ستری نهفته در گردون — اشارت تو معین شدست اعمی را
بزرگوارا من بنده چون بقوت طبع — دهم بمدح تو بالا اساس اعلی را
... گمان ساحری کنم در شعر — که ... معجزات موسی را
مرا ... در گشت ... گوش — کی این ذخیره ... معنی ... را
چرا چنین عمل ... که روزگار هنوز — چرا همی نکند ... ... را
همی ستاند ... عقول ... — ... صورت هیولی را
ترا شرایط ... جمع باد چنانک — که اقتدا بتو باشد عقول اولی را
مرا صحیفه دیوان ... مدحت تو — چنانکه ... را

ایضاً له

دوش آوازه در افگنده نسیم سحری — که عروسان چمن راست گه جلوه گر ی
عقل خوش خوش ... این معنی گفت — راستی خوش خبری داد نسیم سحر ی
گر چه ... که جهان ... دگر — ... شود آراسته چون ... دگر ی
کل ... وصف ... شکفت — نوش کن باده گلگون ... ر ی
صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن — تا فراموش کنی محنت دهر ... ر ی
مجلس بزم بیارای که آراسته اند — ... طبع ... ر ی
... شده ... خزان — شاخهای چمن تازه و سبز طر ی

بوی عدل از نفس نوبت شدی می آید / بس جهان باد صبا می کند از پرده در ی
صاحب سیف و قلم احمد بو بکر کی یافت / سم از سیرت او سکهٔ عدل عمر ی
ای شده مهر تو در خطهٔ دلها ساکن / وای شده صیت تو در حیز عالم سمر ی
تو همی از لطف خدایی که نه / برده ذات تو کسب بها و بشر ی
هان که تا سر فلک هیچ فرو ناری از آنک / نسبت اقبال ترا کار بدین مختصر ی
این چنین دست که اقبال ترا باز افتاد / بدن ملک بدو بسته که عزا بر ی
نوش خود را صدمهٔ دوران بوساد / که شنید هرگز راه داد و دو صحن ی
ز فلک هیچ عنان باز مگردان بکشید / کی برزدی ذنه اقلیم فلک بر گذر ی
زر سرخ از جگر گوشهٔ خورشید آمد / تو نه ز آن جنس خرافه که بود آهن ر ی
برد دل سنگ بخنجر تو بکف جهان / زهرهٔ شیر فلک آب شد از بیم جگر ی
با تو خورشید سپر کرد که زبازوی جهان / دعوی تیغ زدن کرد دم از بدگهر ی
سالها شد که سپر بر سر آب افکنده است / تا سر تیغ تو با او نکند سر بسر ی
صاحبا بنده که چون صبح تو سهو رشد / ذکر او در همه آفاق بصاحب خبر ی
طبع از شعر دری کرده تماشی کرده / که تا سر شد نده بنازی و فر در ی
همه جا بی نوید کار سخن تا نکند / را بد خاطر او ناطقه را راهبر ی
تا شد از خدمت تو دور ز شد ز خدا / گر زبانش ز دعای تو دمی بود دبر ی
درد ما عشق همیکی آرزوی خدمت تو / نه جای رسد از حیث کند بارور ی
جاودان باد بقای تو که اندیشه شود / بس ملح تو کی کرده سخن شاید سر ی

ایضاً له

روی زخط خوش سطح آن نفس بدبر / گشته باد صبا از زلف در زنجیر
از آرزوی بغلتان فستقی تو گل / چو گل بحاک زده صدرهای همچو حریر
زهی بخط خوشت صحنهای خیال / مصوران خیال بشه از تصویر

بر بناگوش تو از خط خوش ای سنگری / هست چون آینه کار زنگ بر آورده ر ی
بر غلط آن لب تو خط تا دیدم / ابن خود آشفته زبان شد از آن الحضر ی
چشم بد دور که بر خوب شدی نازده / رقم از غالیه بر گوشهٔ گلبرگ طر ی
چه محالست که ماند عامیدن تو / چمن سرو سهی بار دهش کی بود ر ی
ترکی بکنش اگرچه در ترکی می زد / هندوی چشم تو شد با همه ازین کر ی
چاک زد دست سحر صدرهٔ کامی تا کرد / پرورز خط ترا اطلس گل آستر ی
از لب لعل تو آموخت جهان عشوه دهی / وز سر زلف تو اندوخت صبا شیوه گر ی
با تو رنگ گل و بازار شکر در نگرفت / وه که چه شاهد و بازیچه شیرین حس ی
با جمال تو ظفر بر رخ خوبی نیافت / مردم دیده کی می زند دم ماه چهر ی
ترکی تو ز سر خشک دماغی بکشد / هوس چشم تو می خفت هم از بی بهر ی
ز سر تربت سایهٔ خورشید وشی افتادست / که چو برگ گل تر هرنفسی تازه تر ی
محبی رسم کرم مهری اول که نهاد / از بن دور ستم قاعدهٔ دادگر ی
در چمن چهره کشائی نسیم سحری / برده گوی که ز انبر اخضر خار ی
یوسف گل چمن روی نهادست که باد / بوی پیراهنش آورد همه جا خبر ی
زاعتدالی که فلک داد ز ترتیب بهار / می زند هر نفسی بانگ سخن جانور ی
قوت نامیه در نشو نبات آورد / همچو عیسی بجهان قاعدهٔ بیطار ی
بلبل از غصه علی الله برآورد کی شد / مهرو شیر کی غنچه نیازی سپر ی
حالت سرو چنانست که دوقی دارد / نفس بلبل او ز دیده کا سکر ی
صدرهٔ فستقی غنچه بفیروزه صبا / چون بدوخت چمن کرد شکر ی
در دماغ از پی آن وضع طبیعت باید / که بود خواب سحر ازم خنکی و تر ی
لیک از مایهٔ صفرا و رطوبت سلامت / در سر نرگس مخمور دماغ بهر ی
نوا فاتحه شد رحمت خدا می خواهد / دولت خسرو عالم بدعا سحر ی
جام عمر نهاد دو او در که بدوست / بسکه مردی و خطه نکو سیر ی

دماغ و دیدهٔ من سالهای وافر باد که از جمال تو آن کشمیر شد آن کشمیر
فلک بوقت سحر خرقه پاره پاره کند چو باد زلف تو آرد نسیم در شکر
تویی که حسن تو ای جان طراوتی دارد کی آفتاب فلک را همی دهی تنویر
ببوسهٔ لب لعل تو بوسه دادم را بوقت عمر و هم می‌کند در آن تأخیر
بطبع آن بر چون شیر و آن لب چون شکر نسیم ز عشق تو بگداخت چون شکر در شیر
ز شعلهٔ غم عشق تو کو بسوخت دلم بقای جان تو بادا تو مدبری کم گیر
جفا مکن که مبادا کی از تو مظلومی شکایتی کند ای جان بپارگاه امیر
محیط مجد و کرم میر عز الدین یحیی که هست در نظرش چرخ و آفتاب حقیر
شده حمایت او حامی وضیع و شریف شده عنایت او شامل صغیر و کبیر
زهی ثنای تو انهای سالکان دماغ زهی دعای تو اوراد ساکنان ضمیر
تویی که رای تو سرمایه‌ای عز و کاری کرد دوا بروی نیاز صورتی نخواهد نقش پذیر
حریم صدر تو با آسمان مسند تو مجال راه نیابد بروت چرخ اثیر
فلک چو الحو رشید کرد اگر نه سری ز شمع رای تو روشن چراغ بدر منیر
نفاذ حکم تو چون دور کار در سرعت صفای رای تو چون آفتاب در تأثیر
خیال عدو تو بگذشت در دریچهٔ کوه زر از مهابت آن زرد روی شد چو زریر
بران جهت که مبادا کی در خزینهٔ تو نبود باشد از سیم و زر بود تقصیر
هزار سال چه باشد هزار قرن بود که آفتاب جهان تاب می‌کند اکسیر
بزرگوارا در معرض ثنای تو فتاد در سخنم این دو بیت شعر اثیر
فلک دو وقت بخصمان تو خطاب کند بود بسان فصیحی در لفظ عکس پذیر
بوقت کودکی ای شیرتان حرام چو می بوقت خواجگی ای خونتان حلال چو شیر
کرم نما که چون در کمال قدر و ترا مرا بفضل و هنر نیست در زمانه نظیر
منم که راوی شعر طرب فزای منست زبان مرغان هنگام صبحدم بصفیر
بضاعتی که من از فضل کرده‌ام حاصل بیاد کی سخن آن بحکم شعر پذیر

حقوق

حقوق خدمت سی ساله بر شما دارم همی بگیر و صاحب بگیر و سعد بگیر
دبیر کو که بعید و اورد این موسم جهان کند در اسباب خرمی تدبیر
کی ارغوان چو ریحان بکرد دار شراب بگوش گیرد کردان رسد چو زر و نفیر
زبس نشاط و طرب جان بود در که جگر کی خون شود دل ساغر ز ناله بم و زیر
هزار سال زمان تا بود که هر روز دهد بشارت ملکی صدا کشند بیر
بدولت تو جان طبع من کشاید هزل دهر عطارد خاقانی و بطبع مجیر

ایضا

نهاد نرگس تو در کمان ابرو تیر فکند زلف تو در گردن صبا زنجیر
خواست بر چمن از رخ تو آب و لیک گل جمال ترا شد بنفشه دامن گیر
خیال قد تو در آب گرد دیدهٔ من بجای هر مژه سروی همی کند تصویر
اگر چه از خط بکرد رخسارت ز رنگ و زلف تو شد عارض تو عنبر تحریر
هنوز هندوی زلفت نمی شود ساکن هنوز غمزهٔ مستت نمی‌کند تقصیر
ز عشق آن لب چون شکر و بر چون سیم تنم مرا بنه بگداخت چون شکر در شیر
تنم ز تاب جمال تو گر بسوخت چه شد ز ساکنان حرم زلف خود دلی کم گیر
درون پرده چه باشی بموسم گل ازد که باز باغ جوان شد و زهره عالم پیر
چو می‌دهد نفس باد در چمن با گل همه حکایت حسن تو می‌کند تقریر
بیا کی با خط سبز تو دست در هم داد ز دست می برود در چمن گل از تشویر
ز آرزوی گریبان و دامن صحبت شکوفه می بدرد پرده حب حریر
میان باغ نهد غنچه در گریبان دست چو بوی زلف تو آرد شمال در شبگیر
نسیم باد چو زلف بنفشه تاب دهد گمان بری که گذشت کاروان عبیر
درین خیال بشکل نسیم کی حالی نیست خیال طرهٔ تو صبح لاله را بضمیر
صبا بتهنیت عید بر کف نرگس نهاده ساغر زرین بیاد بزم وزیر

وز ازمهر شاهی دعای دولت اوست | لا بلبلان سحرگاه می زنند صفیر
وزیر مشرق و مغرب قوام دولت دین | کی در زمانه ندارد بهیچ گونه نظیر
بدان قیاس که با اعتبار حشر اوست | بود مراینه دریا و کان کرا و خبر
ازان خیال که اندر دماغ همت اوست | بود بهاد مرا بوده سپهر صغیر
زهی ثنای تو سرمایه وضیع و شریف | زبود دعای تو سرمایه صغیر و کبیر
نرست با تو معانی که خلق را امروز | زجان گزیرد و از سایه تو نیست گزیر
صفای لعل بدخشی دهد بکوه و سنگ | فروغ رای تو در کوه اگر کند تاثیر
چو شمع ماه بوقت محاق تیره شود | شود ز مشعله خاطر تو باز منیر
بدان سبب که مبادا کی سیم و زر در کان | بحشر تو وفا کم کند علی التقدیر
ز اوج همت فلک برگذشتی در رسید | هنوز کوکب جاهت بذروه تدبیر
بهر چه پای اندیشه می کنم شو ز | بهیچ حال ندارد اندیشه طرف تاخیر
همیشه تا کی نماید هلال عید از چرخ | ز زر کمانچه طغرا زطاق گنبد پیر
بعهد دولت تو هر وقت ساز | سپهر سخت کمان کو همی رود چون تیر
زمانه را همه در خدمت تو باد نظر | ستاره را همه در دولت تو باد مسیر

انشا

ای سر زلف تو آویخته در دامن ماه | خط سبز و لب لعلت حجر و روح الله
آفتاب رخ خوبت زنی چشم بدان | خیمه زده در سایه آن زلف سیاه
از رخ خوب تو آیینه بماند واله | درج زلف تو اندیشه ساشد گمراه
تا تو در زیر کله می ننهی ممکن نیست | کی تواند داشتن از زلف تو دستار نگاه
خط سبزت بر لعل تو پیدا شد و شد | مهر حسن و جمال تو دران سیر گواه
آسمان جان بکند تا بنجاه زحرم هلال | طاق ابروی تو با جبه بخدمه سر ماه
هو کب حسن تو روزی سوی باغ آمده بود | حسن از دیده نرگس تو می کرد نگاه

عهد در خال لب لعل تو افکند فنا | لاله در پای سر آید و افکند کلا
سرو می گفت که من همسر بالای تو ام | گفت گل قد تو و قامت او را
نیز روی بت معنی سر دمی باز مرزد | که شود آینه آلوده هر آینه با
آتش محبت تو خشک و تر جمله بسوخت | صبر از پیش بر نداد من رنج الم
برون از عشق تو بسیار ستم رفت ولیک | داد خود دیدم و ستانم ز تو در دولت ما
مجد عالی عمر مهرای دوران سپهر | صاحب سیف و قلم آصف جمشید بنا
صبح در مهر نفس خود برآورد که آه | بصفحه چشمه پیمان شده آینه ما
از چشمه خور مرهوا عودی چرد | که بدان سایه شد شرق هوا گسترها
گردش این فلک بوقلمون گرد بدل | بستد از سحر غالیه شب را
آسمان رقعه بیفشاند چو ناگه زافق | صبحدم سایق خورشید فرو کرد کلا
غوطه می خورد چو ماهی ز دم موج بحر | مه کی در چشمه افلاک همی گردد شنا
در کل بحر و چشمه خور زیر زمین | می بود دیده خیال گل و یوسف چاه
صبحدم چون پدید از اثر موج هوا | مردم دیده شد اندر شب خواب آگاه
چرخ با مشعله خور سوی شاه آمده بود | تا کند تهنیت عید سحرگاه نکا
خور خورشید عطا ابر بی بار و کرد | سایه داد کنفش پرتو خورشید لکا
حامی کوی زمین حاصل دوران فلک | مرکز فضل و هنر صاحب مخلوق بنا
شاه عنزه ملک انشاده علاء الدوله | عمده دولت و دین رکن کرم مرد اثنا
خسروا عدل تو جاییست که در سایه تو | ذکر با ن دست صبا شد کو تا
رایض امر تو شد موده کش سایه و نور | شحنه عدل تو شد بدرقه آب و گیا
سبلگاه زبارا بر دو جو تخرد | نا فوق لشد از اوازه انصاف و کا
با کله داری خود پیش سرا پرده تو | چشمه چرخ کمر چشمه شود چون چرکا
روز بار تو بزرگان بر میر و بهمی | سایه برد اشتر از تکال خاک عبا
ابر نهم از عایت صفت که می باید | کل نعره ... دهن ... زیادت افوا

بس عجب نیست که با حسن دو لب کردانست — ذره را بر سر خوان تو نگیرد آما
خسروا انده که مسجون تو در این معنی — در کمال هنر و فضل بدارد ذا شا
شاعری بنده او نیست بدان معنی ولکن — منصب نیست کز آورد سوی این درکا
مقتسکست که روزی تو خواهم پرداخت — اگر آن وعده با انجاز رسید آمد کا
تا چو خورشید سوی برج حمل آرد روی — عالم پیر بدان رخ شود از روی برنا
دولت و بخت تو هر روز جهان برباد — جاودان از اثر کردش این چرخ دها
دوستت شاد و عدو درغم و این موسم عید — بر تو فرخنده و میمون و بحمد شکوفا

ملک الافاضل والشعرا رفیع اللنبانی

گرد رخسار تو دیدم خطی از مشک سیاه — زو کی در دایرهٔ حسن نگون آید ما
در تماشای نخلدان تو بیرون غم حسود — همچو ما صاحب نظری دور شد از لطا
خط برون ماند ز لعل تو که دید است آخر — تنکباری که خطی از تو هم در خود دا
حلقهٔ زلف تو بار که چه شور انگیزست — مجمع سنبل تو صاحب محشر کیا
بادهٔ تیره شده ساغر عارض تو — بیش روی که زد از زمرهٔ عشاق تو را
از رخ و زلف تو در مه که بهروز دادند — ابلکی چو رشید کند همدمی روح
عاشقانرا شب وصل تو بود مایهٔ عمر — لاجرم باشد از روی که تو دانی کو تا
عارض و روز مست ارسبه آمد ز خطت — روز سودا ز دکان خود نبود جز یکبا
خرمنم سوخته شد زاتش عشقت نی نی — دانهٔ دل رسید و دری بماند [illegible]
موج خونابه گذشت از سر و ما غم تو — می نبارد که بگویم بلغ السیل زبا
نظر سرور آفاق مرا [illegible] باشد — شاید ار بی تکی سوی [illegible] کا
زبدهٔ دور فلک عاقلهٔ کون و مکان — سایهٔ ملک و [illegible] آصف جمشید بنا
خسرو خطهٔ افضال عمید الدین آنک — برقع عفو و هنر بر رخسار کنا

مقطع

مقطع کشور فضل اسعد بن نصر که رفت — فارغ اندر همه انواع بزرگی از اشا
خشم آخر مزهٔ تو ز همه سر دارد — تا کند خاک در تو [illegible] در هرقت آنکا
حلم او سلسله بر گردن خورشید نهاد — سایه را بر خلاصی ز مه دز بن جا
ای همه برتر بر احوال خلایق واقف — وارد جهان [illegible] سرار حوادث آکا
نه فلک تنک بهم در شده چون جنبا — مقتبس [illegible] سرداری ایشان چو کلا
تا ازو دانه شد همچو قضای مبرم — رشتهٔ جاه تو کز ملک و شرع [illegible] تا
فلک خیمه نهاد ارچه در اطلس کرد — تا هوای تو بدل [illegible] چو [illegible] کا
چون که کار دلت [illegible] کوشه [illegible] — کر [illegible] ازا
صبحدم شعبه [illegible] — [illegible] پرده ربا
در عطا روی [illegible] کشاد [illegible] تا — دیکران [illegible] حله چون قلعهای جبا
فلک از پایهٔ قدر تو همت آرد یاد — همچو عیسی که ندارد خبر از [illegible]
قد سپا [illegible] ز ابدای فلک در بود — جز حدیث کرم و فضل تو اندر افوا
شام مرگ از اجل خصم تو شد ز هنگام — بامداد ابد از مدت عمر تو بکا
چرخ کز خوی بلنکی زبر او کس نیست — سینه بر خاک نهد پیش تو همچون [illegible]
صاحبا گوش هنر از بر آوازت بودم — عیبم این بس که ندادم [illegible]
تا جهان سر ز گریبان عدم بر نکشد — باد دست اجل از دامن عمر تو کتا

ایضا له

زهی طراوت روی تو [illegible] کل رخسار — بود همه در کف ایام خوشتر از تو کا
چو [illegible] عشوه [illegible] اگر در عالم — چو [illegible] کرم شد با زا
چگونه بوسه [illegible] جدا [illegible] انگ — ز عاشقان تو [illegible] آرا
تو [illegible] که تو [illegible] — اگر [illegible]
شکسته [illegible] افکنده [illegible] — برابری [illegible] با بلندی [illegible]

نهال دشمنش از خار جان خلیده بود — که هر دو دیدهٔ بدخواه ملکش آرد با
زمرد فلکی هیچ لحظه نگذارد — که چشم باز کند خصم بدنهاد چو ما
زهی نهاد لطیفت ز لطف بوده چنانک — ز همدمی نسیم صباش آید عنا
بدان امید که در مجمع تو آید هست — فرو گرفته خورشید آینهٔ دنیا
ز سر بر دست تو می‌جست ابر کمی کوه — هوا گرفته جهان اشتری کند مها
ز احتساب تو نرگس میان باغ بماند — ز دست جام تهی با هزار رخ خما
ز دور چرخ کی آورد مستی حیرت — برون ز حزم تو گر نیست در جهان مشا
فلک کلیم سیاه علوت جواهر بافت — ندانم از چه کند بود تار و پود تا
گریست کوه کی بر خود نهاد سنگ ازیرت — نمی‌رسید ز دوا از تو صیت حلم و وفا
سپهر پیر بود دایهٔ طفل بخت ترا — چنانک بخشش از مهر تکلف ازکا
وقار کامل تو آید بضبط کار جهان — که از وجود تیغ و بنت چرغا
چگونه روی نبیند مخالفت پس از آنک — ز بیم قهر تو کنج عدم گرفت حصا
بدین صفت که زند تیغ آفتاب سپهر — چگونه سایه برون آید از من دو یا
فلاد تیغ تو گردن جهان مسخّر — نثار دولت تو بحر ز لؤلؤ شهوا
سواد خط نخست و معنی روشن — که کرد خاطر من در شب چراغ ثنا
صحیفه تا نتوان گفت سایه را هرگز — کی اورنگ روی آفتاب شد سیرا
زمانه تیز رود حکم تو باد تا بر حد — هر آنچ کام تو باشد نکرده دعا
صحیفه گر کران سیر آسمان بلند — ز جود دشمنت سرخ گردد و شفا

ملک الشعرا نجیب الدین الجرباذقانی
نور الله قبره

مرغ بهار در چمن شکفته شد گلزار — که عندلیب چمن نعره زد هزار هوا
چه کرد گردی هنگامه نکوئی را — بچشم شعبده باز و بلعل شیرین کا

ز زلف و غمزهٔ تو دیده ایست بلعجبی — که بر هزار خطا نیست هندوی سردا
منم سیاه خرابات لعل تو چون جان — کی دو نهاست مرا زان شراب تو تر کا
گل از چه جامه ز عشقت دریده می‌دارم — که نرگس از چه چو چشم تست شیدا
دلیست شکل صنوبر بباد داده چمن — چه چو سمنست که گر نه عاشق را
ز لحن مرغ به باغ چنگ رود نواز — ز شکل لاله همه دست جام باده کنا
بنفشه بر در گل خادمست ریحان نام — چو لاله پیش صبا ساحر دستی عنا
نسیم باد صبا کرد خاک را زنده — چنین مسیح دمی یارب از چه شد پیدا
بزیر دامن گل پیرهن ست پنداری — بخور مجمر اخلاق خواجه دریا را
پناه ملک و شریعت جهان فضل و کرم — که کرده است زمانه ببند کیش اقرا
مرا چو آب روان زر حسب دار دکار — چو سیل تیره از است عیش من پیدا
ز شکل اگر بعمری نبیند روی طرب — گرفت سر بسر آیینهٔ دلم زنگا
مرا امید چو کان نگردد دندان بتیز — نه حرص نیز دهن باز کرد چون روفا
طراز فضل مرا این بود آستین وجود — رها کنم زر و گوهر بدامن کسا
بدین جهان نکنم نسبت از غریبی فضل — و گرچه دارد مرا ز عمل چون غریب آخرا
چو در یتیم نکو تو که بودن از نسلی — که روز عقد بدر رخ بود دعا در جا
کریم دار از هنر اقبال گرچه هندو نیست — کز بیا بیچ هند و شنیده نیست بنا
نجاست خاطر همت که دختر ضمیر — چه می‌رسد ز دامن چه داری طوما
منم حریف فلک آنک در زمانه مرا رو — اگرچه در چو همت مرا نبود دیبا
بن و رخ نکند سرخ از شعر نامی — ز چون رخ لاله هم با زمزمه می صدا
چو لاله بیشه شوخ سرخ رو بیرا گر — ز سوز آتش فکرت مرا دلیست فکا
پناه اهل هنر صدر دین عمر کو راست — بارگاه جلال آفتاب حاجب با
سپهر حقه خاک زمین چه دارد بیش — چو در مکارم او نیست هیچ ضبط تما
ز سر که سوی کند در ساق دولت او — زمانه را نیاید هیچ لحظه فرا

بهار

صف ستاره بدرد سپهر سبز قبا / چو بر شکست کله گوشهٔ ترا ایکبا
زشرم روی تو باشد بهر سپیده دمی / که آفتاب بدرید دست بر دعوا
برای قطع حسنت صبا بجا بکل دست / بدوزد اطلس گل را بسوزن خارا
ز دستکار تو شد کند فتنه را دندان / بروزگار تو شد تیر امن را بازا
همیشه بوده معتمان آستان غمت / رهین کوبه کرم و قرین ناله زا
قرار جز نبودم تا کی باز می مالد / حریف درد تو مرحلهٔ گنجش قرا
خرد ز طرهٔ تو پایت در رکاب آورد / عنان فتنه از دست هم وره مکذا
زنیش جون دلم داده بشرکن مست / مکن که باز نمی افتد جز لواو بها
تو از فروغ جو در روی جو رکشیدی تیغ / جگونه اثر شود هیچ خسته برخوردا
مسح دست وفا را ز مهر نازو عتاب / مثال است خار اورای حسن وعنا
نقاب را بر رخ برفکنده آخر / ز روی لطف بکی این فکنده را بردا
سپر فکند و لعلت هنوز می کوبد / بتیغ غمزه کی زنهار او مژه زنها
دلم بری جانم بهم بسیار زدی / بدر صفت که وی مرترا شوم ناجا
خمار غصه کی در داده زمانه خراب / بدام عشوه کی کشته ستاره شکا
خیال لعل تو در چشم من ازان باشد / که عنبر است ترا زلف و چهره در با
شود ز مهر تو سنگدان شکاف نالهٔ من / جو مهرشاه صدور خدایکان کبا
سری که تا سود دیوار معدلت بفراشت / بکوفت بر درسد اذ دست مسما
بکانکی جو سحاب روی اندر و زند / جو در فسد بحال کی جناب او احوا
جمال دولت شن سرورک می کردد / ببین سایهٔ او افتاب ذره سا
بدوم حضرت او ساکنان دولت و محی / اسیر شوکت او سرعان لیل و بها
زهی معانی طبعت برون زکه قیاس / زهی سلیح جودت فروزه غنا
ضمیر تست در ایوان حکم کاه فروز / سنان تست بعید و از جرخ کار کرا
ستوده ذات تو ارکان پیش آمد / جو شاه دانشم و دانش جهل و بود آرا

تو آن بزرگ نهادی که در سراچهٔ غیب / بود چراغ ضمیر تو محرم اسرا
محیط دایرهٔ کبریا تو افتادی / جو نقش بدار زد وجود دایره کا
بزد آذرکی از خشم تو سر مستت / صدر بر کلک تو خشت زلجه و سیفا
شنید نام نکوست حریف دور از زود / نهفت برد زمین بازجید مهره عصا
شد زبیضهٔ دین باز رایت تو بعود / زکاینه مرغ کجا شد در آشیان بیا
ازان برنگ سیاهست رحمت جو محک / که از فتح و ظفر را بنور کرد عیا
زبان مزرت دخی ورنک آمد کفت / جو دید ما نجه سخن تو در بیکا
جسود آنجو دتوان زمان که اجل / نمود آینهٔ تیغ در وغا دیدا
عروس ملک علوی ترا بجا هند بد / بهر زه رخ جه نمید بود دریچه پیدا
تویی که صیقل اقبال عالم آرایت / ببرد زنگ نحوست زچهره آینه وا
بعهد عدل تو اضداد در موافقت است / جو عاشقان حریر ابر و رفقتها
سیاست تو اگر بانک بر زند نرکس / شود ز خواب طبیعی ببوستان بیدا
زهی خلاف تو نور کشای کور و مکان / زهی وفاق تو بیرایه بند هفت رها
کلاه قدر تو بر فرق آسمان بوست / طراز جود تو بر دوش آرزو همو ا
همیشه رای منیر تو در نشر از روی عقل / بر آفتاب بسجد بسنگ علم و وفا
زحل که مشرف جمع خانهٔ سماست / کند زخون کذشته به بنا استغفا
اگر حدیث تو از مشتری ندارد کوش / ورا سپهر بکردن در افکند رسنا
بریزد اف زمردهای لعل کند / زخون خصم تو مریخ تیغ کوهردا
بآفتاب نیاورد نکرد ماهی نور / که با نصول تن [illegible]
بیاد بزم تو هر صبح زهره مسر ابد / توانگری و جوانی و عشق و نوبها
نداد مشتی که دون حسود جاه ترا / برون زخون دل و آب دیده هیچ ادرا
زبیم خشم تو ماه در نکا بو بیست / از آنکه جان ماهت را [illegible] چون دینا
بزرگوارا بو طارم سپهر سرا / رسید نالهٔ از ین خرد کی غ فنها

بسا ز گردش ایام غصه‌ها خوردم　　که هیچ کس ننهد شرح آن بصد طوما ر
مرا بمجلس محنت زمانه جامی داد　　که می زاید از آن لحظه لحظه درد خما ر
نخست از همه سکان فقر و فاقه رسید　　نسیم روح چو در دهان باز کرده چون سوفا ر
نه‌ای که بیم دار بس است و می دانم　　ز بس که در شکایت همی کنم تکرا ر
عزیز مصر جهانی مدار سایه دریغ　　که تا بعهد تو فضل و هنر نگردد خوا ر
روا مدار چو از خاک در گهت آورد　　مرا زمانه جافی تو بذا استظها ر
هنوز آن ستم را نصیب عمر مفر　　هنوز آتش غم را فزا ز خاک شرا ر
بزیر چرخ ستم پیشه داد دانش من　　کجا دهد چو تو ندمی زمانه غدا ر
حسود آن معانی تو بسیار سخن　　چو شاخ جود و معالی از آن نبار دبا ر
منم که جلوه طاوس نظم از رسید　　شوند بسته سخن طوطیان شکر گفتا ر
فضیلت سخن قدر کیمیا دارد　　توان نمیر که ندارم بزر دگر مقدا ر
اگر سطرکی لاف می زنند دانند　　چو در نغمه بلبل فغان بوتیما ر
ز ورد مدح تو فارغ نبوده ام چندان　　بعمر خود من که مرغی در آب زد منقا ر
بنان خدمت از آن که دار ملک ترا　　معطرات بنجوم بسیط و سقف و جدا ر
خواه آنکه زاکی باز عرصه خاک　　رفیع مقدم نوروز گشت خلد آثا ر
مثو ز جاده درخط که شاهد نوروز　　عظیم خال عارض حد بر عذار رخسا ر
جو نوح باد فناست که مرحمت بوجیب　　کرو گذر بتواند سفینه اشعا ر

ایضاً له

بعوارد من چان دبیدی بوقت خال　　که آمدی بر من آن غزال سرای غزا ل
چنانکه نگ شکوفا بهزار زیب و فریب　　چنانکه چمن گل با هزار غنج و دلا ل
زباده نرگس مستش بغمزه دوا فکن　　چو غنچه پسته شکرش خنده مالاما ل
بهار حسن و جمالش جان شکفته که داشت　　هزار دامن گل در سراسر جما ل

بناز

بناز در بر من آوردت و مرا دیدی　　ز موبه گشته چو موی و ز ناله گشته چو نا ل
دلی بدرد غم او و صد هزار غصه و رنج　　سری بدرد سر او و صد هزار گونه محا ل
ز درد و حسرت و غم دیده سرخ و رخ زرد　　در آتش هوسم دل بسینه در چو زگا ل
و مهر کرم سدی در عتاب و از دم سرد　　سخن از آن دهن تنگ گشته محا ل
بلطف گفتی آخر چه اوفتاد و چه بود　　که گشته زرد دل از مهر یار شکر خا ل
چه می کنی چه مشغول گشته‌ای چونی　　چگونه می گذرانی بکوی جان احوا ل
نگفتی اندر تو روزی جدا شوم باشم　　چنانکه ماهی رخشنده ز اوج بی پروبا ل
چه آرزوست که در سر گرفته ز سفر　　مرا بگو که ترا از چه موقفی و مقا ل
حقیقت از تو نه این چشم داشتم بخدا　　زهی چنانکه توئی سرد مهر و زود ملا ل
کنون از این همه بگذر مرا بگو کامروز　　حلاوتست که کجا ساختی مآب و منا ل
جواب دادم و گفتم که هست مقصد من　　حجته عروه و ثقی و بارگاه جلا ل
جناب شاه شریعت رئیس ملت و دین　　که روز کار سیارست و آفتاب نوا ل
جواب داد که نوروز را طلایه رسید　　کی داشتند ملوک کیان غم و سا ل
برسم تهنیت آخر چه گفته‌ای گفتم　　قصیده دو سه کان نیست هیچ لایق حا ل
بطیره گفت دوات و قلم بده تا من　　قصیده گفتم انشا چنانکه سحر حلا ل
قلم بدست گرفت و نوشت الحق　　چو آب نایق و خاک بهشت و باد شما ل
یکی قصیده غرا که مطلعش احسنت　　بوزن و قافیه و نظم هم برین منوا ل
زهی رسیده ز عون تو کار دین بکمال　　ز دایه قلمت طفل شرع شکوحا ل
خدایگان شریعت رئیس ملت و دین　　که فرد و فضلاست و معدن افضا ل
کرا ز سیاست تو سایه برآب افتد　　بسوزد از تبش آن دماغ ماهی وا ل
و گر ز لطف تو بوئی برد صبا بنسیم　　ببرد آتش دوزخ مزاج آب زلا ل
ابادی تو جهان سر بدست می نازد　　که در بسیط زمین محو گشت رسم سوا ل
بفر سایه تو فتنه آن چنان برخاست　　که در برهمه شیرست خوابگاه شکا ل

کل شکفته از آن عارض تو سرد مرجشم — که تشنه دل بنو دهد صبر از آن زلال
اگر بباغ خرامی و قامت تو سند — ز رشک قد تو سرو سهی شود چون نال
صبا ز دور تو خار را برای ساق درخت — اگرچه ساخته بود دست بیراز خلخال
ز بهر ساعد شاخ ابر ساخته کرکس — که قطرهٔ در خوشاب و چهره دوال
جهان پیر جوانی بود در سر وا کشت — چو از شکوفه عیان شد نثار گیسوی لال
بروی گل چو نظر بر نکرد بلبل مست — نهفته در بن گلبن باز روی خیال
چمن ز برد سیم شکوفه و زر گل — که باد دست حبیبی بود ز کم خورده مال
دل که شمهٔ نرگس بر است بلبل لیک — بجان همی خرد از عشق غصه دلال
بره کی دم بدم او لبریست جام مرا — کی بعهد داغ وصال تو است سال دلال
بلاد ز لطف و آب آن غذا نرسد — کمی رسد بدل من انتظار وصال
خط تو همچو خضر است بود از آن حیات — چرا سیاه خرابات لعل شد چون خال
مگر که حسن تو خورشید رای خواجه ماست — که فارغست چرخ ابر از کسوف و زوال
خلاصهٔ حرکات سپهر زین الدین — کی عالمست بعلم و فضل و کرم باستقلال
ستاره اهل محمد آفتاب چرخ علو — که بحر و کان خجلند از کف بنوال
ضمیر روشن او نور دیدهٔ خورشید — سواد خامهٔ او سرخ روی آمال
نیامد نامهٔ قدر عدو و نیست عجب — محل آب حیات از رشد شکسته سفال
کریم ما ها امروز در زمانه تویی — که دست داده ترا خلق عالمی عیال
شکم جو سفرهٔ ز خوان تو باز کرد دست از — اگرچه داشت ترا ضعف بیش از حد حال
عروس ملک ز رخ ار کشید بر رخ نیل — ز نوک کلک تو اول نهاد بر رخ خال
نوالهٔ جست ز خوان لطافت تو حیات — طلا نه ز سیاه مهابت آجال
زعکس رای تو روی سپهر آینه گون — چو جرم ماه ز خورشید شد در استقبال
شده عطارد چرخ از عبارتت در خط — که هست مشتری از طلعت تو رخ فال
وگر کجا خاطر تو شعله زد شبی که نماند — زبان شمع ز هیبت میان مجلس لال

حسود جاه ترا در دماغ سودا نیست — زده زره از کی آن می کند از او فیصال
تبارک الله ذات ترا همی نشمر — بزرگ همت عالی باستقلال
بنزد طبع کریم تو معز زاید و زفت — بیش لفظ فصیح تو قدر ساحره لال
هران دفعه که بر لفظ تو گذر یابد — قوای سامعه حالی کند ز استقبال
بحسب وجود وجود توای جهان کرم — کف آفتاب طفیل وجود کار عیال
هزار سال رضا خاک در بود جهان — که خاک توده زمین بوح و آسمان غربال
تبارک الله از آن بقعهٔ مبارک اسم — کی روزگار نهاد دست و آفتاب مثال
خلیل وار چنان بقعه بنا کردی — که هست قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال
شده اکابر آفاق را محل نظر — شده افاضل ایام را محط رحال
کریم ما ها چون در کمال قدر شرا — مرا بفضل و هنر نیست در زمانه همال
ز معنی سحر کلک من بکاه سخن — ز روی وصف جو مار است دم و درد نال
کمان مبر که من این جایگه خود آمده ام — مکار بر تو مرا گفت بارها کی تعال
همیشه تا که بجا دست کشته زندانی — کلامی بدیر شود در زمین ازان زلزال
حیات دشمن جاه تو چون نجاری باد — کی لحظه لحظه برارد از آن زمانه زوال

ملک الافاضل والشعراء رفیع الدین

اللنبانی غفر ... رحمة الله علیه

نهاد بر طبق دیده اشک صورت حال — نهان کنم بر از درد عشق ای محتال
جو جان خسته در بر کار دید بیرون شو — وگرنه می طلبد دل ز صبر چاره سگال
بزرم عشق تو در پای مستمند کنی — مرا ز خون جگر جام دیده مالامال
بتیر غمزه کی حمله برست نگذاری — که در هوای تو مرغ دلم کشاید بال
سیاه کن رخ خورشید بعقدهٔ زلف — جهان فروز رخت مر یزد ز شوز حال
محاق حسن تو ماها هیچ گه مباد — ترا ز دست عشاق چو دیده است وبال

ورای طارم نیلی اگر فضایی هست — سمند عمر تو باد ز بکام خوش محال
ترا نظر که گوید جز آنکه نشیدست — حدیث هات بیتو مشکل که غزال
دمید صبح مرادت حسود را وقتست — که چون شقوق شود دشمن خرفرخنده فال
سحر گهت بشادی لقد تناهی الهم — زمانه داد بشارت که اقبل الاقبال
کهر فشانی دست تو خاسته چو ابر بهار — ز فیض خوش هنر را تو تازه دار کمال
جهان بزرگی بود از تو فضل او زاوزون — بدان صفت که شد ار تو نافتاب هلال
چو سیم داده اسلاف نسل اسیار هنر — بروزگار خود آنرا رسان باوج کمال
روان مطلبی از توان زمان نسازد — که صیت فضل تو باید فتاده در افال
بود ز نکته در تو حلقه اصحاب — بود جمله دعای تو سبحه ابدال
بارگاه فصاحت خرامتا آرم — همه شناخ خاطر بعرصکاه مقال
بر اهل فضل حرامست زلال کانی اگر — نه از لطافت طبعت بزند سحر حلال
قضا چو دامن این کرد خیمه ازرق — بعیج قطب فرو برد در جنوب و شمال
چه گفت قلدر ترا گفت کین سراچه نخست — که زین بلندتر باد بارگاه جلال
همیشه تا ز مدار سپهر پیروزی — تغیر جهت دگر در مجاری احوال
نظام کار جهان از وجود ذات تو باد — که روزگار نه بیند چو تو ستوده خصال
بحکم دست خطو زمانه سر می بند — بمهر کوش بهر سبزه رو می مال

ایضاً

ماه را رشک نماید رخت از زیبائی — سرو را طره دهد قامت رعنای
مهر رخساره خورشید و شب تو سحری — صبح را چاک زند جامه صد رسوای
آفتابی که چو غایب شوی از من همه شب — چون شقوقی کند از غم مژه خون پالای
نکشی زحمت مشاطه ولیکن خود را — خون مرا چشم و دل خلق همی رای
بنما چهره که مه سوخته خرمن گردد — بفشا طره که خورشید شود سودای

غمزه جان شکرت کشته شکر خواست — لعل عیسی دم تو برسر روح افزای
تو چو آبی ز لطافت شده جانی مطلق — من چو آسن ز غمت صورت رسوای
رخ خاک درت آلوده ام ای جان عزیز — تو چو خورد دلبر دست می الای
در کشیدی برو عارض خط و انکار کنی — هست ابروی تو هم حاجب و هم طوای
هست تا شمع جمال تو بر افروخته اند — حال ما چون دل پروانه زنا پروای
کوری ماه فلک را همه ماه رخان — چشم روشن بجمال تو هم ای بینای
حلوی باغ عشق تو بر ارمر که مرا — تا خیال تو بود نیست غم تنهای
چون سر کلک خداوند سری می نهد — طوطیان خط تو عادت شکرخای
صاحب عالم عادل شرف الدین علی انک — می کند همت عالیش فلک پیمای
انکه از غایت دهش و فور خردش — نیست در حضرت او ناطقه را گویای
وانکه باد در حرم معدلتش می نروی — یک زمان در همه حادثه می نیاسای
دولت آورد برش حکم قضا گفت ابنت — انکه تو بندگی حضرت او را شای
چون بدرگاه همایونش در آمد اقبال — عهدها کرد که زین پس نبود هرجای
ملکت روی زمین زیر نگین دارد چرخ — تا گرفت از نظرش کار فلک بالای
ای فلک دعوی آن کرده که در کل امور — تو ز ابنای زمانه همه نی همتای
قدر قدر بچه با قدر تو همراه سابد — با چنین پایه رفعت فلک مینای
باقی مرتبت جم کی توار جاه ضمیر — مرحبا چو احد از اسرار جهان بینای
بر بستان کمال تو همی آرد لوح — عقل کل با همه فرزانگی و دانای
رو سیاهی بجد نیز ز اعظم کسوف — عقده را گر برا کند دها کنای
چون بپروانه حکم تو رود کار جهان — زین جهت بر ارد فلک او خود رای
دیگری راه کند این شرفش بس باشد — تا کند رای منیر تو جهان ارای
چمن باغچه ملک طراوت گیرد — از پی کلک تو چون سرو سهی برپای
تیغ خورشید اگر زنگ برآرد مهلت — صیقل رای تو از زنگ بری زدای

کرم و عفو ترا خواست چنین بانی ملک — تا کی جاوید همی بخشی و می بخشا ی
بس جاه تو قوی گشته بفر رایت عصر — با چنین رتبه ندارد همت یکتا ی
مجلس دین کرم عقد بزرگی و کرم — می کند کاه چو کوه دل او دریا ی
بهر سر سری او دارد شاخ عمر بن — همچو بخشش از نازکی و برنا ی
هشن می کند این جوهر علوی تا جرب — تا از او یافت چنین مرتبه والا ی
دایم این حشمت و اقبال برافزون بادا — همه در دوستی او زی و عدو زیبا ی
بوده کردون سر صدر که درخواهی از او — بسته ایام میان تا تو همی فرما ی

ملک الکلام مولانا رکن الدین دعویدار

القمی رحمه الله — نور الله قبره

مه چو روی تو نباشد جهان آرای — سرو چون قد تو نبود چمن پیرا ی
راستی را همچو بیاری حسن و جمال — دلبرانند ولیکن نه بدین زیبا ی
وین عجب نیست که هم ز سر کوی غم عشق — عاشقانند ولیکن نه بدین رسوا ی
چون تماشای تو بر تیغ که نمای زد و رخ — سرو و گل تو نکند از کشی و رعنا ی
با بر ز بر گشتم از رخ و گفتم جان فریان — گر تو نه بر کنی و قربان ز دردم باز آ ی
زرخ آن زلف چو عنبر که با قبال یافت — این بیکر سنبل خط تو کند لالا ی
حلقه کوثر ترا حلقه بگوش کیست و ترا — هست با زلف درخت زمره غلو سا ی
عارض تو دراز خط و خوشتر کردش — وجه چون شیخ آن عارض وار طغرا ی
خط شکرین تو در هم شده با شیرین لب — همچو عطار نماید سر حلوا ی
زلف پرچین تو چون حیل چو دم یغما کرد — وین خطا نیست بر دیگری یغما ی
دهن تنگ تو راحت بحروار شکر — مثل چون بیش بکروان همه شکرخا ی
عاشقان از رخ خوب تو چو کعبت روان — لیک زلف تو برو می کند اژدرها ی
طره ناز همه چون ز عشق سر گردن — با همه مستی و بیماری دنا پروا ی

روی روش

روی روش چون دو از فراق آوردم — بکل ذره چو خورشید همی افزا ی
بر بودی ز بنان گوی نیکو روی — همچو از خلق جهان خواه نیکو را ی
صاحب صدر رفیع دین گر فضل و کرم — عادت اوست چو خورشید جهان آرا ی
همه عزا بود از اهل کرم آنکه کند — طبع او و امتی وجود و کرم عزا ی
صاحب عالم طالع که بیابی راحت — دار صاحبی و همت و جودش طا ی
تا نماید هنر باز همای کرمش — از مجالست بر دارد خلل کند عنقا ی
دلش امروز در آیینه فکرت بیند — دفع بر هول تو در حادثه فردا ی
ای که تیغ از مدد رای تو ناصحیت — همچو ترا لی سرو همچو نگیرا دینا ی
ملک و دولت چو زمین ساکن و آسوده بود — تا تو با دست قوی همچو فلک برپا ی
فتنه را نبود سودا که کند فرعونی — تا تو در ملک چو موسی ید بیضا ی
دولت عمر دراز ابد افزون ترا — تا جهود از امروز حیل بفرا ی
درع و رنج بد اندیش همی فرساید — تا علو در ع بد اندیش همی افسا ی
گر عدو را عددی هست ندارد مردی — تو بگر هیچ ملالت بدان تنها ی
کار بیجاده نباشد که بود یاقوتی — نبود کار زمرد که کند مینا ی
بر فلک نیز عدد است انجم رخشنده ولیک — مهر تابان نه از ایشان همه تنها ی
رایت محوی او را خود باید کرده — نبود لشکر دجال بجز غوغا ی
نه قضا باز کشاید نه فلک در بندد — گره بندی تو بند بر و بکشا ی
چه کشد خصم تو گردن که سر بیابد او — عوره خارکه باشد که کند صحرا ی
کان و دریا بیچاره تو بلند کی تو — کان فضل و کرمی نه که چو دریا ی
هست اندر کف میمون تو میمون کلکی — که بود عادت او خامشی و گویا ی
نه حسنی ازل آلهت و نادانیت — نه چو کیفش از زیرکی و دانا ی
زرد و خشک چو صحرایی و بر تارک من — می دود دراز و چو کسی سودا ی
جز بیا در مکر خود بکند باشد ن — تیغ حاجت بود با همه گوهرزا ی

بر فرو خیمه نوی قامت او کرد دوتا　هم غریبست همه ضعف و همه یکتایی
کرنه دارای چنین ملک چنین کاکل بود　پادشه چون کند اسکندری و دارایی
ای برده کرد از روح بسی ماندی　وای بوده ز خرد کوی بسی همتایی
منم آن داعی دولت که بهنگام ثنا　نکتها زاید از طبع بدین غرایی
این قصیده چو عروسیست که دلها برد　از نی بکری و موزونی و خوش سیمایی
همه صاحب نظرانش بستایند و سزد　تو عروسی که چنین باشد اگر بستایی
تا بهر صبحدمی خور شفق ریزد مهر　از سر کار روایی و جهان پیمایی
باد تابنده رخت مهروش از طلعت خوب　چون شود امن ز خصم تو ز چون بالایی
تا علو غم بزدا بدرش بکار دل دوست　از سر حلم همی بخشی و می بخشایی

ملیح الکلام شمس الدین الطبسی
فرماید رحمة الله علیه

آخر آیینه روی از چه سبب ننمایی　تا ز آیینه جان زنگ هوس بزدایی
زان حسن تو نکویی که چه کم خواهد شد　گر بر آتش کنی آن سینه من بخشایی
مطلع دیگر من نیز ز سر باکردد　چون نقاشیه کون ازلی مه یکتایی
زعفران زار رخم تازه شود زان دو چشم　چون کند سنبل خوش بوی تو گل زیبایی
همه سرسبزی بستان جمال است که او　ارغوان رسته را در چمن حنایی
روز بازار بقا چون شکند چون او برد　لعل شکر شکنت عادت روح افزایی
دوش با باد صبا زلف دراز تو می گفت　کای هواخواه من آخر ز کجا می آیی
خط سبز تو که طغرای جمال افتادست　هیچ دانی که نسخت ز آن زیبایی
هر که بیند خط گل پوش تو گوید با چرخ　آنچه مشکست که بر دامن مه می سایی
چون شد از حاشیه گل خط سبز تو پدید　عقل شد محو قلم سر زده سودایی
همچو آوازه خورشید زمین چند کند　آه من در غم سحر تو فلک پیمایی

شمس دین بحر محیط هنر آنکو بسخن　کاسه خوارست بر و فاعره دانایی
خلق مشکین دم او با دم صبا گفته　از ره طعنه کی ای هرزه رو هرجایی
از ملیح شکر خاصیت او بلبل　نغمه طوطی شکر حرف گویایی
شاعر از جهان در زر و گوهر کرد　چون کند دست سخا کتر او دریایی
ای جوادی که ز مهر کرم تو کاسه　ترک مه طلعت خورشید کند جوزایی
چرخ هر چند که فرمان ده ملک قدر است　هر زمان پیش تو آید که چه می فرمایی
زان سر نیست ز دریا قضا رمح سماک　تا ابد و حلقه سیمین فلک بر پایی
شام را از حبش ظلمت از آن آورده　تا کی بود در که جاه تو کند لالایی
لعل شب رنگ تو اگفت جهان گیر تو تاب　چون شب و روز و غا ماه تو شد هیجایی
گفت گردون دو تا با تو برابر تقدیر　گفت ای پیر فرومانده برو بر تایی
شمع بزم تو که جان کرد عدو در سر او　هست در کنج سعادت که بری مینایی
ذره گر شود از عالم مجد تو پدید　وال رسم کش گیتی نکند رعنایی
از لبت ار شود کام سخن شیرین تر　چون کند شعر که مدح تو شکرخایی
باد هر روز غلامان ترا عیدی نو　تا کی بر موکب عیدت است شیدایی

ملک الشعراء نجیب الدین الجرباذقانی
فرماید رحمة الله علیه

مردم دیده شد از عشق رخت سودایی　برگ لاله دلت چند کند رعنایی
می چون زنگ دهی با من اگر نوش کنی　زنگ غم ز آیینه دل ببری بزدایی
همه شب خدمت سلطان خیال تو کند　این دو لالا سیه در حرم بینایی
بلبل بر چهره زیبا مکش از بهر جمال　نتوانی تو که خورشید بگل اندایی
بوسه خواهم ز تو لعل لبت گوید که برو　خوش خواهی که کم کن شکر می خایی
دست کوته نتوانم ز تو دامن دارم　گرچه گل مژه از خون دلم نالایی

چون زنم تیر سر آن زلف دوتا پیک مرا — رشته صبر همی بگسلد از یکتائی
سرو بالای ترا دید ز بالا بنشست — وینکه از شرم همی داد ترا بالائی
گاه با زلف و گه با رخ و گه با چشمت — نظر اندر دل و تا چند ازین هرجائی
چون کف خواجه بهنگام سخا چند کند — چشم من بی صدف پر گهرت دریائی
مجد دین عالم مجد و کرم آن صدر که او — صفت جود کرد جهان کرد بنائی
دوش تا چرخ همی کعبه احتجاج شود — صورت دولتم ای آینه کریمائی
گفت ای همچو کمر حلقه بگوش از بی زر — چون ببندی کمر مدح و زبان بگشائی
کمترش گفت درین خطه بگو ممدوحی — تا کی ورمان بدمت چون که همی فرمائی
گفت عمادی که از فضل و کفایت امروز — هست چون صاحب عباد عمل آرائی
صاحبا گرچه جهان در نگین دارد چرخ — هم نگشت سرد از سبب مینائی
رمحی خط شرای ترا چون که بدید — تیغ خورشید خجل گشت ز کم برنائی
کان که با بحر رگی بنمش از روی کرم — گاه آنست که روی ز کرم بنمائی
نیز عجب بود از اندیشه شبها زگفت — خون لعل اربود در دلکان سودائی
می کند کلک تو هر لحظه سر خویش خضاب — همچو بخت تو مگر می طلبد برنائی
سر بازار آنخت کی از حلقه اوست — تیر بازاری فضل و هنر و دانائی
ای جوادی که چو گان هنر گرد خواهی — گوی دولت همه روی زمین بربائی
در ره عذر تو می جوید از روی کند — مهر چو ماه بشب [illegible] ز فلک بیمائی
سرورا شعر من آن ساحر موزون آید — که همه خلق بدو فتنه شد از زیبائی
دختر خاطر من زیور عذرا دارد — بهتر از زیور دختر چه بود عذرائی
شاید ار خاطر من مدح تو زاید زین جنس — که جهان جز تو ندادست بی همتائی
مدح من لایق هر دون نبود در خور تست — گر بسحا قدر سخن را تو همی افزائی
تا بود صفحه گردون و مجره خط او — پیشوائی ترا داده خط مولائی
خط امر نقطش جز ز تو جاری مباد — کار صفحه نکند جز همه جان فرسائی

ایضاً له

ایضاً

اکنون که آتش دردم گرفت بالائی — برآمد بره من هم دمی بتنهائی
بیاکی آینه چشم [illegible] — بر آن امید که ار دو در چهره نمائی
دلی که بود درین کار چون زبان کردم — کنون چه سود که کند مهر شکیبائی
مراست بر مژه صد عقل لعل بسته و تو — هنوز بسته آن تا چگونه بگشائی
از آن بمهر تو بگشا سر و هر که دوخته اند — برای که مردوان حرفها بگشائی
چو کاروان بمهر که عزم برون شو — درا درای که درین واقعه تو می پائی
درین [illegible] نیلوفری زنی خنده — دو دست غنچه صفت گر بکنی بیرون آئی
مکن که هر گره حال منهم کردند — چو خصم جاه دور لف ساد تنهائی
خدایگان ایکا بر جمال دولت و دین — که بردوهش او ظلم را توانائی
ابا رسیده بجائی که می کند هر روز — کلاه گوشه قدر تو آسمان سائی
تراست سایه جاهی چنانکه بتوانی — که آفتاب حوادث بکل بیندائی
ز دست و تیغ تو برباد روزگار نماند — حدیث رستم دستان و حاتم طائی
نسیم خلق تو گر برچمن گذار کند — زبان سبزه شود مستعد گویائی
چو سیل تیغ برآورد روزگاری — ز خشم [illegible] و عروس زیبائی
سپهر عرش جوان و بزرگ [illegible] ترا — مگر که عود کند روزگار برنائی
سپهر اگرچه سر از جیب سروری بر کرد — چگونه دامن همت بدان بیالائی
زمانه درج چو گان امر تست چو گوی — سزد که گوی مراد از زمانه بربائی
عروس صیقل رایت فروغ [illegible] سحر — مرا لگیتی [illegible] کرد بلدائی
چو مور خصم تو در طاس روزگار بماند — ز بهر کردن این سر ظلت عیبائی
نداشت خصم تو ترازوی لطف و چه عجب — که غوره را بود در سکاه صهبائی
سپهر با همه گردنکشی و جباری — مطیع و حلقه بگوش است تا چه فرمائی

چو ابر دست تو همواره در گهر ختنی … چو بحر طبع تو پیوسته در گهرزا ی
زبان کلک تو گر طبع سرگران گردد … ریاح را نبود عادت شکیبا ی
طبیعت تو گر سوی لاله زار آید … طیور در شوند از منقار شیدا ی
قضا مثال منشور را احتشام نشرا … هلال چرخ شد آماده بهر طغرا ی
من آنکسم که چو طاوس نطق جلوه کند … چو طوطیان بزم حرز دم شکرخا ی
چو لعبتان ضمیر رتق براند از بند … شب سیاه کند آرزوی لالا ی
برون ز مدح تو زان مدح سروران نکنم … که زنگیان نشناسم رسم سیما ی
عبیر هستی من جز ولای تو نبود … و گر بر اوفتم هستم بلالا ی
جهانبناه قناعت نشسته شد ازرم … مراست تخت قبادی و فر دارا ی
اگر چو سایه خور در خاک بهتر باشد … که همچو مهر بود ذره گرد و جها ی
درین همه غم غاصه می کشم که نقد … مسلمست مرا دار ملک تنها ی
چو سرو دامن ازین خاک بوده در چنم … نه چون کلم همه تر دامنی و رعنا ی
قدم در کوکبه عید بر تو میمون باد … که تا ز مقدم او یکنفس بر آسا ی
همیشه حارس جان تو باد حفظ اله … که هست پیشه ایام عمر فرسا ی

ملک الافاضل والشعراء رکن الدین

دعوی دار القمی فرماید برد الله مضجعه

چو تازه کرد صبا رسم کهنه برنایی … جهان برازد بیافت عهد برنا ی
بعنبر ار گهر ریز و باد عنبر بیز … بروی عالم باد آمدست زیبا ی
بهیچ طرف ماورزیل و هر نفس که برد … نمود باد صبا معجز مسیحا ی
زچرخ هیجی اورد زخرد کاری باد … نوی کوفت زبر عالم مطرا ی
چو آب روی بهار از گلست چهره او … چرا که در سر سروست باد رعنا ی
مگر ازین سبب است این چنین که حرانی … که در گل دورویی درو ست یکتا ی

بین

سپرد صحن چمن را چو حله کله زدند … کی عروسی این لعبتان صحرا ی
عروس مهد زمرد گلست و غنچه او … صبا مشاطه و این لعبتان تماشا ی
نعیم از گل و بلبل بین سماع و چمن … جمال یوسفی و لابه زلیخا ی
کنون که بلبل و گل هر دو در حجاب شوند … سزد که این غزل دلفریب بسرا ی
شبی که هم کره عاشقان بیارایی … نسیم چو روز که کرد جالب بیما ی
زشام برقع بر روی مهر شد چرخ … چو تو نقاب ز روی چو صبح بگشا ی
نقد بیش کشت جان کمر اگر باد وز … بنده خانه حاکی فرود آ ی
طراز دست علمهای تو همه نعمت است … بسلطنت که طراز طراز بیضا ی
زبان بوصل بیاراید کنون دریغ مدار … بوعده دو دروغ از دهن بالا ی
چو گل ز حسن میر که بی تو وفا چون سرو … که چون گلی بوفا گرچه سرو بالا ی
گل دورنگی کم کن چو سنت بکل رنگی … کی همچو سرو از آن لاف یاد بیما ی
بکام خویش میسرورش آید از داور … مرا نکیست که بدار و رسد بتنها ی
مگر بهار جهان و بهار چهره تو … ز رای خواجه گرفتست عالم آرا ی
رفیع همت دستور کافی آنکه بود … کفایتش فلکی همتش ثریا ی
سپهر رفعت خورشید روی کیوان رای … که کرد رسم کیان زنده از نکو را ی
علی صفت شرف دین علی بو القاسم … کی والدست بهادیت و عدل فرما ی
اگر چه خلق جهان جمله شاهد عدلند … کی عدل او بجهان شاهد است حوا ی
کفایت دل تو هر زمان بشکر آرند … روان صاحب کافی و جان بوطا ی
ملائک همه عرش و ذرات افلاک … بجهر کنند کی باشد دین معلا ی
زهی رسیده بجایی که سپهر کرم … چو آفتاب فلک نظر دهما ی
ضمیر روشن تو دی بکفته بارات … حدیث واقعه حادثات فردا ی
تراچه مجد بود زکی شرا کی بند … که در سخا و وقت چو کان و دریا ی
بعهد دو دل روزگار جود و سخات … بکان بحر در اند هزار رسوا ی

زبان حلم تو ماهی و گاو زیر زمین — چو گاو گردون اندر بنا نوای
عنان حلم گران رو سبک بعزم سوار — که بشکاوند ماهی زمین بی‌سای
تو بیکی دولت و اقبال لایزالی را — زمبدا، عمل کاف و نون ممتای
چو محرمی بر از تو عفو خواه این — عطای بخشی و انگه خطا بخشای
کفایت و کرم امروز در جهان اسمیست — تو بی وهم تو که این اسم را مسمای
[illegible] و جاه ترا مهره مانده در ششدر — تو از سر کرم اندر ره محابای
فلک بقدر و راکعتین خود [illegible] — که هیچ حمل ندارد تو هفده علیای
زمهر جاه تو صفرا نمی کند بخت — ولی چو ابنه کرده بحره سودای
بچشم روز فرو رفته التفات مکن — که او چو ذره و تو آفتاب والای
چو سوی [illegible] سر کلک گوهر افشانت — همه زبان و درون ختم [illegible] گویای
ولیک تازه فقاعی کرد و کشاید ملک — گشوده [illegible] ربیع سلاب بیمای
خدای کرد قلم را شناس و الحق — چو در بنان تو باشد سزد که دانای
بزرگوارا از آن مهر تو بحقی تو — که چون فلک همه آفتی مبرای
درین زمانه که قحط وفا و مردمی است — تو بیکه اهل هنر را ملاذ و ملجای
چو کلک تو بستای تو طبع روشن من — ببین که برچه صنعتی می کند گهرزای
سخن و از جهان زین قصیده مهر کنند — که سحر کاری کرد مرد و دو هذای
قصیده‌ای است همه روح پاک و سحر حلال — نه شاعریست بلی [illegible] ساحرای
عروس وار بیاراست خاطر رویش — [illegible] این عروس سیرای
جهیز تو رسیدست مهر نامه بدست — به مهر عذار تو خواهد بمهر عذرای
زبان ندارد و از بخت می گوید — ز بهر صحبت ذاتت ز روی دانای
سلام و منت از دکی ذات اشرف تو — که چشم دولت و دین را از و [illegible] بینای
زکنج خانه لطف خدای یافت شفا — وزان شفا همه گر راحت و شکیبای
جنان که لذت دراسا [illegible] لطف خدا — سزاست که تو در لطف خدا یاسای

لباس نخس تو باذ اعانت ازلی — که آن لباس گرانمایه را تو می‌شای
رسیده نوروز بر تو میمون باد — که عید اعظم و نوروز [illegible] مای

ملک الافاضل والشعراء نجیب الدین

جرفادقانی [illegible] الله [illegible]

مرا ازین دل دیوانه برشت سودای — کجا رسد که کنم دعوی شکیبای
خرد چگونه تمام از خویشتن کام روز — چو آتشم ز غم صبوری رشیدای
چو او بمصر دلم یوسف جان عزیز — که باشد از نکند محنت زلیخای
ز عشق اوست که زین ماه پهلوی لاغر — چگونه با او پهلو زند بزیبای
چو زلف او بد و تا بی در آید از سر او — دو دو دو تاق دلم در قبا یکتای
چه گویم ای بغرا و وصل جان درین جواهر — شب فراق جمالش که یاد پیمای
شد او را بحیز اول زلف او و سیدش — که با کلاه بوذ با کمر ز رعنای
نمی توان زد اگرچه ز اطلس نهصت — بخت حرکه او خوابگاه بینای
بیا بگو که بدین نوایی ای دل ریش — تو چون بحلقه خاص [illegible] زود آی
ز نوبهارت دلها و ترک تازی او — غلام هندوی زلفش هزار یغمای
بملک حسن تو گویی خلال کند که دی — سنان غمزه چون دلت بالای
چو سایه در پرده ببین که چرخ [illegible] — که گویم ای شده چون آفتاب هرجای
سراجه دل من تنگ عرصه نیست درد — غم فراخ رود چو [illegible]
ز نور عارض رخشنده همچو مردم چشم — بکلبه [illegible] هفت پرده پیدای
خردکی نافذ و [illegible] عالم اوست — ز فرط زیرکی و از کمال دانای
چو جنت لعل تو می‌جست اگرچه بپرده — با تکیه [illegible] چرخ مینای
اگرچه پرده دری همچو صبح [illegible] — دمی که همچو [illegible] رای و سودای
زسر فرو ننهد طوطی لبت هر کن — چو کلک صدر جهان عادت شکرخای

جهان فضل و سیادت عمید ناصر لش — لطیع چرخ برور رفت عمر فرسا بی
سحر کهنه و زنگار خورد اینه بخت — چو طمع او نبود کر بیش بزدا بی
بگاه انکه براسب سخن سوار شوی — ز نفس ناطقه گوی کمال بربا ی
فلک بهرچه زرایت نکرد استصواب — بروز عرض جمالت برود خود را بی
ز جرب دستی تو چشم دارد چرخ — که عقده‌ش نبرانگشت فکر بکشا بی
میان کشور اسلام و شرع سلطانیست — کی منند سهت می کند شرا لا بی
سیاه ابر هبی دست کالکت از گوهر — ز دست تو که بدو رشک کان و دریا بی
اگر بروی در ابر سوزد کاینش نماند — زبان رهنت تو چرخ را توانا بی
بهین رای تو بر طاق چرخ ازان چه شد — نهاده است کنون لاف عالم آرا بی
زنی بوقت تفکر عروس پرده غیب — ز کنفهای ضمیر تو پرده رسوا بی
که داند انکه بهنرت ز دست بر خیزد — اگر بکل رخ خورشید را بیندا بی
چو دیو دشمن تو کر خود افتاب بود — ره گریز کند چون تو سایه بنما بی
عنان بکام دل خویش جاودان ناگاه — درین زمانه بهشتی و که بهشتا ی
نرست کلم عنان فلک بجردانی — بنای صحت بسیط زمین بیما بی
حساب عمر تو چندان که وقت تضعیفش — الوف را بمایه بدلها درافزا بی

ایضا

ز عاشقان چو بدیدم فراغتی داری — نه جان فدای غمت کرده از دلدار ی
بساط لطف ترا روح بوسه دادی لیک — بران نه کی بنا اهل سرو دار ی
چو دیو قدم دلی ابر چو دست ساغر چشم — ز عکس چهره تو بر شراب گلنار ی
نگار بند جمال تو افتاب که بخت — بلطف برده متن شوخ چم بازار ی
ازین نجارت دلها خطائیان مژه — گر نه هندوی زلف ترا خبر دار ی
هر جای جور خطت شد ار قیاس چشم — سیاه چهره چون خوار تو زنهار ی

دلم

دلم بشکل دهان تو شد که از تنگی — درو نبود ره اندیشه راه بشوار ی
چو در کمر تو همه ساله لم منی و کراست — ز ذوق ان لب میگون عنبرین گفتار ی
براکه تا بهم بوسه بر خطت گویی — روا مدار که موری خورد بسیار ازار ی
خیال وصل نبستم ازان سبب که مرا — خرابی در غم عشق تو داد دیدار ی
بهم تو بکنم چرا سکنی عهد — که خود زهیج نه بربست کری وفادار ی
بنرح اری رخ دکو مه سرسکل انجا — کی دیده لعل لبت را که در خریدار ی
بخت عارض تو سبز کند و باز نقش — بر آب نقش هوس چه کونه سنکار ی
نظر بروی تو ادرجو مه کجا کی روت — ز روی چو تو خیالی بدیده بگمار ی
بیاده کی شوی از حسن خاص چون که خط — براورد رخ گلگون تو سبز تا تار ی
جگر همی خورم اندر غمت تو بیز مکن — بکن اگر بتوان کرد هیچ غمخوار ی
زحد برفت حکایت عجب که این همه جور — بدور عدل خداوند خواجه می بار ی
ما از خور جان بابنان و خارخ — بباغ امزه در مرزهای پنکار ی
چمن ز غنچه چو طوطی سبز منقارست — دهن بخنده کشاده چو کبک کهسار ی
صبا فصاحت عیان چو دید سوسن را — چه گفت گفت بدین خامشی سزاوار ی
هنوز طفل زبانت بنیر الو دست — میان اهل فصاحت چه مرد گفتار ی
اگر گلت که ضحاک وقت شد نرگس — چرا بمرکله کژ نهد ز خمار ی
بخواه باده کی هنکام گل عزیز بود — سزد کی نه چرا نیز اهبرزه پنکار ی
دماغ نرگس مخمور خشک گشت از بس — که بر کشاد صبا نافهای تاتار ی
بزین لطاف خوشه و نازکی که گلست — کی همه مشک کند چو شراب گلنار ی
شنیده دم کی همی کرد بلبل بریست — حکایت شب هجران چو صد هزار ی
دران میانه و گفت با گل از سر درد — که خوب چهره بسی لیک بی وفا یار ی
چوان کل رعنا برین غزل مدّاد — کی بر صحیفه جانها سزد که بنگار ی
بنای عشق در انداز اگر سری داری — دگر نه لاف مزن که مرد این کار ی

میان زمرهٔ عشاق شرمسار شوی / اگر تو نام چنین عشق بر زبان آری
نه عاشقانه شبی خاک می زنی صد ره / نه بی دلانه دمی سیل اشک می باری
فراز سرو صنوبر چراست پروازت / اگر بدام غم عشق ما گرفتاری
نه زان ز پرده برون آمدی که تا باشی / مرا ز حریت که داری ز شوق گلزاری
نشستهام بر تو بالین وصل خنده / ز دلبران نه ممکنست جز دلآزاری
شکایتیست نه در خور مکن که جای نخست / بدور عدل بمانست ستمکاری
روا بود که برابد چنین ز بیداد گون / ز جور دوری تو نام زشت کرداری
عماد دولت و دین قرة العیون کار / که چشم اختر ازو یافت کحل بیداری
جهان معالی و چرخ دانش و فضل / کی ز بندگیش کند بر ملوک سالاری
جهان ربع زمین زین چنین شود مسکون / که آمدست در عدل او بمعماری
بپایهٔ برسیدست دولتش که روا ست / فلک حمایلی و آفتاب زنهاری
روا بود که فرو رفت گنج زیر زمین / که آمدست ز جودش بروی خواری
جو امر نافذ او عزلتگه بنوشند / ز بیم بخشش دامن فلک بر هواری
چو بیش واپس رایش پدید سایه نمود / ز چهره زنی روی آفتاب بیزاری
اگر نسیم خلقش گذر کند سحری / صبا خجل شود اندر چمن ز عطاری
ز خامه خانهٔ جودش فلک برون آمد / گرفته بر سر دستان قبای زنگاری
زهی سرآمده کائنات مدحت تو / ز لطف حق همه منصبی سزاواری
طبیب لطف تو باشد که هست تیر بهش / برون برد ز مزاج نسیم بیماری
حسابها ز فلک برگرفته اند ولیک / بجنب قدر خود انرا هیچ شماری
جهان رهی تو گردد ز فنها امین / فلک ز کلک تو خواهد نگارهای باری
فرو گذاشته خورشید رشته دستار / بدانک بر تو مسلم بود کله داری
چو در بر دنیا زان فرو برد دو رخ / که هضم آن نتواند بمعده ناهاری
غلاله زان لقب آفتاب شد بر چرخ / کی کرد در حرم قدر تو پرستاری

اگر نکوه

اگر نکوه تو مریخ را بمالد گوش / ز سر برون بهد از تیر نام عیاری
کرم بناها امروز جز تو کس نکند / بضاعت هنر و فضل را خریداری
روان شدست چو آب تو در دل اسلان / که ختم مردی اندر جهان همی کاری
مروت و کرم و در جهان که منسوخست / کنون بتازگی اندر جهان همی آری
خجسته سال مروت تویی که معده آز / بیک نواله ز خوان سخا بینباری
ز بار حلم تو عاجز شدست گاو زمین / چگونه جرم زمین می کشد بسرباری
بیان دست کرم بر سر مروت آخر / درین زمانه کی مالک رقاب احراری
همیشه تا گل رعنا میان باغ کند / بکام جلوه تفاخر ز خوب رخساری
نظام کار جهان از تو هست و خواهد بود / مباد روز که کار را ز دست بگذاری

ملک الشعرا کمال الدین اسمعیل

الاصفهانی [illegible] نوّر الله مضجعه

بدین صفت که سر آن معاملت داری / گر از دست باز کشی بگذر از ستمکاری
توان جهان ز شراب غرور سرمستی / کی خون حلقه برون دهی ز جرعه بیداری
چو آفتاب همی شم انگشت روی رخت / روانه کرد ادا با رخ خط بیزاری
همه سرکشی اموختی ز طرهٔ خویش / چرا ز چهرهٔ زیبا نیاموخی نکوکاری
کمان بری که ندانم کی خون من بخوری / بدانک چشم تو خود را بعمد بیماری
مرا کی خود ز خلاق فلک کرات بار / گران برت تو در می خورد سرباری
چو اشک خون من سرامد جهان همه ز عتاب / گر از رهی بکشد انده تو دلداری
دلم بچاه زنخدان خود در افکندی / کنون بسنگ همی چاه را بینباری
مه چهارده در شب شود پدید و ترا / ز ماه چارده هر شب می شود بدیداری
ز عکس این خط زنگار کون وان لب لعل / مراست دل چو دل چشمه لعل و زنگاری
اگر طمع کند سرو در به بالای دو / چرا بپای کشی زلف را نگوساری

بروز روشن روی تو زلف هندوست | کشید دست برآرد ز دزدی و عیار | ی
زمین سر من او را نکو که جور از من | مژه بباد سر خود ازان سبکسار | ی
بعهد معدلت خواجه فتنه انگیزی | اگرچه بردلی ای زلف سرکشی بار | ی
حسینا لطف تا که باد همت او | ربود از سر گردون کلاه جبار | ی
حیات بخش افاضل عمید ملک و دین | که نیست کنه معانی او ز بسیار | ی
دماغ مهر که ز مهرش نصیحت نرگس | درآن دماغ نباشد امید هشیار | ی
در آن سایه نکوساری شود گر هیچ | مثال طمعش بر سطح آب بنگار | ی
جوان امن چو معبود فتنه در عهدش | بحزم دولت او باز ماند بیدار | ی
ز باد سرد کجا آن منعقد گردد | بالطف طبعش اگر آب را درانگار | ی
زهی بوده در آبار تو پیمانت | فلک ز شعله نوازی جهان ز غدار | ی
سه چار میل از آن خاک سرمه دان گردد | که از تواضع بروی دو گام بگذار | ی
بروقار تو سنگی خود را کوه | برو بقهقهه خندید کبک کهسار | ی
کسی که در تو نظر جز بچشم مهر کند | بروز تار مژه اندر چشم بنگار | ی
کمال عدل تو تا کارساز عالم شد | پرید غمزه ز باد صبا کلاه دار | ی
نشان که عالم فتنه ست در ولایت تو | چو من ستور نخ کرد دست بیکار | ی
نه گر نگوید درد دولت تو آهن سرد | بتیغ یابد در دولت تو جز خوار | ی
جوار حمله نعش آب کرد و بچکد | اگر بقبضه کین کوه را بیفشار | ی
رواست گر نکند دوستی زر کرمت | که که جه روی شناسند هست بازار | ی
ز موج آن بکند کبر حباب خراب | در آن دیار که جز تو کند معمار | ی
براستان تو درش که او در پرورد | نجوم ثابته در آرزوی سیار | ی
کنند مهر تو گر باد را گلو گیرد | صبا نفس نزند بی حضور رهوار | ی
ز حد قطع شود همچو تیغ یک دسته | هرآن دو روی که بعهد تو کرد طرار | ی
بود برابر و این که زجو اندیشه | کسی که در کف جاه تست زنهار | ی

خرد بخامهٔ تو از سر تعجب گفت | چو طوطیی که سراپای و پای منقار | ی
کشید نطق تو خط بر لب شکرخان | بدست حرف زبانی و مغز گفتار | ی
خوش زبانی انگشت نمای طرافی | ز تیز طبعی مشکل گشای اسرار | ی
سه کشی شعر دمش جمجماوش | مسخری متحکم مقتدی جار | ی
دقیقه‌دار سخن زان محرست ترا | که بحر ضبط یکی زان شبی بروز آر | ی
ز بیم سر قلمت گوی کشته بزبان | ولی هنوز سیه کار و بسته زنار | ی
تو بی که چون کر کارزار در بندی | سر دوات که روی نخست بردار | ی
چو برنشینی و دادی عنان مرکب خویش | زمانه با تو بر دلشکی بر هوار | ی
مثل ز شیوز گیسو کشان بر دو پری | زرنگار دو صد ماه روی رخسار | ی
مخدران ضمیر از تو منفتح گشتند | از آن بر برزه زبان و سیاه رخسار | ی
شکم تهی دهن آلوده زبان گرام | چو من بسر زدش اندر بحران گرفتار | ی
اگرچه بر که دماغ تو خورد دود چراغ | شدست از اثر آن زبان تو قار | ی
چو کودکان تو آموز پای در تهی | بهیچ کشی الا کریبیا وزار | ی
زحست بر سر انگشت رفتن تو مگر | اگرچه مسح دارم های افکار | ی
تو بیک عالم غیبی سوی جز دمندان | از آن چو سکان دایم قرین اسفار | ی
میان بسته و سجده پای و چهره سیاه | ضعیف پیکر و لاغر ز رنج رفتار | ی
بیاض رع رجو در زیر پای آوردی | تهی از آن پس سر در دل شنار | ی
چو بود خواجه بسبزی زمین سوسن | پیام غیبی حرفا حرف تکرار | ی
هنر نواز ابکاری وامش گشت | بهشتی کرمت آدرا شکم خار | ی
هوا و خاک بساط آن بمین مقدار تو | نشسته اند بکجائی و بعطار | ی
در آن مقام که اورد کار کنه کشید | تو مرح می‌بکو راهل فضل دابار | ی
بحرمت تو اگر فخر می‌کنم بار | که از ملابس نعمی است بمت عار | ی
تو آن نه که بخبر راه مکرمت سپری | تو آن نه که بخیر ختم نکوی کار | ی

مرا ز روی هوس نیز می برم حالتی / کی در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری
توانیاله زبرست میل و آن نیز هست / که دست من نرسد جز بناله و زاری
ز لطفها کی تو با من کنی یکی اینست / کی یک زمانم ندانی سماع نگذاری
یکی غم از دل من پای باز پس نکشد / که دست دست بر بکر غمم تسپاری
بهر جفا کی کنی بر زمانه نیست جرم / کی فعل تو آگاه نیست پنداری
عنان فتنه رها کرده داین خوشتر / که عذر لنگ برون می بری برهواری
زمانه را همه دانند کو نیارد کرد / بروزگار جهان پهلوان ستمکاری
پناه ملت و اسلام فخر دولت و دین / کی کرد دولت او در جهان تبع معماری
ز چشم دولت او تا بجست خواب عدم / دگر بخواب نبیند ست فتنه بیداری
بدور او ز بس آثار عدل نتوان کرد / مگر ز زلف بتان خبث زنغداری
ایا رسیده بجایی کی گر جهان بود / ز بحر همت تو جز قطره کم انکاری
کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ / ربوده از سر گردون کلاه جباری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم / بجنب حلم تو در تهمت سبکباری
در آمده ز ازل زیر سقف همت تو / چهار عنصر عالم غبار دیواری
ز حشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان / کی هست در زدن دم ز بیم دشواری
تو بی کی تا ابد از رنگ و بوی دولت خو / چمن برنگرزی شد صبا بعطاری

ز دست ساقی لطف تو گر پیاله بود
کی زکر افکند از دست جام هشیاری

ز صوت بلبل دولت یکی نوا باشد / کی گل بتاج دارد ز لاله زنگاری
بیک محل دهن ظلم را فرو بندی / بیک نگاه کنم آز را اینما [?] دی
بمهر آب فنا بر سر فلک دانی / بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
ز خار حادثه تا بشکفد گل انصاف / بچشم خصم تو گل را مباد جز خاری
ترا ذخیره عمری کی چون بقای ابر / ورای عهد تصرف بود ز بسیاری

سزد کی خواری حرمان کشد معانی من / بلی کشند غریبان همیشه خواری
بپای دار مرا چون نماز همواره / نه همچو روزه کی هر سال یک دم داری
مرا اگر چه گرانم خبر کی بر ما به / همه متاع گرانرا اگند خریداری
ز حضرت تو نظر بر حطام دنیا نیست / کی کرد عیسی مریم نجست عطاری
بجز زمانه بر ابند کان دگر هستند / روا نیست کار من آرد زمانه نکاری
هنروران بر لطف ودایع کرمند / ودیعه را تو بمهر حفاظ خباری
اگر چه کی روی من با ضطرار کند / کار قصیده بجی اندروان مختاری
سخن بپایه قدر تو کی رسد چو تو خود / ز روی مرتبت افزون ز حد مقداری
نبی نگفتم و در صد یکی نشد گفته / ازان ثنا کی باصعاف آن سزاواری
ثنا دست گهربار تو زبان رهی / نگفت جز ز سر انبساط هم کاری
صداع سمع همایون ازین فزون ندهم / بشرط آنکی تو ناگفته گفته انگاری
بسیط اطلس افلاک را بگردانند / عنان بر بلد قضا مسماری

ملک الافاضل والشعرا ظهیر الدین

الفاریابی فرماید نور الله قبره

نا شدت نفی دو سر آن کله داری / که سر بکلبه احزان ما فرود آری
بدین قدر دل اما نکه خواهی داشت / چه دلبری کی ندانی طریق دلداری
ز حسن خود تو بدین مایه گشته خرسند / کی سینه تجلی یا دلی سپازاری
مرا کی شد دلاز بار محنت دو تا / و راق روی تو در می خورد در بازی
ما بین کی ز مهر نیاز مقدم تو / دو چشم من بچه سان می کند گهرباری
بر آنچ از دل من خون جگر دریغ نیست / کی مرچه با تو کنم جفس آن سزاواری
تکلفی نبود لایق بزرگی تو / اگر بخورده بگیری دو عیب شماری
ز چون دیده رام کی شوخی سازم / کی چشم شوخ ترا عادتست خونخواری

ملک الحکما و الشعرا نجیب الدین

الجربادقانی فرماید

زهی بعارض گلگون و خط زنگاری / ببرده گوی جمال از بتان فرخاری
خط سیاه تو کز سر بر آورد شاید / که زیر دست سر زلف شب نگاری
شکر ز پرده برون او و قند چو شد پوست / که قند و نوش کند در دهن شکرباری
قبای ناهد ازین روی تنگ می آید / که می نبندد سر زلفت دم کله داری
چو آفتاب همی بینم آنکه اختر کار / بر آورد سر زلف تو سر بعیاری
ز خط سبز تو عنبر زبون شد ست و نیز / روا مدار که ریحان برو کند خواری
درست گشت مرا گر خیال چشم تو کرد / دماغ نرگس تر آرزوی بیماری
کلاه لاله شکر که در دماغت هست / قبای سرو برون کرد که قد ازداری
چو دل بغمزهٔ شوخ تو می جگر دادم / ببوسه مکن ای جان حسن جگرخواری
چنانک بیوی جگل او فتاده ام در پات / مگر چو چنگ نجی سر بمن فرود آری
ز خون مردم چشمم بدار دست و مکن / که نیست لایق چون تو مردم آزاری
اگر بحضرت صاحب بسی شکایت من / وزین جفا که کنون می کنی کجا باری
وزیر کشور چارم همای بیضهٔ ملک / که ختم گشت بدو سروری و سالاری
بتاج بر بصفا شکوفه بیداری / برون همی کند از آستین بیکاری
سپیده دم بنگر تا چه طرفه می سازد / صبا ز نفرهٔ گل شکلهای دیناری
قطاع کوزهٔ لعلیست غنچه گر شب نم / نگاه صبح برآورد شاخ اشنه نداری
حجت کرد صبا در میان جدول باغ / نهاد دایرهٔ گل براست پرگاری
سپیده دم بگشاید نسیم بزازی / چنانک عرضه کند صبح دم بعطاری
زجیب غنچه هوا رزمهای خوارزمی / زناف لاله صبا نافهای تاتاری
صبا چو رخت گل سرخ در دکانها دید / بطعنه کرد رهی پادشاه بازاری

بنام صاحب عادل میان خطهٔ باغ / بسرو بر همه شب خطبه می کند ساری
یگانه‌ای که زمانه دو اسبه می نرسد / بکنه پایهٔ او از بلند مقداری
درین غریبی و آوارگی و بی یاری / نمی کند بدی هیچ کس مرا یاری
تنم چو موی شد از درد که می کشم مویه / دلم چو زیر شد از درد که می کنم زاری
بخون خویش چنان تشنه ام که خالی نیست / دمی زجاجی چشمم ز اشک گلناری
دلم ز غصه چنان تنگ شد که تنگ نفس / برون همی برد از سینه ام بدشواری
مرا ز غم چه ازین حد چه فایده بخت / شراب اشک و حریف غم و شب تاری
بروی کار من اکنون ز دیده باز آمد / دگر ز محنه شد ار رخ ز رخساری
چو بندهٔ سایهٔ یاری نشسته ام شب و روز / چو سایه روی بدیوار در دری یاری
همی برم که و بیگه دو اسبه باشد و روز / ز هر روش ور با لنگی برهواری
گران شد ار کشاد فضل خویش مگر / مرا عنایت صاحب کند خریداری
کمال دولت و دین کافتاب چرخ آید / بزیر سایهٔ عدلش برسم زنهاری
جلالت آنکه در کمال شرف / مدار کند بدو زه گرد دواری
تویی که واسطهٔ عقد هفت گردونی / تویی که قافلهٔ عقد شش و چاری
گر از تعرض تو سایه بر شراب افتد / ز روی عکس شود کیمیای هشیاری
دمی ز وقار تو گر بادی در رکاب آرد / شود مزاج زمین قابل سبکباری
مهندسان قضا بیضهٔ ممالک را / همای کلک ترا داده اند معماری
ز جود دست تو خورشید بارها دیدست / که شد ز روی حیا آب ابر آذاری
هر آن کسی که نگشت گوهر تیغ / کی در ضمیر بلا رگ شد ست متواری
خیال تیغ تو هر جا که بگذرد جو یزد / غرض ز صحبت جوهر طریق بیزاری
ز خط کلک تو بس خرد محقق شد / که فتح گشت بدور تو درستکاری
ز کاسهٔ سر این آفتاب خشک دماغ / برون کند سر بخت دماغ خماری
سم سمند تو گر نعل مه قبول کند / نجوم باشته تن در دهد بمسماری

خدایگانا معلوم رای روشن تست / که هست از هنر بنده شعر سوبادی
محال باشد تو کار جانا ازان بخند / اگر مسود شعر بنده بسیار
همیشه تا کی سمی شاعران زسبزه خط / برافکنند بگلگون چهره زنار
مباد آنکه زخط تو سر برون کند باذ / جانک گیسوی جانان زسر نگوسار

و له ایضا

زهی بوقت سحر زلف از پریشانی / بدست باد صبا کرده عنبر افشانی
زسر گرفته جهان با فسانه مرغ تو / حدیث یوسف مصری و سر کنعانی
مجاوران سر کوی تو چو طره تو / هم برآمده از سر بسامانی
دماغ عقل برو آنگه شود مایل / اگر تو سلسله زلف را بجنبانی
حکایتی ز جمال تو با میان افتد / شبی برشته ز روحانیان روحانی
عبارت از لب و دندان تو همی کردند / بلفظ لعل بدخشی و در عمانی
ز زلف سنبل و جعد بنفشه می دادند / نشان زلف پریشانت از پریشانی
سپیده دم نفس صبح سفته کرد بباغ / که این حبیبی [illegible] تو می دانی
میان باغ صد دست حال بر سر کرد / ازین حدیث چو سنبد سرو [illegible]
بترک ناز جمال تو در میان آورد / مراسمی که نه شرعی بود نه دیوانی
چه دلربای نگاری که قد آن داری / که دل ز مردمک دیده بر [illegible]
هزار یوسف گم کشته وا توانی یافت / برآیین جمال خود ار بیفشانی
دلم شکسته شود همچو کوی در طبطاب / چو تو سوار شوی بر [illegible] جولانی
هزار دل شده دارد امید طلعت خوش / چو بر نشینی در مقام جهانبانی
چو ماه عید بانگشت می نمایندت / که در هوا کند صدر جهان همی دانی
خدایگان صدور زمانه صدر دین / کی اوست مردمک دیده مسلمانی
بدور عدل او بارت که چون برآمده اند / مخالفان طبیعت برنگ همخانی

زهی

زهی بتجربه پاست بعهد عدل تو در / نکرده دیو ستم دعوی سلیمانی
زبحر دست جود تو متهم کنند / وجود دجله و جیحون بآب دندانی
صدا حیت تو می کفت شمه با کوه / زشرم لفظ تو ترک کشت کوهستانی
حدیث طبع تو می رفت در حدود دمن / عقیق را بدخشان رخ کشت پیشانی
سپهر حلقه صفت تا ببد بر خاتم تو / زمهر دست تو پیروزه بست پیکانی
برانکه در تو رسد صد هزار باره فلک / بکرد همچو تو برآمد زرشک میدانی
خلاف بخت ازین بیش ترکه در عالم / زموج حادثه می کرد فتنه طوفانی
بهمت تو جهان را نماند پا بر جای / وگرنه داشت بهرجای سر بویرانی
سپهر خواست که سر رشته خیال آورد بتو / رکاب تیغ کند بر سبیل مهمانی
که تا بخواهد زین آفتاب فلک / حمل بیش تو آرد بر سم بریانی
ترا چنین که تویی عقل کل تمام کفت / که در کمال شرف صدر ما رجمند ای
جهان پناها دانی که آن یگانه منم / کی نیست در همه اقلیم جار رحم ثانی
مرا چنین که منم هیچ در نمی باید / جز آنکه کار مرا کبریای خاقانی
عزیز مصر جهانی عنایتی فرمای / که شاهد سخنم یوسفیست زندانی
مرا زهیچکس فوتی دل خوش نیست / برفت قوت فکر از قوای نفسانی
فلک مربی او باش گشت چون باشد / رواج حلت تازی و علم یونانی
قیاس من مکن از دیگران که ذره هست / میان روح بهیمی و نفس انسانی
زسهر جود تو چو رحلت حرمت کردم / بران امید که باشد مرا تن آسانی
روا مدار که اکنون که باز [illegible] دم / مرا بود در جهان آمدن پشیمانی
عنایتی زچو من بنده دریغ مدار / مرا بنیه کی [illegible] درستی [illegible]
همیشه تا گل سوری ببوستان آید / زبان بلبل شیدا کند ثنا خوانی
بهر کجا کی بود [illegible] شراب / جان [illegible] بود آنجا پیاله گردانی
سپهر بحکم تا ابد مطیع تو باد / اگرچه عادت او هست سست پیمانی

ملک الافاضل والشعرا ظهیر الدین الفاریابی قدس سره رحمة الله علیه

درین هوس که من افتاده ام بنادانی | مرا بجان خطرست از غم تو تا دا نی
مزاج دلستانی که هم ایلک رود | کند چو زلف تو سر در سر پریشا نی
قیاس دیده بکردم ز دور سرهکست | که بر سر آورد ش موجهای طوفا نی
تو مردان سگی روزی نبود بالله اگر | کسی زبان دراز سوی بحبا نی
چنین که ابر جفا را تو بر کشیدی تنگ | بوقت حمله زگردون عنان بگردا نی
کم او فتد چو تو چابک سوار در ره عشق | که هر چه می‌روت چون زمانه میدا نی
چو بلبلان ضمیر هوای عشق زنند | ز لوح چهره من حرف حرف برخوا نی
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را | عجب که می نکنی دعوی سلیما نی
بخشم گیتی زودت ز دست بگیر بر | چه گویمت که بر سند درستی و پیوا نی
مکنه دست بتان تو در جهان فتنه است | بماند بر سر پا تا گهان نحشا نی
مباش غره بدان زلف کافرت که تو نیست | بعهد شاه جهان بازوی مسلما نی
سر ملوک جهان تاج عرش نصرة دین | که خشم کشت برو تا ابد جهان با نی
شهنشهی که ببیند درون پرده غیب | ضمیر روشن او رازهای پنها نی
گذشت گوشه چتر جلال از عیوق | فرو نیامده هرگز سرش بسلطا نی
ایا شهی که بهر لحظه روشنان فلک | نهند پیش تو بر خاک تیره پیشا نی
تویی که دامن همت بعرصگاه هنر | بروی جمله ملوک جهان برافشا نی
ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک | که در جبین تو پیداست فر یزدا نی
بقدر عمده ترتیب هفت افلاکی | بعدل زبده ترکیب چار ارکا نی
دران مقام که آیند خسروان در عقد | تو باشی اول اگرچه بباشدت ثا نی
اگر بکلی ملک جهان داری سر | ببایدت مرد از هیچ اتنی وحا نی

اشارتی مبر تا زبانه میر باشد | نکو عیب که ببوسی عنان بحبا نی
جهان و مرجه در و هست آن کر آن کند | که تو ضمیر مبارک بدان برنجا نی
زکیمیای بقا آفریده اند ترا | بالتفات بر از زد زمانه فا نی
مثال داری اندر جهان کون و فساد | همان حکایت کهف و گنج و یرا نی
بمار صفت که فلک را نظر بدان برسد | چو بنگری که صفت هزار چند ا نی
بشدی که کند خصم تو چه پندارد | که باز گردد ازو بار تو بآسا نی
درخت اگرچه برش تر بود بران برسد | کی اره دست بدارد ز بن دندا نی
ترا بدوغ عدو عمر باد چندانی | که روزگار نماید تو بیمحابا نی
گشاده دست مراد تو بر جهان تا کا | بلطف بر همه کار نوعی بینا نی

ایضا له

مرحبا تازه بهار بدیع کل رخاری | بر رخ مشک بیار چون جگر گل زار ی
عشق بازی بجهان کار چو من بیکارست | که جز این کار ندارد من و مشکل کار ی
بردل از عشق جرح هست که نادر یابی | آن نه ترکی و آنه نی نگار ی
گرتی داری حاجت سایه تا جا د | ور دلی داری بگزید دست از دلدار ی
اندرین واقعه تنها نه منم در عالم | هر کسی را هم خویش و ذ تیمار ی
همه آفاق درین حادثه بارند مرا | وین عجب تر که در آفاق ندارم یار ی
چشم من چون رکوی کشته شد از خون بکار | تا فتادم بکف خیره کشی خونخوار ی
شهر بر هر دو از شحنه و والی امروز | هیچکس نی که کند دفع جان عیار ی
بایاز از عشق دست بود ابردم | داستانیست ز من بر سر هر بازار ی
طره او دو چشم نحیل خواب بر رخ | دل با مدعی دادم بعیار طرار ی
بارها در دلم آمد که من این مظلمه را | برد صدر آفاق بر مرکبار ی
قبله و قدوه شاهان جهان نور الدین | که ندارد دو جهان چنین همه دار ی

انکه حفظش ز پی دفع حوادث هر روز	گرد معمورهٔ اسلام کشد دیواری
وانکه در کشف حوادث چو زبان بگشاید	آسمان بر در تا ولی زند مسماری
ای بجود تو توانگر شده هر درویشی	وای بتوفیق توآسان شده هر دشواری
بسته چون طوق کبوتر ز ایادی وجود	طوق فرمان تو در گردن هر جباری
عاشق ذکر جمیل تو و شاهان جهان	در حریت درمی یا سخن دیناری
چرخ با این عظمت کشنگاه تو مهر	مر تو دخا صد خصمان قوی آواری
نه غلط می کنم او کیست که خصم تو بود	گر ز بیمی حرفی چرخ کنی عذاری
حال بدخواه تو گر چون گل تازه سحری پاک	زود باشد که شود در دل آن گل خاری
آسمان تازه نهالی بر ماند ز زمین	آنچه دانی تو کی نخی کندش با داری
سالها حامل کان کرم ارز خورشید	کم ز یک روزه عطای تو بود دیناری
لاف دریا چه زنم قاعدهٔ کان چه بحر	گر حدیث کرم وجود تو گویم آری
جاودان فتنه سر از خواب فنا بر نارد	تا در آفاق چو حزم تو بود بیداری
پیش رای تو خرد با همه هشیاری چون	میخانه که مستی سر هشیاری
صفت گلشن جاه تو در نعت دریغ	جز بالحان چو من بلبل خوش گفتاری
شعر بس دارد که گوی بحقیقت و حقیقت	آن حقیقت چو ببینی بودت پنداری
در نهان خانهٔ طبع بتماشا بنگر	تا ز هر زاویهٔ عرضه دهم پنداری
این سخن گر چه کی در صورت دعوی لیکن	عقل داند که نه بیش ز سر انکاری
بار ربان سخن بین یاد نکوی افلاک	بسته اند از سر هر نقطهٔ زناری
من که بر خلق بصد گونه هنر دارم فخر	سخره هر آن کشته نباشد عاری
آب روی تا ز کیان همه دادم بر باد	کامدم تا ز چرا حال نخوردم باری
بعد ازین چون بجناب تو تولا کردم	چشم دارم که ز چرخ نرسد آزاری
حبت مرحاجه را بعد اکنون عذری	وآسمان هر گنهی که کند استغفاری
تا جهان هست نگردد در و دیوار وجود	که نماند ز رسوم و طللش آثاری

خانه

خانهٔ عمر تو معمور بمانا دکی بهر	بهر ز عدل تو جهان را نبود معماری

ملک الافاضل والشعرا رفیع الدین

اللسانی وابل نورالله قبره

گر توانم کی برآرم نفسی با یاری	هم به بینم جهان روی طرب یکباری
در جهان اهل دو عالم همه یکرنگ شدند	می نیابم چه کنم بوی وفا از یاری
جز من رسد صبا بر سر کویم در دست	حال بیمار که داند بجز از بیماری
آتش ار با سر رشته شود الحق جانش	سر شمعست چو اهن ز دلم خواری
همه شرام ز تجلی خیالت چو کنم	از سرا پس شوق آرزوی دیداری
گر تو خواهی که سر اندر قدمت اندازم	جای آن نیک درونم دهد دیناری
گر خبر نیز رخت دیده کشایم با ذا	برد در چشم مرا هر مژه مسماری
رفت مستوری من در سر چشمت والحق	چشم سرمست تو هست آفت هر هشیاری
بر خطت شیفته شد مردمک دیدهٔ من	ابن مقلست که دارد هوس خطاری
چشم جادوی ترا خود چه توان گفت ولیکن	نیست چون غمزه در زلف تو سحرکاری
چون ز پهلوی غمت گرچه نخورد جز جگری	تو مکن سینه که چون مرغی ز دلداری
زلف را گو مکن این ظلم که دور غربت	بر تا بد که رسانی بدلی آزاری
صدر دین صاحب آفاق که چون معدلتش	در اقالیم جهان نیست کنون معماری
انکه با رشتهٔ خلق خوش او نکهت حور	مایهٔ جمله چون دستهٔ عطاری
حلمش ار چه بنهد بر زمین داورنیست	لطفش از باد همی برد دل نازک باری
با وفاداری کالکش بر شاهان جهان	فتح را جمع لقب نیست بجز غداری
هر کسی کی چرخ ز دمع زآفت	کی نمی باید بر درگه قدرش باری
آفتاب ار نبود در حرم سایهٔ او	ماند در شام ز عدل او و سر دیواری
کنج اسرار قضا را قلمش نعمافت	هر کجا کنج بود نیست گزیر از ماری

ای پادشه ونه بر صواب آورده | مهر احکام فلک را خرد معیار ی
چرخ را داده از سمت خوش افطانی | ابر را کرده از خشم خوش ادرار ی
دولت اخلاقی کی رسد از حادثه | تیغ خورشید نه کی شود از زنگار ی
چون سپیدار رخ سیم بران خاک درت | خوب آراسته پیشانی هر جبار ی
ذیکلاه عجب مهر و خورشید بود | هر شعاعی شده در دیده او خار ی
ابر تو خواسته را برق جا عی نه حد | گرنه در ملکت خود تو کند تکرار ی
خسروا سایه این ملک نیابد هر کو | کان با قوت نشد دامن کهسار ی
سعی بیهوده کند چون نبود یاری بخت | دشمنت کرم درین جان بر عز بسیار ی
تیز دندان سکان بچه کار آید نار | هر کجا تیغ گشاده دهن سوفار ی
تا برین اطلس واکون شده دوز قضا | می کند بر در دکان فلک بازار ی
کسوت عمر ترا باد طرازی ز ابد | جو تنگ در اطلس گردون نماید تار ی
همه ایام تو چون عید همایون گشته | تا بود روز غمی راه نیابد بار ی

ایضاً

زهی ز لعل لبت بسته رسک خران | فروغ عارض زیبات شمع حجره جا ن
جو تو وظیفه جانها بهر ز خوان لطف | خضر ز خط تو جان پرور د سبزه خوا ن
بر یخت چشم خوش جرعه ز ساغر یار | گروست مستی تو کز همیشه در بنا ن
نداشت بر مه رمانه طراوتی زین بیش | ز زلف و چهره تو رنگ و بوی یافت جها ن
سیاه آن چه لعل تو کشاذی راست | چه خوانده من بگو عنبریست ارکا ن
لب عقیق باحت که خط شکست | بساحت و اثر کی رو یافت چشمه حیوا ن
گرفت بر سر چو کان خود طره تو | چو گوی حسن در افکند ماه در میدا ن
شکست توبه عشاق را شکن زلف | بر است شاید اگر بشکنی بیما ن
شبی حال تو کنار رخ گشت ترا | چو دید عشق تو گفت آه درد دها ن

حین

حین که محرم غمت را گرانه نخست بزید | چگونه کشی صبر دلی رسد بکرا ن
از آن خوش است مرا با خیال تو مدهوش | که روی خوب تو بینم ز چشم خلق نها ن
ز زلف خود مرا کند کی خود می یزین | بکار عاشق خود به کی دمی سامـا ن
بغمزه فتنه منگیز می نه بینی آن | که پای صاحب اعظم نشست فتنه نشا ن
شاه حق شرف الملک آصف ثانی | که بر ممالک آفاق می دهد فرما ن
در دهر ره او گشت هر که کوشه | که آفتاب نبرود در سراچه بجا ن
تیغ و کلک برافکند کفر را باده | براده عدل برآورد عدل را بنیا ن
ز بی حسابی جودش از این سپس نبود | درست مهر که آفتاب در میزا ن
دراز نیز در دامش نبود صبح خدای | خواص ملکی دالطبعت انسا ن
زهی ز حلم گران بار کرده پشت زمین | زهی برای منور گرفته روی زما ن
سپهر حشمت پست این بلند پایه چهر | چهار پایه این جاه و این چهار ارکا ن
به تربیت عدل بعهدت کی تیغ دوروی | نیافت نفاقی ز جامه دوز با ن
بزرگشته از آن بود چمبر رفعت چرخ | نه از کلاه و کمر ساخت همچو ملک کیا ن
ترا رسایه اقبال کرشمه آمد فرق | ترا ز فتح که سر بوده است میا ن
بروز معرکه چون از نهیب جان کرده | سوار مرکب تر را بمانده دست عنا ن
عروس فتح سپر در کشید قلب محب | ز شام برج شعرنگ تا بصبح سنا ن
دهان گشاده چو سوفار تیر و از پیکان | بکینه بر خصمان تیر می کند دندا ن
ز بیم او جگر خصم خورد پیکان گفت | چو غنچه صد جگر اندر میان یک پیکا ن
شفق نمای ز خون تیغ آسمان رنگت | پر از ستاره و گوهر چو در گاه کها ن
روان ز خنجر تو جوی خون و دریا ها | ز تاب آتش خشم تو رفته نم ز دها ن
چو تیر دهشت آواره در جهان دشمنان | وثاق فتح و ظفر گشته خانهای کما ن
گر آستان تو دید بدین علو گردی | بر آسمان نکشدی چرخ سرا یوا ن
دریغ انکه بریدند تا بیاموزند | بود بخشش و انصاف اندرین دورا ن

زرادی تو فریدون رسوم داد و دهش ‏ ‏ زراستی تو آیین عدل نوشروان
همان چو بحر که ذخایرش نشد کم بجود ‏ ‏ یکی هزار بدیدم از کف تو عیان
شجاعت علی از جود و عطای ربانیست ‏ ‏ چنین کمان نکشد زور رستم دستان
چو رفت بر تو عزم تو لنگر شد ز جهت ‏ ‏ که ایستاده بماند زمانه حیران
چه حاجت است بدین که ابکینه چرخ ‏ ‏ بسنگ حلم تو باری توان شکست آسان
درین زمانه مهر چو نیست در عالم ‏ ‏ که بازگشت بمقصود خویش هر که آن
همیشه تا برای نظام عالم کون ‏ ‏ همی کشند کواکب ز سپهر فرمان
ظلال جاه تو پاینده باد و خود باشد ‏ ‏ که هست ذات شریفت خلاصهٔ دوران

سلطان الشعرا کمال الدین اسمعیل
الاصفهانی [illegible] تغمده الله برحمته

زهی به حلقهٔ زلف تو روح جان ارزان ‏ ‏ بتو شبهای غمت در اشک نقد روان
شکنج زلف ترا روزگار در حسبر ‏ ‏ مثال خط ترا آفاق شد فرمان
همه حشم تو در نوک غمزه تیغ اجل ‏ ‏ نوشته خط تو بر لب برات امن و امان
خط و عذار تو منسوخ کارنامهٔ حسن ‏ ‏ لب و دهان تو بر تنگ شکر جان درمان
میان لاغر تو با دهان چو نام وفا ‏ ‏ دهان تنگ تو نایاب هیچ کام جهان
ز تیر گیسوی تو عشق بار داده کند ‏ ‏ ز نوک غمزهٔ تو فتنه تیر کرده سنان
میان بسته بوصف برکشیده لعل و گهر ‏ ‏ بخدمت لب و دندانت از بن دندان
چو مهربانی کنی تا ز بس تو دیدار ‏ ‏ خمیده از دو چشم ابروی تو داستان
رخ و دو زلف تو ضحاک وار دو مار سیاه ‏ ‏ که جز دماغ سران نیست طعمهٔ ایشان
گداخته ز من از هوای چهرهٔ تو ‏ ‏ چو ذره نیست که خورشید مهر درمان
اگرچه زلف دراز تو سرکش است ‏ ‏ گره برو نتوان زد که هیچ سود زیان
بجد رفا مرنج دیر رها دیرست ‏ ‏ اگرچه سرو سهی قامتی تو در بستان

ببوی زلف تو هر صبحدم ز غالیه جهد ‏ ‏ صبا که بسجود دلم و العمت و بردگان
میان محبت همه و عهدها تو چو گل ‏ ‏ کی خود حقیقت هستی برده ز میان
چو رایگان بغمت داشتم دل ارزانی ‏ ‏ مکن گرانی و در عشق تو بجان جنان
شفا ز چشم تو می باید این دل بدرد ‏ ‏ که دید دردی که بیمار دید بی درمان
از آن چرا فکند در دل تو رنگ رحم ‏ ‏ چو زر بسنگ سیه در دو دست عیان
عجب مباشد اگر شد شکسته کوی دلم ‏ ‏ ز بس که می شکند زلف تو بروی چو کمان
کمر ز دیدهٔ من تنگ چو ذره ز رشته بود ‏ ‏ تو بازداشتی او را شکنجهٔ حدثان
بر بری بود از عارضت خطی باریک ‏ ‏ که از لطافت نقش عارضی بتوان
مگر که آن رخ نازک چو برد دلم بگذشت ‏ ‏ ز نقشهای خیالم بروی بماند نشان
هلال مصحف ار ممکنست آن خط تست ‏ ‏ که کرد ناگه با جرم آفتاب قران
اگرچه نیست محقق که آن خط نسخ است ‏ ‏ یقین حسن شهادت ادا کنی بگمان
جهان جان منست آن دو لعل که سراسر ‏ ‏ بلای چشم و دل است آن دو زلف مشک‌فشان
بگیرد آن سر زلف و بوسه آن لب لعل ‏ ‏ نخست کشته منم کز بلا رسید بجان
خمیده قامت من چون کشید بار غمت ‏ ‏ شگفت مانده‌ام الحق زه این خمیده کمان
ز سنبل تو سر نکشم جهان خرابی ‏ ‏ گر ز بدانشی انصاف خواهم آبادان
مگر که فتنه سار تنگنای زلف تو در ‏ ‏ ز بیم عدل عمر روی می کند پنهان
سر صدور جهان صدر دین که داند کرد ‏ ‏ ز حزم مریخ زمین و در عزیز زمان
دلش بفسحت ساحت برحمت آب بحار ‏ ‏ کفش بدست سخا بر گرفت خاک از کان
امل بخانهٔ دل تا نهاده پای برون ‏ ‏ بذیره رفته ز دستش سوابق احسان
سوال علوی و مالی ازو هر آنکه کند ‏ ‏ برو ز دست و زبانش بود گهر باران
کرم مناقب را این اعتراف کند ‏ ‏ چو جرم ماه بود آفتاب در نقصان
فلک که پهلو با همتش زند باشد ‏ ‏ چو آنکه کرد بکرد شکستان
زهی ز عشق جناب تو آسمان واله ‏ ‏ زهی ز کینه کمال ستارگان حیران

زواجب کن دست تو شاه راه کرام … طلیعهٔ نفس صبح آفتاب سما ن
مهابت تو چو زجاج ظلم خرمن سوز … مکارم تو چو میدان آرتی پایا ن
بلطف و دامن تو زنده اند جان و خرد … برای وعد تو مستظهر بد سیر و حوا ن
مظلها رحاب تو برهنت ارواح … منزلهای عتاب تو مصرع ابدا ن
ریاض خط تو همچون بهشت حور و حوش … بنات فکر تو چون حور خیرات حسا ن
چو عزم بحد همت تو [illegible] … برو چو شبه سنگ بر برآورد نیکا ن
بدولت چو انگشت دست بیش … چو آستینت مرا نکرده هر دست شا ن
همی بسایند کلک تو آتش فتنه … نبی که آتش بنشاند از عجایب دا ن
اگر بخواهد رای تو بتر بسر نکند … لباس مشکی شب دست صبح جامه سا ن
عطارد از خلاف تو خامه سر کرد … گرایش سوی ناخن فی قلم زنا ن
گشاده جود تو حسن امیدهای منیع … ز دست همت تو ره برطوار قحط تا ن
بنات فکر تو چو زور و شادی انگیزند … بلی بود طرب انگیز زنده در میرا ن
زبان دست دل و چشم لاله و نرگس … مقارن خفقان و ملال زیر فا ن
گر چو صبح در اطراف عالمش بنهمیر … شب ملتمس در عطلت اگر کند کیما ن
اگر بجهدی ثعبان شدست چوب عصا … بتوت تو عصا کسی چو حوت شما ن
ضمان روزی ما کرد است کلکت از آن … چو مطلقه که که رود حکم قضا ن
اگر قدر تو بود ساحت مرکب … بنام قبهٔ افلاک برسدی آسا ن
وگر ز کلک تو ره سرکزیدی اسکندر … بهر دو کام رسیدی چشمهٔ حیوا ن
قلم رکوب لطف جان تو انکر شد … که آن نوا کری آورد در سرش طغیا ن
نگاه حکمت اگر با قضا مسابقت … بهر سه انگشت آن از ازی سنگ بوا ن
که آن جان دمی آمد قضا رسانه تو … که از معانی باریک خاطر ادا ن
دمی موارد کلک تو مسرع آمال … خوی صبادی ختم تو مطلع خدلا ن
درخت مطلح تو باشاخ جان تو وصل شد … ازان جوش آید بردو عقل میوه ن

معانی چو شق باریک چون لب دلبر … بهر دفعه چو دنداش احرف با با ن
بنوک تار مرز دانهای اختر را … جگر بسفته ام از بحر نظم ثمینا ن
بهر دو دست تو بسنده را نگوبی من … چو این قصیده غرا بوسته دیوا ن
عجب مدار از این که بسر کرا غایه … کی شفقهٔ حسان مراد عذر جما ن
عیار نقد سخن را محک توبی امروز … اگر کسی از این گفت کوستار و بی ا ن
ولی ز حال دل چو دشمن همی بسوزم … که همچو شمع همی سوزد آتشم ز زبا ن
بلی رسید مرا جان و جان بر لب را … یکی بود لب شمشیر بالی جانا ن
مرا کی دیده ز خون وادی العقیق بود … چه سود طبع دراکین چو قلزم عما ن
اگر چه سحر نمایست نفثهٔ طبعم … هنوز بر سر کارست عقدهٔ جرما ن
زمین زمانه بخصم تهی کند پهلو … هوا ز همی من را ورد افغا ن
اگر زمنهٔ بربط مصافحت طلبم … رنجم چنگ برون آورد چو سوزنا ن
وگر ز بستهٔ خذلان نیستی چو تم … کند چو خوز سندا استرار شود ها ن
بحضرت تو مرا گر قبول بخت روا است … که جز عطا تو مقبول بخت سخا ن
چه علاج خواهم از این لا فهای بیهوده … کی طبع من چو فلانست و خاطر بها ن
نماند مرد میدان فضل تا چو منی … بحضرت تو تحری کند بدین مضا ن
بخاک پای تو گر این کس احتمال کند … نه از رهی که ز مسعود سعد بن سلما ن
در ار سحر و مرجان به دولت قسمت … اگر چه باشد بسیار هم رسد که ا ن
دوام عمر تو سوی بد نیکنامی باد … که جز چنین بتوان یافت عرجاودا ن

ملک الحکما و الشعرا ازرقی الهروی

رحمة الله علیه

فرماید

مژده خواستن آن بود چشم و راحت جان … بر من آمد بود بر بات د ماه نشا ن
بهفته انجم او در عشق عنبر بوی … شکسته سنبل او بر سهیل مشکل فشا ن

درست گویی بر مه بنفشه کاشت همی — شکسته سنبل از آفتاب کشا ن
بزیر سنبل مشکین او همی رفتند — هزار دل بجوش و هزار جان بغا ن
لب و میانش تو گفتی نهان بود و محال — یکی ز دیگ حسن و یکی ز شکل خیا ن
نهان دیدی چو زادران نهان بدید — جمیل دیدی بروی دلبران پیدا ن
شکفته لاله رنگین او بتاب کمند — نموده نرگس مشکین او بنزد رکا ن
یکی ز مشک و عبیر و یکی ز شیر و شبه — یکی ز سوسن و نسرین یکی ز عبهر و با ن
برید گرد ثریا و ماه چون بنمود — چمن ز سنبل سیراب و لاله از مرجا ن
زبهر مژده رخش ساخت چون ستاره و مهر — بدید گرد چمن وار زیر لاله نشا ن
چو گفت گفت که کر رامش دل تو منم — برامش دل من جان باز و مژده نشا ن
بیار مژده که تو عز و خلعتش بود — خدایگان تو انبه باد و شاه جها ن
شجاع دولت پاینده سعد ملک حسن — امیر شاه محمد میر غور و غرجستا ن
سخن سرای و منقش قصیده اندیش — بنهم کرد نثر دو اخوان اسا ن
جو ابن یمین مرکب تفکر را — عنان عقل زو کبر و برکرانه‌ها ن
گزین مطلع خود نکته‌های نیکو کوی — سرای مدحت او لفظهای جانگد را ن
سخن تمام کن و سوی آفتاب فرست — بر و سیار و بگو تنکه بیش مرکجا ن
کزین فصاحت قدرت به آفتاب رسد — رفیع علم نیاید زجنبش دورا ن
عجب مدار که آن مهتر سپهر آئین — هزار بنده زور دارد آفتاب لوا ن
بدست همت با آسمان کند بازی — بپای قدرت سازد ز ماه شادروا ن
نمونه ایست ز آثار رای او پروین — نشانه ایست ز اجرای قدر او سرطا ن
ز بهر زخم جگر گوشه مخالف او — برهر بر کند از دهان دندا ن
ز بیم خامه چون خیزران او شب و روز — چو خیزران بود اندر تن عدو ستخوا ن
بنام حشمت او ماده درکشد — ز شیر بچه رساند نسل گردون را ن
ایا سپهر هنر را ستاره سیار — و یا جهان خرد را طبایع ارکا ن

هنر ز طبع تو چون سپهر نیا — خرد ز رای تو گیرد همی ساما ن
زحشم و طبع تو آب روان و آتش تیز — ز لفظ و حلم تو خاک گران و باد وزا ن
دو تا بشد فلک از دور و آفتاب هنر — دو چار گه بفروغت تن درون کی حا ن
سر بتکل خصم تو اگر صفت کنی بزور — شود دهان صدف حالی از شکا ن
عجب نباشد اگر زر ز بهر جود ترا — نکار گیرد و دینار گردد اندر کا ن
بر عنبر ابر همی موج دست فرخ تو — بماه دی گل سوری بهار داز نیسا ن
جهان بغوث تو این برکابرز الوند — ملوح دست تو باشد بابر در بارا ن
اگر سپهر روان با ستاره جنگ کند — ز حشمت تو زره سازد و زخامه سنا ن
خدایگانا فرخنده و مبارک باد — خجسته خلعت خسرو براد سلطا ن
سرای پرده و مهری و نوبت از همه خلق — ترا سزد که نیز هست بعد خدا ن
نه دیر باشد تا شاه سازد از پی تو — سرای پرده ز خورشید و نوبت از کیوا ن
نشستگاه تو باشد شرف در بلغار — شکارگاه تو باشد بنزد کرما ن
صهیل اسب تو گرد دنوای باذ آئین — فروغ چتر تو باید هوای ترکستا ن
فسار مرکب تو ساز بفتر رایت رای — بلا برافکنی سازی بچنگ خیمه خا ن
خرد شیر بندت دو دست شیر بزند — بنیشکر پیل بگوید دو پای پیل دما ن
ایا معانی مدحت بلند تر ز فلک — و یا بیان چو دست رونده تر ز کما ن
حدیث شاعر قالی بود قضا پیوند — که قال و قصه بهم بسته اند جاوید را ن
هزار حدیث که بر لفظ شاعران گذرد — ز روزگار ربایی مثال آن بعیا ن
خدایگانا من بنده هوای تو ام — بجان و دیده بقای تو خواهم از یزدا ن
بجان تو که ز انعام جود موج ترا — نشاط و دار کشمیر بیکار ده دیوا ن
همیشه تا بشود باد جنت حال بزند — همیشه تا بشود باد شکل کوه گرا ن
بقا و عز و خداوندی تو دایم باد — تنت بریخ شره قدر دشمن چو کما ن

انجام

بهار تازه ز سر تازه کرد لاله ستان … برنگ لاله می از یار لاله روی ستان
جهان جوان شد و ما همچنو جوانانیم … می جوان بجوانی درین بهار جوان
بشادکامی امروز داد خویش بده … کجا کسی که ز فردا بدر برد از تو ضمان
نه کار کرد جهان را تو راست خواهی کرد … چگونه راست کنی چون کجست کار جهان
ز روی سرطان چرخ کژی نه بیند کس … حکیم طالع عالم بران نهد سرطان
مگر انقلاب کار دهر که عاقبت مدتست … اگر شراب بکل نوشم ار سراب کنان
مرا ز وقت گل ار باده صبر فرمایی … کجا توان بود اندر چنین زمان نکان
کدام روز بشادی گذاره خواهد کرد … کسی که او بهاری چنین بود بی مان
ز شاخ روزنه می سر برون کند مینا … ز سنگ خاره همی سر برون زند مرجان
بوار سان کو دست حوض نیلوفر … پر از طراوه لعلست بی کلاله سنان
همی بخورد تو تو سبزه سر لاله … همی بکرید خورشید لاله بر باران
ز برگ کور کنون برگ بیند لاله خورد … زمرد بر وی عقیق کند لؤلؤ نثاران
گل از نسیم صبا کرد پیرزن گل دامن … گل از رشک صبا کرد بر کلاله دهان
بسان غالیه دانیست لاله یاقوتی … بشکل غالیه اندر میان غالیه دان
اگر زمرد و یاقوت تاج شاهان بود … کنون ز خاره در او تحفه خاره ستان
ز برگ رنگ بهسار برگ لاله چو رز … چو برگ لاله کند رنگ شود در بستان
ستانهای گل اکنون درخت وقواقند … زر بندوان برو صد هزار گونه زبان
مکللست و معنبر چمن بزر و عقیق … معطرست و معبر هوا بمشک و بان
سپاه صبح زمان تا زمان بسازد تند … کند حکایتی بر ساعتی ز صد طوفان
گمان بری که مرا ز جود بهره دهد … کف ابر اجل شهریار در افشان
همای دولت سلطان جلال دین خدای … که یاد زند ورا اسم خدای و هم سلطان
ابو المظفر میل شه انک درگاهش … همی کوازه زند بر بلندی کیوان
فروغ بخت ز سیمای روی او پیدا … طلسم جاه ز بیرنگین او پنهان

رقیمت

رقیمت ازلی روزکار حرمت او … زیادتی بکمال اندر و امان ز نقصان
ابا مقدم فخر ای بزرگ زادهٔ عصر … ابا نتیجهٔ دهر ای خلاصهٔ انسان
رسوم تو همه خوبست و لفظ تو همه علم … دماغ تو همه عقلست و شخص تو همه جان
فلک نه ای تو و خورشید دهر بل که توی … فلک کفایت و خورشید جود و دهر توان
امان نه ای و جوانی نه ای و خدمت تست … بحرمتی که جوانی بعافیت ز امان
توانی و همه خوبی که لفظ خوبتر تست … ز راستی و ز حجی چو در درون زمان
هزار کار بکردار نیز راست شود … هر آنکهی که درست تو هم گرفت کمان
ذکای طبع تو کویی که لوح محفوظست … که ذره ذره بود جا از اندرو نشان
بر خرد هنری که جهان کند دعوی … ازو چو برهان خواهی تو باشی برهان
ز بس سعود که در طالع تو جمع بدند … هنوز چرخ جهان شکل نارد از دوران
بلنک و بد زران سار کان اثرست … سعادت تو موثر تر از هزار قران
نه کردکاری و برتست رزق خرد و بزرک … نه روزکاری و دست حکم سود و زیان
چو عزم بر دست قضا کرد و کمان جوشن … جوانمردیست قدر دیگر بود خبر چو عیان
صواب رای تو چه کر ندبر روی خطا … بعزم چون تو هر که نیافت رای کمان
متابعند ترا چون سپهر خرد و بزرک … مسخرند ترا چون زمانه پیر و جوان
بپیش قدر تو سیارها بود اندک … بفر بخت تو دشوارها شود آسان
اگر بکوشد با شخوت بلنک در رزم … و کر نه بیند پیکان تو هزبر ژیان
بلنک چون رقنا سد برکد راز حجر … هژبر برکی نشناسد ز پنجه از پیکان
نه از موافق تو راستر شود نصرت … نه از مخالف تو در شود خذلان
خرد بروی و افعال تو صفات خرد … روان بزیری و الفاظ تو بلطف روان
بلفظ و فصل تو نازد همی دوان و قلم … بپای دست تو نازد همی کان و عنان
ز حرکی جسان بنزد دست تو چه قلم … ز بردلی چه قلم پیش دست تو چه سنان
هزار کار فروبسته در تو بکشاید … خدای عالم اشغه ور تو بکل فرمان

ره مروت و رادی و بیشی ملت — در هدایت و عقلی و بینشی ایما ن
نه بر زمین چو تو بنمود دیگری گردون — نه در گهر چو تو بنگاشت صورتی یزدا ن
ایا زمانه از آزادگی زمانه تو — تویی نشانه مرآزاده را ز حرف زبا ن
مرا روانی و تیزی ز طبع و لفظ تو خاست — از آن سبب که بنزد طبع تیز و لفظ روا ن
مثال طبع چو کان آمد و سخن گوهر — اگر چو کان نکند تیر ماند اندر کا ن
چو در رکاب تو این یک سفر بسر بردم — زمین گشته شود دست سخن و جها ن
بنام فرح تو قصه، تمام کنم — که تا بحشر معانی از او دهند نشا ن
دلیل قوت طبع مرا درین معنی — بر آن کتاب تمام کنند ام خواهی جها ن
کسی که راه کر اندر سخن چنان داند — چو راه راست بود جادویی کند بیا ن
همیشه تا نه بهار است در بهار چمن — همیشه تا نه بهار است در خزان بستا ن
خزان ناصح جاهت مباد جز که بهار — بهار حاسد بخت مباد جز که خزا ن

سلطان الشعرا کمال الدین اسمعیل فرماید نور الله قبره

زهی ز سنبل تر کرده لاله را پرده — بر آسمان زده علم رخت سرا برده
نه مرد عشق تو بودم من این قدر دانم — ولی بدیده فرو می کند قضا برده
زمانه بر که در بیست پرده عشاق — تو بر چهره ملاهی من از جفا برده
از آرزوی لقای تو سر در چشم — همی برد ز در خویش هفت لا برده
یکی ز چهره بیانداز پرده تا خورشید — فرو گذارد بر چهره از حیا برده
مرا چو مردم چشمی ز پرده بیرون کن — که نیست مردم ملک جم را سزا برده
تو آفتاب بلندی و من چو سایه بزند — همی کند مان از یکدیگر جدا برده
با آفتاب برسی اگر چه دائم هست — میان جسته بز بار اید جا برده
بیست کر می روی تو روی از رو نافت — چو با فروغ رخت کشف آشنا برده

زشرم

ز شرم قامت تو سرو بوستان چه عجب — که همچو غنچه کند دامن قبا برده
چمن مبخ هوای تو بسته دارم دل — بران صفت که بود بسته بر هوا برده
بمانده ام ز وصال تو سال و مه بر در — چنانکه پیش در صدر مقتدا برده
سپهر در جهان دکن درگه خورشید — همی برد ز هوا سیر در بها برده
همیشه از پی آن تا بود که از بس — که کرده است بدرگاه شاه انتها برده
چو بر کشیده در این خاص درگه اوست — سزد که باز در دوره سها برده
بروز آنکه ز افشان کند کود از دمن — کمان تیر که زمین راست بود ربا برده
زبیم هیبت او مرد مانداران کردند — بنات نعش ازین نیلگون وطا برده
چو چرخ از آن همه تر دامنست بر در او — که آمد است بروزنه عطا برده
زمی فرو ده کمال تو عقل را حرمت — همی دریده ضمیر تو غیب را برده
بروز عدل تو این هم همکیست بزرگ — که غنچه را بدرد جنبش صبا برده
نگر و سر جهان زان سبب که ... — کز آستان تو میخواست منتها برده
هم از رسالی صیت تو عاجز است آنجا — نگو نشان سرا آواز از صدا برده
برای جستن و آدیجتن ترقی کرد — ز بهر شکال تو آموخت کی سبا برده
چو سایه برده، نشین گردد آفتاب ز شرم — چو بیک فکر تو بر دارد از لقا برده
کنار برده راز رمی کند خورشید — بدان که تا کند ش خرقی رها برده
اگر چه هندوی شعت کننده است ولیک — دریده بر دل خصم تو بارها برده
کجا بیفکند از تیغ آفتاب سپر — چو کرده است بدرگاه ها التجا برده
بسایه کتری از خلق بر سر آمده — که بر سر آمده زیست دائما برده
تو در عنا و جهانی بسایه ات نازان — برای راحت خلقست در عنا برده
ز صبح تیغ تو گردد دیگ نقش سوا — و گر چه ساز ز خصمت شب سیا برده
حسود کو و دل آن را دلیست همچو انار — که قطره قطره خونست و جای جا برده
مرو ملازمت در گهت کزین معنی — شکست محرم اسرار پادشا برده

نگار من چو برانداخت از لقا برده / بچهره مهر فرو هشت از حیا برده
چو داد برده کژ و کشت با مخالف راست / درید برده عشاق بی نوا برده
هوا ز صبح رخت ماه و گریه لازم آه / که آه من ز رهوی می کند ادا برده
چو ذره رقص کند در هوای او ناهید / ز آفتاب رخش گر شود جدا برده
چو مشتری رخ او دید از آن چو رشد / بروی خود کشد از شرم چار لا برده
ز موی عنبر تر کرده هاله گرد قمر / همی بنفشه تر کرده لاله را برده
ز زلف و روی تو گل رنگ و بوی دزدیده / از آن بغنچه گل بر درد صبا برده
ز اشک لعل و رخ زرد روی من تا ریت / که دانه دارد یاقوت و کهربا برده
چو نیست برده ترا از کسی بگستاخی / بهم دمی نه بفرمان ملک ز ما برده
در آشناست ز مهر تو مو در چشم / مگر چو مردم بیگانه ز آشنا برده
بر بر برد تجلی ده آفتاب جمال / که با جمال تجلی شود هبا برده
چو بلبل و گل برگ و نوا و وجه و حسن / ترا است راست حسینی کن و نوا برده
غزل سرای سرایت بقول من چو رای / یکی دو برده کی رسمست در سرا برده
بساز بربط و نوا و خوش بردار آواز / که خوش صدا دهد از نواخوش سرا برده
بدست کهری ارباب حاجت مدام / چو حلقه بر در دستور پادشا برده
پناه ملک خداوند صاحب اعظم / که هست بارگهش فرقد و سما برده
ز قدر خیمه جاهش ورای آن فلکست / که اطلس است بگردش دهد سرا برده
لوا نصرت و فتحش چنان رفیع شدست / که چرخ را بدرد از سر لوا برده
چو دید ملجا درماندگان جنابش را / چو حلقه بر در او کرد التجا برده
خدای برده ظلمت ز راه او برداشت / که نور باشد در راه اولیا برده
بستر عفو بپوشد گناه خرد و بزرگ / چنانکه بر گنه عاصیان خدا برده
زمی بخدمت تو بسته تو امان منطق / همی بیعت توکنه القضا برده
بعهد حشمت و بخشایش تو نیست بلا / که هست حشمت و بخشایش از بلا برده

همه چو صبح دو مردم ز نم زبوده راست / اگرچه کژ ز دهل مر چرخ بی وفا برده
بنان فکر مرا در برده زان کژ خفته اند / که کرد صورت حال من اقتضا برده
مرا چو خانه طنبور خانه بی برگست / فرو گرفته به پرچین نوا برده
نه جز ادیم زمین در پهلوم نطعیست / نه بر سرم بجز از کله سما برده
رگ نوا بجای رسیده ام که مرا / مسافتیست ز آهنگ صفه تا برده
بسوز هر نفسم برده حزین کردم / خنک هوای زمستان و حبذا برده
چنین که گرم در آمد بگفت و گو خورشید / چگونه راست کنم من بدین ادا برده
مرا ز ریاضت چون صبح در مکاشفه ام / چه کار دارد در راه اولیا برده
گشاده است مرا بام و در بجای نخست / که بر گرفته ام از راه کبریا برده
میان خانه ما و آفتاب گستاخیست / در آید و برود نیستش ز ما برده
چو سایه بر و بر سر مستتر عالی فلکست / چو لعبتان خیالم چه کار را برده
چه راست خانه کسی ام که روزگار مرا / همی طرازد بر خط استوا برده
ز ساز بر همی شده خانه را امروز / همی باید ده چند اولا برده
چو سایه افکندم برده های زنبوری / چو عنکبوت تند جامه مرا برده
مزاج خانه من گرم گشت و خلق گفت / علاج آن بدو چیز ستار با برده
زبان مهر سیه رو شدم چو مردم چشم / از آن گرفت مرا عنکبوت با برده
چو آفتاب از این شهر در عرق غرقم / امید آنکه بپوشی بدین خطا برده
اگر زبوده مرا سایه نیست غم نخورم / چو هست بر سر من از سایه شفا برده
همیشه تا کی بنور چراغ مهر برند / مخدرات سماوات ره فدا برده
هوای گل تو نه در برده ارادت نیست / ز روی کارش بردارد ا خدا برده
دعای جان تو از دل سحرگهان گویم / که آن زمان نبود در ره دعا برده

ملك الافاضل والشعرا فريد الدين احول

نگار

سها اگر چه نهان بود زیر پرده نهار | کف کرم تو برداشت از سها پرده
هزار بار غبار در سرا بر جبین | ز طیلسان بر دا کرده ورد پرده
پرده داری و دربانی تو آمده اند | بسته بر در تو دولت و ثنا پرده
برین دوازده پرند چو سبعه پرند | سمع رای منیر تو ره فرا پرده
برین قدر که کهی لغات دربای | علوم غیب که دارد بدان قضا پرده
اگر نه زهره زند مدح تو دو آهنگی | ز بربط او هم جار برین سه تا پرده
بگرد عالم چو چنین بگاو کرد اند | گشاده جادو و گیسو کشان بلا پرده
مگر که با تو کرد راست همچو چنگ و رباب | کی بای بند طناب و کرد نا پرده
اگر زخم کنی چشم رخ جان بسر د | رجال اگر نکشد از تو چون دنا پرده
سبیل امدت ارسعو میان دربست | گشاده کرده روکفت مرحبا پرده
حدا نکا ناصدا کار را نعره ست | که قافیه شد الف است و در ردیفها پرده
کنون ز بد مدح تو از دعا کفته است | ز لطف کرده ردیف اندرین دعا پرده
سم کی پرده شناسم و کرده شناسند | کسی که راه نداند ز صفه تا پرده
همیشه تا کی زند مهر بر سما خیمه | همیشه تا کی کند ابر در هوا پرده
هزار سال در اقبال شاد باش کز دست | گشاده بر سر تو سایه هما پرده

ایضاً له

ز دم بتاره کردن بمان بیار دست | دیسم نداد یار چو گفتم بیار دست
از دست دست یار شدم در شماره | آه از آنکه در کشم رخش در شمار دست
خطای بر کسی که مرا و از چون دل | کرد نگار دوری و نکرد نگار دست
صد بار گفتمش که مرا دست گیر باش | نگرفت آن نگار مرا هیچ بار دست
از دست دست دوست بجان آمدم شبی | برداشتم بایزد پروردگار دست
گفتم کی عقد هر دو جا بین کم مرا | انگشت گفت می بعقد در شمار دست

بر

تو دست دست دوست برسان زود دست | یعنی ز دست من بر عابر مدار دست
گیرم کنار و دست کنم در میانش لیک | ترسم کزین میان نبوم بر کنار دست
گفتم برم بحلقه زلف تو دست گفت | گر عاقلی مبر بسوی سوراخ مار دست
ای دوستدار بر مکن از دوستدار دل | وی غمگسار در مکش از غمگسار دست
کار مرا بیار مجر و تو زاری و شیوه است | شاید اگر برآرم از ین کار و بار دست
خواهم برای کردن وصل تو سرو قد | همچون چنار اگر بودم صد هزار دست
بر روی آنکه زلف تو آید بدست من | صبرم نماند و ماند شدم ز انتظار دست
کرده زبان دراز مرا از چو دست تو | گردم ز ابعد ارسه شهریار دست
کیخسرو دوم عضد الدین که در ازو | شد استوار چون عضد استوار دست
آن کز همی او دست بسا ملوک وزان | بوسند دامنش ز همرو دیار دست
در رقعه بر خیر بر زود چو کسیر | شمایل الخصور نشر و وضار دست
ای تو دریده دم تو در ملحاق صف | وای برکشیده تیغ تو در روز دار دست
در در بر دست بند کند ترا دهد | رسم کی او نداد باسفند بار دست
در در بر سنگ کوه کشید از سر کشد | حلمت کند چو در کمر کوهسار دست
خورشید گوهر عذار از چار حرف | چون دید دست جود تو شد آشکار دست
دست تو دانسته بعقار عقاب خیم | جودت برانسته ز ضیاع و عقار دست
بر دست دم گرنه بشادیت می زهر | چون بستش بر عشه فند در جمار دست
سایل مرا زعطای برانده از نحاز | شد از سوال جود تو آنرا گذار دست
شاهان روزگار کنند امر و نهی را | جود داد امر و نهی تو از روزگار دست
ای بار قیصر از زر دیت پای در نمد | رود در حبشه یار نمد پرده دار دست
از بیم کارزار شود در دل حر د | چون بر کند حسام تو در کارزار دست
چون حبشه بیت حشه باندام دهشت | در سرا آهن چو تیغ جود دار دست
اندر شکار شیر ز همت بیفکند | در حال بسته پنجه در مرغزار دست

شکل نیست بعد و سود آنجا جای تنگ | کابجا برد علی چون ذو الفقار دست
گویند آفتاب سوی بعد آبعد است | بر قلعه چون بعد وصت در شکار دست
شاها کمال راست نکی شعر آبدار | کرده ردیف آن سخن آبدار دست
لیکن چو شعر جو بر نام شه برفت | او را کجا رسد بدر شاهوار دست
واکنون فرید راست سخن در شاهوار | کرده بمدحت چو ردیف اخبار دست
بر دوخت روزگار کسی را که با نهاد | در راه این ردیف چرا زمین بدار دست
بهر دعای دولت تو بر تن آفرید | در ابتدای کون جهان کی دکار دست
تا در بهار بحر کشاید ز باد سبز | تا در خزان ز شاخ فشاند چنار دست
بادت دو صد بهار چو گل تازه روی باز | اندر خزان گرفته می خوشگوار دست

ملک الحکما والشعرا اسعد الهروی

فرماید تغمده الله برحمته

از بوی مشک برد نسیم بهار دست | گوئی زدست در سر زلف نگار دست
در پرده‌های قمری خوش کرد فرو رای | بر نغمه‌های بلبل خوش زد چنار دست
گل در لطافت غنچه چو برده سبق و خوش | بلبل ز شوق نغمه زبان از هزار دست
گر بر زبان سوسن آزاده فارغست | با ارغوان نبرد همی اشکار دست
گل چون حریف نرگس رعناست مانده‌اش | گر جام لاله باز کشد در خمار دست
زلف بنفشه را چو سمن برچه کشید | سنبل بطعنه گفتش ای نابکار دست
دی در چمن شدم بتماشای گل و لیک | بر وصل او نیافتم از زخم خار دست
دیدم نگار خود را چون گل میان باغ | برده بسوی جام می خوشگوار دست
چون نرگس داد و سیل پر وحشت و کاسه داشت | گفتم نه گفت تا از تنها بدار دست
نزدیک ماه روزه چرا باده می خوری | یکبار کی ببنفشه چمن بر مدار دست
چون می ز دست لعل نگارم بحشر گفت | تاکی ز دشت پای طرب ای بکار دست

دشنام

دشنام داد هیچ نگفتم دلیر شد | دیدم گرفت گفتمش ای نابکار دست
معشوق هست بوذ و ز بر دشنام را | روزی بود که بود دیش یار دست
در خاطرم نبود که تا عیدی خورم | چون جور کرد دادم از اختیار دست
سرجمله وصف آیت رعنا در غزل | چون بچه نگارین بردم نگار دست
کای برده بر نمانده ز دست نگار دست | وای کرده آن نگار بخون نگار دست
هر کز نگار دست من و دست من نگار | نگرفت و بد بوده که نگیرد نگار دست
دستان چو دحون دل من نگار کن | وانکه بهر چه رای تو باشد برار دست
جانا ز عاشقان تو گر هست فاضلی | کو در غزل بمدح تو دیر سال یار دست
در وصف حسن صورت عجب تو چون مرا | کر رانده خامه معنی نگار دست
با آنکه در تموج دریای عشق تو | هم شد ز دست کار و هم شد ز کار دست
زد آب هم ز فتنه طوفان چشم من | بحر امان نداد سر مهر که‌ها دست
ششن نبح صرع … در برده ای | دادم بهفت ده و برده ستحار دست
نعت موافق آمد و بردم گشاد شد | ور زین نوا نبود در پرده هزار دست
شد بند شد رخ تو مهره دلم | ور نی یکی نبردی از پرده هزار دست
ای یوسفی که دست عروسان مهر حسن | همچون ترنج بیش تو بازخم کار دست
آن موی نیست گویی بر غول … | وان روی نیست گویی ماه چهار دست
زلف گرفته بودم عقلم بطعنه گفت | دیوانه‌ای نبرد از جرم مار دست
زلف حبشی که ربوذ این دل مرا | گر چشم جادوی تو نبودش یار دست
نمای در رخ … ز بستان عنبر زلف | وانکه بهر چه رای تو باشد برار دست
اما بعد اگر چه … | جز اضعف شد که شهر یار دست
والا نصر دولت و دین آنکه باز داشت | با عزم او سپهر برین از مدار دست
وانکه کار ملک جهان در میان نهاد | دوران ز دو کار کشید بر کنار دست
در موضعی که برکشد از رعت مسعر | بر روی سنگ خارا زد بر گذار دست

سقط دوم

مابین ص ٣٠٠ - ٣٠١

از ارتفاع قدر بدعوی سرکشی | در دامن فلک زند آنجا غبار دست
کرداده است چرخ بزو اینجا در خورست | از وی چه منتست که حقش گزار دست
ای سروری که نایب دیوان رای تو | بر دست آسمانرا از اقتدار دست
برسم بهد فلک زمه و مهر و اختران | سیم و زر و گهر جو بری در نثار دست
خون در مقام سجدهٔ شکر عطای تو | انگشت دم عقد کند در شمار دست
شناسد از تکثر انواع نعمت | عقد نبود زبس و عین از یسار دست
ای منعمی که خاطر دریا نثار تو | در موج در فشانی برد از بحار دست
کر مدح تو نباشد چنین بود عظیم | شعری بدین لطیفی آرد اشعار دست
تا هست آسمانرا در حل و عقد حکم | تا هست اخترانرا در گیر و دار دست
بادا مطیع رای تو ایام تا فلک | بر هم نهد بخدمت تو بنده وار دست
پاینده باد ذات تو تا اهل فضل را | ماند بمدحت تو زمن یادگار دست

ایضاً له

چو چشم دلبر من مست و سرگران نرگس | بچشم شوخ برآمد ز بوستان نرگس
بیا و حال جهان بین که با چنین سر و شکل | ز غمزهٔ بت من می دهد نشان نرگس
ز عین معتل و نسخهٔ سقیم کردست | که هست اجوف و ناقص ازان بیان نرگس
اگر صحیح شود کان مثال عین ویست | چو گل وظیفه مضاعف کند بدان نرگس
نتیجه نیست از آن زلف پر شکن سنبل | نمونه نیست از آن چشم ناتوان نرگس
بیاد باده چون ارغوان لعل ویست | که جام لاله نها دست بردهان نرگس
کمان بود که نکو را که در زمان صبا | کشید بدین سبکی ساغر ذان نرگس
معاشران چمن چشم پر ز رشک برند | از آنکه داشت نه عیش درمیان نرگس
بشوخ چشمی اگر چه نگاه داشت رویش | که بود داشت زمانی نظر از آن نرگس
ولی در آخر مستی ز آتش بنداخت | درستهای معین زکان بکان نرگس

خورد خورده کش خاطر و بیان منست | سخن جبنه ز خانه و بستان منست
بزان خدای که دور زمان بدید آورد | که دور دور منست و زمانه زمان منست
منم که یوسف مصرم بقحط سال سخن | که میزبان گرسنه دلان زبان منست
مفر بوحی معانی پیمبر شعرا | که معجز سخن امروز در بیان منست
جهان نسیم تو خدمت من بگرفت | کی نخل از معانی ز بوستان منست
بشرق و غرب رود نامهٔ ضمیر از آنک | کبوتر فلکی پیک رایگان منست
زتا زحایق مدا بلهی نترسم از آنک | هنوز در عدمست آنکه هم قران منست
نگاه مجوسرانحش کهن آبریست | که مجوس بادب ترخانه دار منست
اگر سوال کنی جبرئیل را گوید | کی اوج همت خاقانی آشیان منست

مجاباة ملک الشعرا اثیر الدین اخسیکتی فرماید

گره گشای خرد خامهٔ توان منست | خزانه دار روان خاطر روان منست
کشید زین من این ذرهٔ هلال رکاب | از آنک شهپر روح القدس عنان منست
کنار و آستی جان جوهر بر درشد | که در ولایت معنی گدای کان منست
من ارسلانشه ملک قناعتم زیر ودک | جهان قیصر و خا[illegible]ن صیدگه جهان منست
غرور سیم نیالاید ار چو ماهی شهر | که چشمه سار ازل غسلگاه جان منست
کمان من نکشد دست بازوی شروان | کی تیر چرخ بگ اندازی از کمان منست
نه من قرین وجودم سفینه دکهش | هنوز در عدمست آنکه هم قران منست
زمان زمان زمین کیتر خرد خرگست | محال باشد گفتن زمان زمان منست
وگر زبان هنر می سراید این دعوی | بحکم عقل سجلی حکیم کی آن منست
سزد کی منبر [illegible] | که ترجمان [illegible]

خطاست هیرج دد همه فنون هنر ‌ ‌ عطارد ار قلمی راند چو معنوی من

کرت بود هوس دلبران بردهٔ لطف ‌ ‌ بیا که جلوه کنا ند وقت املی من

بسان طفل نو اموز پیر عقل انک ‌ ‌ نوشته درس حیا بو معنی ز املی من

بنو بهار حقیقت میان روضهٔ فضل ‌ ‌ شکوفه دار معانیست شاخ طوبی من

قیاس شعری من چون قیاس برهانست ‌ ‌ بر آنکه محض صوابست عین دعوی من

بصیرتم چو کشادست چشم سهل از آنک ‌ ‌ نقاب از رخ [illegible] دعوی من

صبور [illegible] رسد ز انست ‌ ‌ [illegible] زمانه تغافل طریق اولی من

مرا نظم سنو دید چون [illegible] حال ‌ ‌ [illegible] اید بهر وقت شکوی من

هنوز کوت الفاظ من نپوشیدند ‌ ‌ دریغ انکه [illegible] معنی من

مولانا شمس الدین کاشی از امامی سوال کرده است

ای انکه زمین وقار [illegible] آسمان فضل ‌ ‌ ماه خجسته رای و خور سند انوری

قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر ‌ ‌ ترجیح می نهند بر اشعار انوری

قومی دگر برین سخن انکار کرده اند ‌ ‌ فی الجمله در محل نزاعند و داوری

ترجیح یک طرف تو بیان کن که هست ‌ ‌ زیر نگین کلک تو ملک سخنوری

الامامی فی مجاوبته

ای سالک مسالک فکری درین سوال ‌ ‌ معذور نیستی بحقیقت چو بنگری

تمیز را ز بعد تناسب میان دو طرز ‌ ‌ هیچ احتیاج نیست به تشریح [illegible]

این معجزست وان سحر این نور وان چراغ ‌ ‌ این ماه وان ستاره این بحر وان [illegible]

شمس الدین [illegible] از امامی سوال کرده

صاحبقران عالم [illegible] ‌ ‌ ای [illegible]

[illegible] سمنکان اهل معانی و لفظ را ‌ ‌ دست صدا صیت [illegible] کمال

فیض بیان تو که ینابیع حکمتست ‌ ‌ یکباره برد آب سحرهای چون زلال

دارد رهی توقع توضیح نکته ‌ ‌ ای جمع ناقدان همه یکسر ترا عیال

مسطور ملک نظم ظهیر سواد بطن ‌ ‌ با خسرو [illegible] معنی [illegible] کمال

ایجاز و اختصار از ان رفت در سخن ‌ ‌ تا طبع در فشان تو نارد از ان ملال

شاگرد امامی در جواب گفته

ای ذروهٔ سپهر فضائل که کرد [illegible] ‌ ‌ چون اهل آسمان دعا [illegible] سوال

اوتاد گشت [illegible] تا شعر ازو ‌ ‌ جدان مسافتی که از حال تا محال

معذور دار خاطر او را و بنده را ‌ ‌ کز انکه التفات موالی دهد مجال

کیفیت و طریقت هر یک بیان کند ‌ ‌ با انکه [illegible] که راجح بود کمال

ز ابداع [illegible] کاری و اظهار [illegible] ‌ ‌ یاری که تو [illegible] برده خیال

سحر حلال [illegible] می رسند ‌ ‌ [illegible] تجاوز بر [illegible]

وانست درجهان سخن گفته ظهیر ‌ ‌ پاکیزه و روان و خوش و دلکش و زلال

در وصل فصل [illegible] ‌ ‌ در فصل وصل از عقلا [illegible] قال

دارم امید عفو که از کودکی مرا ‌ ‌ [illegible] دانش نکند درین معرض مقال

مولانا حبیشی فرماید

ای غایت اندیشهٔ دانش [illegible] ‌ ‌ می [illegible] جان گرامی

[illegible] کز لطف [illegible] ‌ ‌ ان سحر جان [illegible] غلامی

تو خضری و لطف سخنت آب حیاتست ‌ ‌ معلوم شد از حرف دلم [illegible]

حیف است سخن بر تو [illegible] ‌ ‌ در [illegible] سلطان [illegible]

تا بر تو [illegible] ‌ ‌ در لفظ و معانی [illegible] و امامی

بهر کاری که فرمود مرا پدرشان — بکردندی بحسد عدی از جای
کنون بعضی از ایشان خود بماندند — زاسب جهل حادثه را زای
زخان و مان بیفتادند ناکام — مگر جا جا کنی تنها و در وای
دوسه تا جوش قد زشت سیه رنگ — زیکدیگر جدا بیگانه آسای
همه بی عذر و سست و کند و کاهل — بفرسوده زچرخ عمر فرسای
بروز از درد آنم رنج و فریاد — شب از رنج آنم ناله و وای
همه جنبند وزوری نیست در پای — نه در ایشان ره در کار فرمای
منم اکنون و این یک لقمه گوشت — خداوندا برین تنها ببخشای

اثیر الدین اومانی فرماید

چو زاد مادر طبع بر حسرت در حال — بدست تربیت مهر پروری دهمش
بپرورم چو جگر گوشگان خون دلش — بدان امید که روزی شوهری دهمش
برای چشم چو نیل رخش کنم ز حروف — زکان جان و خرد تاج و افسری دهمش
بدست لطف برارایش جانکی درا — گران بهای اگر خود بگوهری دهمش
برای چشم دلان از زبان جمله نطق — ز جوی جان بهر انگشت کوثری دهمش
ز بهر سمع وصیت جمال یاره رخش — زکان دل ... هرکنم که ... دهمش
رسانمش چو مه از نیکوی و زیبائی — بر آسمان و زمین گر نه زیوری دهمش
خواهش طبع مکرمان و دهن بنات — بهر طریق که باشد ... دهمش
اگر نه در خور خود دارمش چه عیب آید — کزوش باز ستانم بدیگری دهمش

خاقانی فرماید

یکی دو دور آید آبستنان مادر طبع — زمین بزاد یکی را صد هزار دیگر
بکان تکان حسن جره دمانی امل — همه ملال معانی همه او ... هنر

امامی مولانا عماد الدین اکرم و حل

محیط نقطهٔ ملت مدار مرکز دین — پناه و پشت شریعت درین چه فرماید
که گربه سوده قمری و کبوتر را — بقرب هفته ازین بقهر سرباید
زراه شرع حکم قضا صاحب مرغ — چون گربه اگر ملتفت نشود شاید

در جواب نوشته

زهی لطیف سوالی که طوطی قلمت — بگاه نظم بدایع شکر همی خاید
ندانمت که کجی لیکن این قدر دانم — که از ضمیر نوات حیات می‌زاید
نه گربه را که بدست گربه صیاد — که مرغ سند بر شاخ و پنجه کشاید
نه زر گرست و نه در کرده سیم در کیسه — حقیقتست که هم جرکیش می‌باید
خدایگان هنر را اگر بدین فتوی — چون گربه زمین زهی همی باید
چو گربه هیچ غرامت ندارد آن بهتر — که دست خویش خود چنین بالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد — قرار گاه قفس را بلند فرماید

سلطان الشعراء کمال الدین اسمعیل فرماید

فی صفة نقصان الاسنان

مرا سی و دو خدمتکار بودند — همه یک خانه و یک روی و یک رای
وشاقانی چو مروارید خوشاب — همی دیدار و خندان و شکر خای
همه سر تیز و سخت و چست و چالاک — همه پاکیزه روی و چهره آرای
یکایک ازین دندان بکارم — زده صف در صف و استاده بر پای
همه ثابت قدم هنگام کوشش — همه در وقت راحت لذت افزای
اگر خود فی المثل یک لقمه بودی — بخوردندی مگر با هم به یک جای

شیر دوشیدن ز شیر شرزه آنوقت ما | بیشها را سنگ دیدن دریا مان بی پلنگ
نال کردون را بکیسو ها کشیدن پیش خاک | در ره کیمی را بکردن بر نهادن با فلک
نا امید از جان شیرین بودن و از اهل | بر قصائح عز بودن بر قدر سنگ عرنگ
دیده بر زوبین کیل ورمح اعرابی زدن | در کمان ترک خوردن بر جگر تیر خدنگ
نیش وحش آفتاب اندر تموز بادیه | بر شکم بستن ز درویشی قطرات خار و سنگ
نقره و زر را بناخن جو جو آوردن بهم | با سرا کهکشان بر هم نهادن سنگ سنگ
خوشتر آید بر من از اسباب ایشان تر بود | زانکه از ترکیش هنگام سوال آید درنگ
که زبان با در جو ما بی کر بزندان طمع | نظم و نثر خویش را اندر کشاندن جو جنگ

لصاحب سعید شهید خواجه شمس الدین صاحب دیوان
طاب ثراه وجعل الجنة مأواه

یک نصیحت بشنو از من کاندران نفع خوش است | چون کنی رای مهمی خوب اندیشه کن
طاعت و فرمان حق را پیشه و بر خود کن | در همه حالی ز دو نیک اشعار خویش کن
آید ز حلق ز دهان از کرم چون نوش ریز | موی بر انداز خصم از بهر معجون نیش کن
[illegible] با خواجکان سفله کن | ور تواضع می کنی با مرد درویش کن
[illegible] کامل عقل [illegible] | مشورت با رای پیر نیکان دور اندیش کن
[illegible] درد دل گوید ترا از حال خویش | گوش با درد دل آن عاجز دلریش کن
[illegible] تواضع بود با خرد و بزرگ | منصبت گر بیشتر گشت اکنون بیش کن

شیخ سعدی فرماید

یکی شکایت ایام با سگی می کرد | نه شیر کامم شوریده حال مسکینم
نه آشیانه چو مرغان نه علف چو ستوران | قناعتم صفت و برد باری آئینم
هزار سنگ پریشان نه کنه خورد م | که اوفتاده نه بینی برابر آن چنینم

یگانه دو سرای و دو بعد چار ارکان | مرا دخ چیر و بس چه بات و هفت اختر
مرا چه نقصان گر جفت من برادر کون | نجیم زخم سلاران پسر نکی دختر
هر دختری که از این سان برادران دارد | عروس دهر من خواند و بانوی کشور
اگر پدر داماد بهشت را خاتون | وگر نماند نسبت مسیح را خواهر
اگرچه هست ملک پریان خدا مرکب ماه | که گور بهتر داماد و دفن او لیتر
اگر بخواندی نعم الختن بر و بر خوان | وگر نه بینی دفن البنات را بنگر
مرا این دختر خوش نمی باشد | که کاش مادر من هم نزادی از مادر
عن که زاده خاقانیست در زیاد | کی ماند نه فلک آمد نه از چهار گهر

کمال الدین اسمعیل فرماید

سپهر شعبده باز از درون پرده غیب | لطیفه دگر آورد کاهلا صلوات
رسید دختر دیگر مرا و نیکار | سپرد درون عیش و برد آب حیات
اگر نتایج صلبم بود برین قانون | نه هیچ رنگ شفا و نه بوی نجات
اگر نباشد حیز رابعه دوم دختر | چنان بهشت که سوی عدم برد برکات
از این سپس خوش نزاید از مرا انگ | بنات فکر بزاید مرا بعکس بنات
بنات را دی نعش آفرید خدای | زبهر آنکه سپهر آمده است در حرکات
ز مکمات بود دفن دختران همه وقت | اگر بحال جایست اگر بحال ممات

ناصر خسرو فرماید

در صحن بحر خشت بر سر ناب بحکم | خاک را دادن شار و طربا داد رنگ
آتش سوزان مثل سنبل و گل ساختن | زاهن و پولاد کشودن نسخ آب چو رنگ
خاک تر از ناسپاسی بخت برون نام | آردی نام شکوه بخت بر فرق تنگ
با سکان انجمن در استخوان بودن صلح | با سپهر انجمن بر آسمان دفن جنگ

اگر شحنهٔ شاه بر نهد خراج	بروز بیدرش بگیرد عس
ز دریای فضل تو گوهر برند	همه خوشه چینان چشم طمع
شمار گر چه رسد دوای خمار	شهان را دو حیرت فریاد رس
دوای خمار خداوند ملک	طرمهای ساقی می لعل و بس

لغیره

چو دانستم کی کرده است عالم	نباید مرو را بنیاد محکم
مرا باید که تا در وی مقیم	همیشه شاد باشم مست و خرم
چه طاعت بخت شد شکل کهف	چه عصیان بدوزخ رفت بلعم
سرانجام من و تو روز محشر	ندانم چون بود والله اعلم

لصاحب سعید شهید شمس الدین صاحب دیوان طاب ثراه

هنر را دوش می‌گفتم که عمری	بتحصیل تو بود مرد مسالک
بس از تحصیل تو یک روز جانم	شد برادر روی خویش مالک
از اذل در دور سوم دست بوست	چرا کشند حاکم در ممالک
جوابم داد دل کفتا مخور غم	لعل الله یحدث بعد ذلک

لمرتضی معظم سید شمس الدین القمی

بخلوت دوش دل را گفتم ای دل	الا ام شرف وادی المهالک
چو مقصود تو حاصل نیست از دهر	مرو بیهوده اندر ره مسالک
برو بنشین بکنجی در که دوران	نمی‌گردد بکام مرد سالک
طمع بگسل ازین دونان که ایشان	نگردند بر امید خویش مالک
جوابم داد دل کفتا مخور غم	لعل الله یحدث بعد ذلک

مرا ز برکه دستان بد خلق با بستان	کفا بخت همان پوستین باز بینم
کر بر دهند جو رو رونه می روم آزاد	نه محو آدمان خشما کی بجنبیم
چو کرم در شو بام ز دست مرد حیز	وگر افتاده بود در ریزه ریزه رحیم
بهر جای که رسم در جهان وطن سازم	برابر است گلستان و تل سر کنیم
اگر کسی سر لطف لقمه دهدم	همه از دل و از جان وفاش کنیم
مرا کی سیرت ازین سان و خوی بدین صفت	چو گرده ام کی سزاوار سنگ و تیغ بیم
جواب داد که زین مرد وصف خوبرویی	که خیره کشد وصف زبان بخشیم
میمرد و خصلت ملعون کاجست را	غریب دشمن و مردار خوارت می بینم

صاحب سعید علاء الدین محمد شاه بن شمس الدین الطبسی نویسد

خجسته بادا مبارک نفس	سپهر خرد شمس دین طبس
نظم تو دل را گشوده هوا	شنو تو جان را فزوده هوس
چگونه دهم شرح حال خمار	ببینا دم هکر چو دار حال کس
چو آواز صد کوس آید بگوش	اگر بشنوم ناله زنگ جرس
فزون باد غنا [illegible]	اگر بیش چشم سبز [illegible]
درین ورطه [illegible] حدیث علاج	بگو تا مراحیست فریاد رس
تو گویی که دیوارهای سرای	همه قصد من دارد از پس

در خواب نویسد

خداوند شاه سعادت حرس	ملائک مطیع و مسیحت نفس
زهی دولت برمین و یسار	چو جا کرد وان بخت از پیش و پس
بفر همای تو عالم جانست	که تا طالم چو مرغیست اندر قفس

لحکیم انوری

شکر ایزد را که تا من بوده ام / حرص را از من ساعتی رنجه نکرد
هیچ خلق از من شبی غمگین نخفت / هیچ کس روزی ز من سرزنش نخورد
از حسد هرگز نبودم در تب و غم / وز طمع هرگز نکردم روی زرد
نیستم آزاد مرد ار کرده ام / یا کنم من قصد هیچ آزاد مرد
با سلامت قانعم در گوشه ای / خالی از هر عیش و فارغ از نبرد
چند چیزک دوست دارم زین جهان / چون گذشتی زان چنین اندر نورد
جای خرم جامهٔ نو بوی خوش / دوری خمر و کتب حکمت تخت نرد
یار نیک و بانگ رود و جام می / دیگ چرب و نان گرم و آب سرد
برنکردم مزد سخن تا زنده ام / گر خرد داری تو زین هم برمگرد
داد خود بستان که خوردن دیگر است / بیش ازان کز تو برآرد چرخ گرد

لغیره

بیا بگوی که تا دون رود کار چه خورد / برو هر یکی بر روی از زمانه چه برد
گر او نهاد خزانه بهر یکی بگذاشت / وراین گرفت ممالک به دیگری بسپرد
نه هر که مال بشد درد عاقبت بنشست / نه هر که ماه جهان داشت عاقبت بخورد
اگر بخورد کسی آن قدر بخورد که نخورد / وگر نخورد کسی آن بورثه داد ببرد

لرضی الدین مؤید بن صالح

مرا همه کس بعد سیر بارها می گفت / که مه بینا تو سر عمر می بعی بادست
درین مزابل وحشت چه خاک می بیزی / کی خاک بر سر او کو درین جهان شاد است
تراچنین که توئی در جهان بگذارند / که بارها هم ازین اتفاق افتاد است

کینه ذره از قصر خاکدان ترا / هزار قیصر و فغفور بیش برباد است
چه رخ می بری آن سی و چند تیربیست / چه جان همی کنی این کار را چه بنیاد است
جو عمر عاریتی باشد از چه طلبیست / عزیز که داد بود از چه بانگ و فریاد است
غلام خاطر آنم که از کمال خرد / ازین تنعم ناپایدار آزاد است

لغیره

شب و روز از عدو تلخی شنیدن / کواکب را برون از دور دیدن
سفر کردن همی بر روی دریا / همی توشه ره صحرا بریدن
قناعت کردن اندر چاه زندان / بزندان روی سلطان بر دریدن
همی بر مرد عاقل خوشتر آید / که روی جاهلی از دور دیدن

لرئیس شیخ ابو علی سینا نور الله قبره

روزکی چند در جهان بودم / برسر خاک باد پیمودم
ساعتی لطف و لحظه ای در قهر / جان پاکیزه را بیالودم
باخرد را بطبع کردم هجو / بی خرد را بطبع بستودم
آتشی برفروختم از دل / وآب دیده ازو بپالودم
با هواهای حرص و شیطانی / ساعتی شادمان بغنودم
آخر الامر چون برآمد کار / رفتم و تخم کشته بدرودم
گو همه باز شد بگو هر چونی / مر مرا از جهان چنگی ساودم
کس نداند که من کجا رفتم / خود ندانم که من کجا بودم

لحکیم خواجه نصیر الدین الطوسی

جهان ای مرد عاقل نان نیرزد / غم دانه ده تا پایان نیرزد

سرا و باغ و ایوان منقش / جفای گنبد گردان / نیرزد
شراب لعل و وصل ماه رویان / خمار و محنت هجران / نیرزد
لباس ششتری و قند [illegible] / هوای گرم خوزستان / نیرزد
گرفتم ملک تو ملک سلیمان / عذاب و غصهٔ دیوان / نیرزد
وگر خود آصفی اندر وزارت / لجوج و صحبت سلطان / نیرزد
چو یوسف گر عزیز مصر گردی / زوال آن جوار زندان / نیرزد
وگر خود حضرت فغفور چینت / چین ابروی دربان / نیرزد
گرفتم صید تو شد آهوی مشک / مقالات سگ و سگبان / نیرزد
برای مال و جان کاهی ندا [illegible] / که آن افزون و این نقصان / نیرزد
مرکان جان که پیش اهل دانش / همه عالم عذاب جان / نیرزد

قاضی عمر فرماید

مرا زمانه بهادست بعکس قاضی نام / چو رنگی که شد خواجه نام او کافور
سجل نویسم و باشد دوات من ساغر / نکاح بندم و باشد وکیل من طنبور
بگاه حسن من تا بشکم خمار شراب / گذشت باشد در صفه قاضی مخمور
خوش آن زمان که زنجی سلام سیلک تر / چه طرزها کی زنم بر سبیلک فغفور
جهان اگر همه آب سه گرفت خاک / چو قاضیم بدو نان و ابک انگور

الباب الثالث والعشرون فی ذکر الشکایات

کمال الدین اسمعیل فرماید رحمة الله علیه

دور گردون [illegible] کامی نمی کند / خاطر ما قصد [illegible] باقی می کند
[illegible] از ما منقطع اسباب ناکامی از آنک / جورها جور در هم برتوالی می کند

دست اوباش است بر روی صبح گر رای حسن / راحم مرهم آن مراد او حالی می کند
با کس او را مهربانی نیست هر چ آن با کس هست / گر تو از دهشت نالی و زنالی می کند
مردم از بحر شاد هم اسب خرجی / از سر شکر چشم من عقد لالی می کند
بوریا چون کهنه از پهلوی ما دارد دریغ / بهر چشما که در ترتیب قالی می کند
قصد جان می دارد اکنون روزگار لطف بوخ / آنک می گویم زبان حال او مالی می کند
مردمی رفت از جهان آنکس که چون مردمی / بیجان باشد که تصویری خیالی می کند
دور دور سفله گانست و خسان جاه باش / وای آن مسکین که او قصد معالی می کند
تا سگان اطوق زر هست و کوشش بری / هر کجا شیریست در عالم شکالی می کند
زشت تر کاری درین ایام سکو کار هست / نیک بختا آنکه دایی بر سگالی می کند
جاهلی را دست می بوسند اندر دست حکم / فاضلی با پای ما جان پای مالی می کند
هر کجا اسراف نادان در نعم با فتی / زیرکی آنجا فغان از بی مالی می کند
هر که او چون سگ زرین سینه مال دیوبین / گنبد گردون خطاب صدر عالی می کند
یوسفی را می دهد هفده درم گردون کجا / گرگ بیر گو دعوی صاحب جمالی می کند
کاروان تا جوانمردی روان می برند / از جوانمردی جهان را عرصه خالی می کند
تا زبان بند هنر شد حرز بازوی ملوک / حق پرستا طفل از میل لالی می کند

لحکیم انوری

دلم از کار این فلک بگرفت / که نه عقلش نه موضعت و نه حل
گه در کون زهره و مریخ / گه در دیده مشتری و زحل
خلل ریش کند فلک مدبیر / تا بود خشک [illegible] زروت [illegible]
واسطه عقل بین که او در دست / از هوای علام نجا کو [illegible]
نیم کاران کار کاه وجود / خازنان خزینهای جمل
فضله زوج آدم ر د حوا / حشو معلول علت اول

مخدوم الشعرا شیخ سعدی فرماید

تو از سر من و از جان من عزیزتری	تحملم از نکنم سر فدای جان اسان دار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده	وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
حلال نیست محبت مگر کسان را	که دوستی بقیامت برند سعدی وار

ایضاً له

من نه آنم که از اول که تو بی عهد و وفای	عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم	باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرایی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه	ما کجاییم در این بحر تامل و کجایی
آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان	که دل اهل نظر برد که سریست خدایی
و نه صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا	در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی
پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند	تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان	این توانم که بیایم بمحلت بگدایی
عیب جویی و انگشت نمایی و ملامت	همه سهلست تحمل نکنم بار جدایی

ایضاً له

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید	روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را	تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی	وین لطافت که تو داری همه جانها بزداید
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد	زهر برآرد از غالیه آید که بر اندام تو ساید
شکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی	پیش لبهای نباتت چو نی انگشت بخاید
دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم	هرکه از دوست تحمل نکند عهد نپاید
با همه کس نبود در خم ابروی که تو داری	ماه نو هرکه ببیند بهمه کس بنماید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی	چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید

نه یکی روی و ریش آورده	زشت و ناخوش ز کارگاه ازل
آدم آدمی زند و یکی	نه بعلم آدمی و نه بعمل
کارشان سال و مه منی و توی	پیشه شان روز و شب جدال و جدل
نه طهارت چو سجده آرند	در میان دو صد خطا و زلل
وحی شان در رسد که حاصل شد	شرف صد پیمبر مرسل
سبلت کنده عنبر زرق	استوا داده چون خط جدول
همه را گوش سوی چشم غزال	همه را گوش سوی قول و غزل
روی گر بر زمین نهند ز کبر	برکشند آسمان ز کبر بغل
ور سلامت کند بر دو رند	کینه بر خدای عز و جل
چند از این خانه سرای وجود	چند از این ذره هوای اجل
گر نباشد این خیال چه زیان	در نشاید این خرابه خلل
ای دریغا که طینت آدم	بهوا مرد و همه کشت بدل
شاد از آنم که گرچه نیست مرا	نزد ایشان در این زمانه محل
زین همه شان یکی نباید دید	بقیامت ز اکثر و ز اقل

ایضاً له

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم	کاندر طلب دانش مرروزه بمانی
رو سخره گی پیشه کن و مطربی آموز	تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
نه گوشه گیری و کناره بر عاقل	بهتر ز دبیری کنج و بسی کار روانی
گوینده خران قیمت این ملک بدانند	ای عقل تحمل بیستم از تو که تو دانی
فرعون بدعا آب ابر و دمع	موسی کلیم الله و جوهر و شانی

بدیعی [illegible] فرماید

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم　شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام
اگر تو آدمیی اعتقاد من اینست　که دیگران همه نقشند بر در حمام
شبی دراز نخسبم که دوستان گویند　بسرو دمن عجبا للمحب کیف ینام
اگر زبان همه روزگار در بندد　بعشق در سخن آید رمیم عظام

ایضاً له

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم　نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم　شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم
اگر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی　مرا قرار نباشد که دیده از تو بپوشم
بیا بصلح من امروز در کنار من امشب　که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم
براه بادیه رفتن به از نشستن باطل　اگر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم　که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز برآنم　که موییی از سر زلفت بعالمی نفروشم
حدیث تلخ ز دهانت بسمع گوش من آید　دگر ضعیف نکردم حکایت بگوشم
مرا مگوی که سعدی حدیث عشق رها کن　سخن چه فایده بودن مرا که پند ننیوشم

ایضاً له

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری　دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یک روز فدا خواهم کرد　تا دگر برنکنم دیده بهر دیداری
یعلم الله که من از دست غمت جان نبرم　تو به از من بتر از من بکشی یکباری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد　سوزنی باید کز پای برآرد خاری
می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست　نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
خبرت نیست که خلقی ز غمت می‌خرند　حال افتاده نداند که نیفتد باری

ز حلالست که جز همه عالم تو بریست　آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند　نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
سعدیا دیدن خوبان نه حرامست ولیکن　نظری گر بربایی دلت از کف برباید

ایضاً له

این بوی روح پرور از آن خوی دلبرست　وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه در میان　وی مرغ آشنا مگرت نامه در برست
این قاصد از کدام زمینست مشکبوی　وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست
بر راه باد عود بر آتش نهاده بود　یا خود در آن زمین که تو بودی خاک عنبرست
کاج آن بخشم رفته ما آشتی کنان　باز آمدی که دیده مشتاق بر درست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر　ور هست گر چراغ نباشد منورست
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار　چون گوش روزه دار بر الله اکبرست
گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم　هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی　وین دم که می‌زنم ز غمت دود مجمرست
همچون که ظل بادیه سعدی [illegible]　[illegible] سحر [illegible]

ایضاً له

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام　تو فارغی و بافسوس می‌رود ایام
بشبی نرفت و بروزی که دست داد آرام　چگونه شب بسحر می‌برند و صبح بشام
برد از دل من مهر هر کجا صنمی　مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام
بکام دل نفسی با تو آرزومندم　بسا نفس که فرو رفت و بر نیامد کام
چه دشمنی تو که از دست عشق و شمشیرت　مطاوعت بگریزم که می‌کند اقدام
اگر ملول شوی یا ملامتم گویی　اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

مرا آن

سرو آزاد به بالای تو می‌ماند راست / لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
می‌نماید که سر عربده دارد چشمت / مست خوابش نبرد تا نکند آزاری
سعدیا دوست نبینی و بوصلش نرسی / مگر آنوقت که خود را ننهی مقداری

ایضاً

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم / تا خلق ندانند که ترا می‌نگرستم
روزی بدر آیم من ازین پردهٔ ناموس / هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
المنة لله که دلم صید غمی شد / ور خوردن غمهای پراکنده برستم
آن عهد که کردی نکنم عهد فراموش / بشکستی و من بر سر پیمان درستم
می‌خواستم از پیش کسی این خدمت / جان پیش تو حقیرست ندانم چه فرستم
تا دور روم خبری می‌دهد از دوست / از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم
چون پیش تو دیدم که نداری سر سعدی / بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

ایضاً

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی / که بدوستان یکدل سر دست بر فشانی
نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو / که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی
غم دل بکس نگویم که بگفت راست ناید / تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی
عجب نباید از من سخنان سوزناکم / عجبست اگر بسوزد جگرم بر آتش نهانی
دل عارفان ببردند و صلاح پارسایان / همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم / همه بر سر زبانند و تو در میان جانی
اگرت بهر که دنیا بدهند حیف باشد / و گرت بهرچه گیتی بخرند رایگانی
نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم / که هنوز بیش ذکرت بقلم دهد زبانی
مده ای رفیق پندم که نظر برو فکندم / تو میان ما ندانی که چه می‌رود نهانی

ز حدیث عشق مجنون بگذشت نوبت سعدی / اگر این صحیفه بیفتد دگران هم بخوانی

ایضاً

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظرست / عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست
نه هر آن چشم که بینند سیاهست و سپید / یا سپیدی ندهد نور که صاحب بصرست
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز / گو بنزدیک مرو کافت پروانه پرست
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست / خبر از دوست ندارد که ز خود با خبرست
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت را / آدمی خوی شود ورنه همان جانورست
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ / بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌ترست
من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم / هر چه زان تلخ‌ترم گر تو بگویی شکرست
گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست / خصم آنم که میان من و تیغت سپرست
من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر / بند پایی که بدست تو بود تاج سرست
دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست / ترک لولو نتوان گفت که دریا خطرست

ایضاً

از در در آمدی و من از خود بدر شدم / گفتی کزین جهان بجهانی دگر شدم
گوشم براه تا که خبر می‌دهد ز دوست / صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب / مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق / ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
تا رفتنش نبینم و گفتنش نشنوم / از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت / کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم
هرگز شنیده‌ای که کسی چون خود برست / من خویشتن اسیر کمند نظر شدم
سعدی چرا محال سخن گفتنت نماند / او را بزرگ دیدم و خود مختصر شدم

ایضا

عیب جویانم حکایت پیش جانان کفته اند | من خود این پیدا همی کویم که پنهان کفته اند
پرده بر عشم پوشیدند و دامن بر کناه | جرم درویشی چه باشد تا بسلطان کفته اند
یا مکر غم حکایت پیش عنقا کرده اند | یا حدیث مور کم همت پیش سلیمان کفته اند
ذکر سودای لیلی پیش یوسف کرده اند | حال سرکردانی آدم برضوان کفته اند
دشمنی کردید با من لیکن از روی قیاس | دوستی باشد که درد من بدرمان کفته اند
داغ پنهانم نمی بینند و مهرش عیبها | آخ را اجزای ظاهر دیده اند آن کفته اند
ورنه کفندی چه حاجت کاب چشم و رنک روی | ماجرای عشق از سر تا بپایان کفته اند
بیش ازین کویند کز عشقم پریشان حال | کر بکفندی که مجموع پریشان کفته اند
بیش ازین کفند سعدی دوست می دارد ترا | بیش از اندو دوستی دار که ایشان کفته اند

ملک الافاضل همام الدین التبریزی

فرماید رحمة الله علیه

ای صبا آخر شبی در زلف یار بکو | عاشقان محرم رازند نه اغیار بکو
هم تو داری خبر از زلف کره کیرش | پیش ما قصهٔ دلهای کرفتار بکو
شرح غارت کری زلف دلاویز بکن | وصف خونریزی آن نرکس عیار بکو
همه از فتنه و آشوب تمام بر سید | نکتهٔ زان لب شیرین شکر بار بکو
کوش را جون کرامی بیغام نصیبی دادی | کی بود چشم مرا وعدهٔ دیدار بکو
جون حکایت کنی از دوستی ما غایب بود | با تو صد بار بکویم که دکر بار بکو
تا کی از شرم کل از غنچه نیاید بیرون | سخن روی دلارام بکلزار بکوی
تا دکر سرو ننازد بخرامیدن خوش | سخنی باری از آن قامت و رفتار بکو
ای صبا بنده نوازی کن و احوال همام | وقت فرصت همه در بندکی یار بکو

مرا وی

ایضا

مه روی تو بدیده پیر و جوان می نکرند | معجب همه در صورت جان می نکرند
هست در سینه کل خندان و جهانی در وی | همچو بلبل تو در نعره زنان می نکرند
غیرتم هست ولی منکر کس نتوان شد | تفرج بکل و سرو روان می نکرند
که یکی را از نظر منع کنم می کویند | که تو هم می نکری کر دکران می نکرند
نتوان چشم کسی بست که در روی نکو | وانکه است نظر همه که جهان می نکرند
کس نزاید که بری یا ملکی یا مردم | در تو حیران شده خلقی بکمان می نکرند
که دمادم نکر سودای همام مند و لیک | زیر چشمت همه در چشم و دهان می نکرند
زاهدان نیز جو رندان همه شاهد بازند | ور تو آنست که ایشان نهان می نکرند

ایضا

ما می دهیم و داده ترا یادکار دل | نازک بود حکایت دل زینهار دل
خوش دار خفتهٔ دل ما را که سالها | پرورده است مهر ترا در کنار دل
ترسم که در حساب نیاری دل مرا | ای مهربان هر سر موئیت هزار دل
ریحاکی می روم دل خود را کجا برم | ما را برای وصل تو باید بکار دل
رغبت همی کند بفردا کوی دوست | هرکز فراق جان نکند اختیار دل
در جمع منزلی دل ما را قرار نیست | در زلف بیقرار تو باید قرار دل
ما رخت تن از سر کویت همی برم | تا از کرانیش نشود شرمسار دل
روزی که زیر خاک شود این تن همام | باشد هنوز در هوس روی یار دل

ایضا

از تشنکی بمردیم ای آب زندکانی | جون نیستی در آتش احوال ما چه دانی

مارا اگر هوائی سلطان وقت خویشی | در دین ما براست این کیش خودنمائی
این نوبهار خوبی تا جاودان نماند | دریاب دوستان را کامروز می توانی
با دوستان همام با همدمان محرم | گر یک نفس برآید آنست زندگانی
بنگر در آب نرگس کز روی خود ببینی | پروای ما نداری حیران خود بمانی
خوشبوتر از نسیمی در صبح نوبهاری | شیرین تر از حیاتی در موسم جوانی
مارا اگر نوازی ملک جهان چه باشد | ایمنست پادشاه و جنگ کاروانی
بر ره گذر که آیی بنگر بسر بر چشم | ده گر بود سلامی در زیر لب نهانی
بنگر و حال او بین از رحمت رقیبان | پیش همام خیمه از عمر جاودانی

ایضاً له

آنرا که حسن و شکل و شمایل چنین بود | چون آنکه ناز میکند نازنین بود
وقتی در آب و آینه می‌بین جمال خویش | کز روزگار حاصل عمرت همین بود
با خود نشین و همدم و همراز خویش باش | حیف آید مرا که با تو کسی همنشین بود
ای دوست از خیال جوانی بود نه عشق | هر دوستی که ناظر و ابصر بین بود
روزی کزین سرا بسرایی دگر روم | بر خاک من وفای تو نقش نگین بود
بر آدمی ملایکه انکار کرده اند | معلومشان نبود که انسان چنین بود
کاغذ نشد بپاره شود بشکند قلم | گر صورتت برابر نقاش چنین بود
چون از لبت همام حدیثی بیان کند | زآب حیات بر سخنش آفرین بود

ایضاً له

بجز از صورت آراسته چیزی دگرست | کاندرو اهل دل و فقه را حاجت نظرست
قد او راست و روی نکو خواهد دل | در تو چیزیست کزین هر دو دلاویزترست
قامت سرو سهی را چوان گفت ولی | قد و بالای ترا خود حرکاتی دگرست

چون از لب

بانسیم

بانسیم سحری هست ز بویت اثری | بوی جان پرور گلهای چمن زان اثرست
گل که در ملک چمن سلطنتی چند داشت | شد ز روی تو خجل و سر علم سبزیست
روی خوب تو بهم جماعت بنمود | کفر کاشوب جهان حمله زد و در فترست
دل ما در همه دربند میانست ببینم | چیزم آید که میان تو همه کمرست
پرسی دل بیچاره نگفتی دلداری | از هوای سرخ و چمن خوبان که مرا در حرکتست
پرسشی کن که فدای لب شیرینت باد | هرچه در ناحیه مصر نبات و شکرست
تشنه آب حیات لب تو بسیار اند | عجبا نیست که همام از همه شان تشنه ترست

ایضاً له

ای از روی چشم رویت بجانی دیدن | دوری نمی‌تواند پیوند ما بریدن
ترسم که جان شیرین هجران بلب رساند | تا وقت آنکه باشد ما را بهم رسیدن
موقوف التفاتم تا کی رسد اجازت | از دست یک اشارت و ز ما بسر دویدن
غیرت همی نماید بر گوش دیده زین | کز دور می‌تواند پیغام تو شنیدن
تا روح پرور باد جعدت همی نماید | مشتاق را نشاید یک لحظه آرمیدن
ما بیم و نیم جانی وصلت کجا فروشد | ارزان بود بصد جان گر می‌توان خریدن
چشمی که دیده باشد روی چنان لطافت | نیکو ملول باشد از روی حور دیدن
حیران شدست عقلم در صنع پادشاهی | کز خاک می‌تواند خورشید آفریدن
باشد همام شبها در آرزوی جوانی | وقتی بکنج خالی در سر توان کشیدن

ایضاً له

ای پیش مشتری روی تو ماه در زمان خوشی | دو چشم مست تنها افتاده در میان چمن
تا طره و شمامه را بازار دعوی چنگی | طرف کلاه را بشکن تمامی لعب برشکن
چون نیاید براهی کسی که گل بی باز گوید | براهی بیاید تا از لاله و نرگس چمن

مجال دیلین رویت نمایم چشم را … کی شکل بودمکتر بر اشکل نهانست
بکوکه تا نشود کاروان روان امروز … کزان دیده اصحاب روز بارانست
هنوز سر روانم زحم نا شده دور … دل از تصور دوری چه بید لرزانست
بران امید که بوسند نعل بکانت … نهاده بر سر راه تو روی یارانست
بهر طرف که نظر می کنم برابر تو … بهار سینه نالان و چشم گریانست
زبیم ربودن یاران بتیغ ناکامی … چو عادت کردن تو راحه ناروانست
تو می روی و هم امر از تو می نکرد … ز دل برید امید و خوبی جانست

ایضاً له

می آید و خلقی بسر در بی … و زشوق ز روان عارضش خوی
در دیده سوی من نگه کرد … گر دوست میانش نه خبر هی
در حال وان نگاه برخواند … هر کس که نظر فکند بروی
هر جای که فتاد عکس رویش … گلزار همی شکفت در دی
خوبان جهان کمر ببستند … در خدمت آن نگار چون نی
زآنجا چو لبش برید می کف … من توبه همی کنم از این می
می رفت و همه از نی او … فریاد کنان که بحر تاکی

ایضاً

وداع یار و دیار مرچو بگذرد بحال … شود منادیم از آب دیده مالامال
بسوز ناله من ساربان بر اندست … زبیم آنکه رسد آتشش بیاد جمال
مرا خدمت یاران مهربان ایام … محال بهم نشینی داده بود دریم حال
حالتشان که تمنا بر آمد اکنون چون خواب … سلامتشان که رساند بجز که باد شمال
امید وعدهٔ دیدار می دهد ما را … خوشش آن وعده کو که دهد مانه محال

از آرزوی قامت چو عاشق سرمست را … افتاد شبی نه خبر در پای سرو و نارون
هر شب دعای عاشقان ایدر کویت همچنان … کاید بوقت صبحدم رو بادو در غان چمن
تا مشک جان پرور شود اجزای آهو سر بسر … بگرفت بر دست صبا بوی الف چون سمن
ای در لبت جانها نهان یا ما سخن که بکن زمان … تا در تنم گردد روان صد جان شیرین در دهن
شو همه چون بس دل را ببرا بد هوس … شیرین بود الفاظ او چون لذ لکی بد سخن

ایضاً له

ملامت میکند دشمن مرا در عشق ورزیدن … بجز چشم عاشقان باید جمال شاهدان دیدن
مکر دانید بزکوبان مراد و از نکو رویان … آواز سکان شوان زکوی دوست گردیدن
ملالت باید ار مرگ جز روش بی خاطر … بهر ابادی بتوان بجو شاخ بید لرزیدن
میان خلق می باید که عاشق دل نکشا ید … ولی هر کز نمی شاید بکل خورشید از دون
ز روی خوب خط سبز جهان بر فتنه و غوغا … از بجا کشت هم بید اطراف مت برسیدن
نبرد ای ماه خرگاهی بسد برد لبران شاهی … سایه جمله خوبانرا زمین پیش تو بوسیدن
زعکس روی چون ماه خط شب روش شد در آفت … کسی را سوی خرگاهت نباید راه پرسیدن
تماشا را اگر روزی میان باغ بخرامی … بنالند بلبلان ما زارا دگر بر سر کل چیدن
دهان غنچه چون ماند بحر کاچون زند خنده … ولی خوی خط کرد از لبه هنگام خندیدن
بصورت سرو ماند بر فتار خوش لیکن … چه داند سرو نه معنی چنین با خرامیدن
اگر سرو رکند سلسل ز سر پیدا روی کل … تو دانا کار که بارانیم همام از عشق ورزیدن

ایضاً له

وداع جو نو بکاری نه کار آسانست … هلاک عاشق مسکین فراق جانانست
نکو مفارقت جان زتن چگونه بود … بجان دوست که هجران هزار چندانست
زوصل او دو نشی شر ازانکه دور شوم … اگر بجان بر وستی هنوز ارزانست

دریغ باشد اگر تشنه جان کند تسلیم — میان بادیه در اشتیاق آب زلال
تمام باشد هجران و انتظار بسیار — مگر طلوع کند آفتاب روز وصال

کمال الکلام از ناصر بخاری رحمة الله علیه

چون روشنایی خاطر نگار کیستی — تازه گلا سهی قدا باغ و بهار کیستی
از خط سبز عنبری وز لب لعل شکری — سیم بر و سمن بری یار نگار کیستی
از دو عیون فتان جان و دل و عقل جان — از رخ و زلف دلستان لیل و نهار کیستی
ای تو خسرو و دلبر جان نازنین — از سر زلف بر رخ مشک تتار کیستی
ای مه طلعت چگل [illegible] — ای تو مه و مه محفل شمع دیار کیستی
ای شده مایل تو وای دل و جان نثار تو — وای همکان شکار تو خود تو شکار کیستی
مایه نور دیده دلبر [illegible] — نرگس مست کشیده تیغ خمار کیستی
نرگس کینه بسته پر ره دل خسته — قلب تان شکسته شاهسوار کیستی
بس خوش و خوش گی زلف و رخ عالمی — حسن و جمیع و سهی [illegible] یار کیستی
ناصر مهربان تو هست ای آزان تو — راست بگو که ای تو تا تو نگار کیستی

ایضاً

آمد نگار بزم من چون صد نگار آراسته — بر روز و سمه خم زده چشم از خمار آراسته
رخسار رنگ کوکبش [illegible] — افروده خط زیب لبش زلفش عذار آراسته
شیرین شکرافشان [illegible] لعل [illegible] — روی گلفشانش نگر چون نوبهار آراسته
گر بایدت [illegible] عکس روی او — از هر طرف در کوی او صد لاله زار آراسته
خورشید جهان آمدی با کوی و چوگان آمدی — گر سوی میدان آمدی شهسوار آراسته
ای کار حسن تو وای جان نثار حسن تو — در روز کار حسن تو شد روزگار آراسته
گردون [illegible] صید تو [illegible] جهان — هم ارکی دامن جهان عزم شکار آراسته

زلف و رخت ای گلستان لیل و نهار [illegible] — بازار حسنت خط و ذات لیل و نهار آراسته
چون ناصر شیرین سخن گر باشدت [illegible] — یا او بگو که هم من [illegible] یار آراسته

ایضاً

بس خوب و زیبا می روی ای شاه خوبان تا کجا — دلشاد و خندان می روی ای شاه دو جهان تا کجا
با عارضی آراسته با طره پیراسته — مه را ز عنبر گلسته رخسار [illegible] تا کجا
از چرخ بکمان کرده وز مشک چوگان کرده — وانکه میدان کرده از طرف میدان تا کجا
بر مه کمند انداخته شمشیر کین را آخته — ز ابرو کمان برساخته با تیر مژگان تا کجا
ماه فلک را سر ده نرگس کشیده سرخ — [illegible] با یک زبان تا کجا
از رخ گلستان کرده راح از دو مرجان کرده — وز [illegible] کرده با راح و ریحان تا کجا
از مشک ابرو خم زده وز لب چو عیسی دم زده — چون حال مرهم زده دلریش و حیران تا کجا
سرو و گل را زین طلب [illegible] جمله طرب — چون غنچه پر خنده لب ای ترک خندان تا کجا
بر بسته از عنبر کله بر فرق [illegible] کرده کله — در غلغل از بلبله مانند مستان تا کجا
از زنخ [illegible] دلربا وز نوش لعل جان فزا — [illegible] ای ماه تابان تا کجا
آسایش جانی بلب یا آب حیوانی بلب — تو کان احسانی ای کان احسان تا کجا
مستی و حیران [illegible] فارغ زیاران [illegible] — از ما تو پنهان می روی پیدا و پنهان تا کجا
ناصر ز غم چون [illegible] دلان [illegible] — [illegible] مژگان [illegible] تا کجا

ایضاً

ای قبا چادری تا چیره کرده مشتری — از روی گلفام طری بر دار زلف عنبری
رضوان [illegible] روی تو آشفته شد چون [illegible] — ور زرشک خاک کوی تو چون شد زلال کوثری
مرهب غم تا مسجد با ساقیان [illegible] — از باده چون در چشم [illegible] مانده ساغری
مردم [illegible] ارکی و [illegible] — لیکن چو زلف سرکشی [illegible] ما نادری

گر زلال چشمه دندان عکسی شد بر آسمان
تا بود گردد در زمان ابر کبد نیلوفری
چشم و ابروی ترک خطا این فکند در دین ما
یکدم نگو آن مست یک سرنه این کافری
سلطان عشقت زد علم هم در عرب هم در عجم
تا از همه خیل و حشم جو دکی زما یاد آوری
ای مه در شد دلستان چشم رخوش گلستان
با زمره خوبان چو سلطان از دست یار مهر دری
دولت بر تو حاکم مرا بعمر بدی ح لبر ما
شادی بدی مهجور مرا کز بخت دادی یاوری
می بود مر جون دو عشق جمال ای تو
کر هم ملازم دعوی و این عاشق بی داوری
ملک و ملک درهمت شوریده حاکم در جهت
تا کی چشم رحمت در حال تا مر بنگری
یا ملک دلان ای بی دون کرمی یابی در جهت
آخر بکام ما یار کن و فتی که بر ما بنگذری

ایضاً له

گر در دل ما مهر تو آزرده وفا بودی
انصاف ده در عالم همتاش کجا بودی
گر چشم تو ترکانه بر حال محش بودی
جان در قدمش کردن خاکش روا بودی
گر طالع سعد ما مارا مددت دادی
آن شمع بتان دایم در مجلس ما بودی
گر زلف خطا کردی ای ترک خطا چشمت
چرم مهر تو ور زیدن مو دانک خطا بودی
گر نرگس پر مستت در من نظری کردی
جور زلف و حال من آشفته چرا بودی
گر زانکه کسی سرخ از روی زرانودم
بر عشق خط سبزت در من که را بودی
گر زانکه بدادی سلطان خالت او
ای درد مرا الحق امید دوا بودی
چرم ترو جهان پر ز تکیش کس
گر عاشق دل را تا شد دعا بودی
گر مع طلب کت و ملک تو ها ارما
محمود و کرن آن ایک نیم هما بودی
گر معسر لب دیدی نور رخ جو بیاعت
در ملک جهان و نه شکل ایمان روا بودی
ور ز انکه لعلت بر سر دو جهان عکسی
بنیاد دو عالم را امکان بقا بودی
بر جون تو جهان سور عاشق شده بلی
گر عاشقی این دل پیوند که کم خدا بودی

ایضاً له

مرا آورد در دین عالم طریق عشق ورزیدن
ملامت می کند عقلم که بنوداز نان بگسل
غذای عاشقان چون دم عشق تار بردن
جبا جارو فرود دل بود ای حبیب در عالم
به سجد در بوم جان ببوزد در درون دل
جان هم راه خوبانم کی جون باد در جهان
آرزون دوست مید اروجمال شاهدان نالد
نوازم همچو نا مرحم عشق دلبرا که جه
بکرد کوی مه رو یار چو گرد کعبه گردیدن
به شمشیر اجل نتوان برادر فتح بر بریدن
دو ابرو یعنی دلان جون زخوبان در خیدن
شراب لعل تو شیرین عشق مارو بسیدن
جواز باد صبا آید بر زلفش خمیدن
روان در نشاط آید تن آید بر رقصیدن
که جی هم دوست میدار و جمال شاهدان دیدن
ملامت میکند دشمن مرا در عشق ورزیدن

ایضاً له

نعل سمندت ای صنم تاج بتان چین بود
فصله خاک پای تو سرمه حور عین بود
روم رخت که دارد ارشار در دو لب نگار
شمسه خلعت وحسن ماه خطا و چین بود
ترک فلک بر فلک دعوی خروبی کند
پیش غلام هندوت بنده کمترین بود
روی چه آفتاب و باسر زلف چون شب
مرد و هم جو جمع شد صورت کنی در بود
باد در خم زلف تو بوی اگر چنین برد
نافه چین بوی لب معطر خوش چنین بود
زینت آن بستی رحمت آن پیدا کار
مه بکار نما کند از در آورین بود
با دو کمان ابروان نرگس مست او بین
ای تو ندیده با کمال مست که در کمین بود
فتنه همه سمر آن بیش قدرت دو تار و ذ
روی مه بر رخان مهر قمر زمین بود
معجزه کان عیان بود نکته لعل نوش دست
عمر چشم مست سحر کار آن مبین بود
می کشم از تو ناز ها چون قلم جان کشم
ناز کنی که همچو جان نازکه نازنین بود
ای تو بدل برادر بن ولی و بن سر شوی
هر که بود قرین تو تخت درا قرین بود
مرحمت کم زند که در جزا حشام تو
واصف حسن تو شدم حالت طاهرین بود
تا تو مرا گزیده جمله مرا گزیده اند
هر که تو بر گزیده کی پیش همه گزین بود

مثل تو نیست در جهان گر بود و نبود / شد بتو ختم دلبری غایت حسن او بود
هر که چو ناصر بود لعل لبت بکام / خضر مسیح مرتبت خسرو جم نگین بود

ایضا له

جان صافی شده از یاد تو ای دوست تنم / بس که یاد تو کنم من تو اکنون نه منم
تا بدیدم که بجانند خریدار تو جان / دشمن جان خود و خصم تن خویشتنم
هرچه آن بکام از خدمت تو بر شکند / که همه جان بود ای دوست از آن بر شکنم
چیست مردی که نه در دام غم عشق تو بعشق / گر زنم من نفسی جز غم عشق تو زنم
حسن خوبان ختا و ختن از بر تو شکست / زان قبل عاشق خوبان ختا و ختنم
زاغی چیست در گلی و هر نفسی زاغی / شکر یزدان که نه در طبع چو زاغ و زغنم
چون ز سیمرغ نشان جستم از قاف تا / قاف و سیمرغ بندگی روان و بدنم
منم آن بلبل عاشق دل عالی پرواز / که برای چه وقت فضای چمنم
همه گویند که از هر چه فزون خواست / من از آنم که همه بود و بود پیرهنم
تا مرا از جان عنان خود وطن ساخته ام / می بود در شکرکان عرش محیا ز وطنم
پاک در حجره ام از خار طبیعت که امن / زان دگر کار ز حقیقت گل اسرار چمنم
عنبر چیست که از عنبر و بندم چشم / برده چون [illegible] برده [illegible] مشکم
ناصر خسرو اگر قلعه دانستی من / ناصر دین حق و خسرو ملک سخنم
چونکه صاف چه جان این تن من چو کیم / ساقیا [illegible] جان باز ده [illegible] تنم

ایضا له

سپیده دم چو صبا بوی گلستان آورد / مرا ز خال در تو کیمیا جان آورد
ز چین زلف سیاهت شمال مشک افشان / جان جان و واخط جاودان آورد
زهی صباح بجوی قادر مطلق / که جوهر چو تو از کان کن فکان آورد

فروغ طلعت میمون عالم آرایت / شکسته [illegible] خورشید آسمان آورد
جمال روی تو ای یوسف ای جهان جمال / کمال حسن دگرباره در جهان آورد
میان مجمع خوبان بجز تو کس را نیست / شمایلی که بران عشق می توان آورد
نه دیده دیده بصر قرص خورشیدی / نه هر رخی مثل تو ماهی هلالان آورد
حدیث مشکل عشق تو در جهان افتاد / غلام خط تو هر گو بیان آن آورد
خرد ز معنی باریک نکته می داند / کمر حدیث میان تو در میان آورد
کسی [illegible] ندارد جز که کمر / زهی کمر که نشانی ز نه نشان آورد
چو جعد تو ز عنبر خدنگها برساخت / هلال ابروی از غالیه کمان آورد
پر از زلال جگر کشت ساغر دهن / کسی که نام عشق تو بر زبان آورد
لبت علاج دل از جان من طلب می کرد / زلال دیده من وجه آن روان آورد
بکوی عشق تو جانا کشش نه خود کردم / مرا سلاسل زلف تو موکشان آورد
ز رنگ گل روی تو ارغوان شود / ز لاله ام خط سبز تو زعفران آورد
چو دید حسن تو ناصر دلی که جان ارزید / ز مهر خدمت عشق تو رایگان آورد
مجو مجوی [illegible] که بی تو صبر [illegible] / بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد

ملک الافاضل قدوة المحققین مولانا

عماد الدین حروفی [illegible] تغمده الله برحمته

ای عارض تو کرده بر مه ز مشک دامی / رویت بدید کرده صبح و زلف شامی
بردار پرده از روی ماه رو که نتوان / جنت که بخدمت خورشید چون غلامی
گل چون تو نیست زیرا گل گرچه رنگ و بوی / دارد ولی ندارد دوران گل دوامی
کردم بگرد کویت با وسر شب و روز / آن مه ببالش [illegible] در کوی وصل گامی
زیرا که تنگ دارد عشق دل دهانت / زان لب بدیع باشد گر من رسم بکامی
با ذا [illegible] یادی جام که صبحگاهی / از زلف عنبرینت آید بمن پیامی

آخر بالتفاتی ما را عزیز گردان — تا کی دریغ داری از دوستان سلامی
با عاشق قدیمت از دل بگو حدیثی — در جام جان ما ریز از لعل لب مدامی
تا کی عماد باشد در بند ننگ نامی — مطرب بزن نوایی ساقی بیار جامی

ایضاً له

اسرار تو عشاق بود لند کامی — از خال سیه نیست بکس بیت الهی
اثبات کند دور تسلسل رخ و زلف — دور قمری سلسله نا هشامی
گر عکس رخ و زلف تو در دیده نباشد — مردم نشناسند سپیدی ز سیاهی
ای نور الهی چه شود باری اگر تو — در کار گدایان فلکی شاه بنامی
مشنو سخن عمره عمار که از مست — شر عشق که مسموع ندارند کرامی
یک نکته عشقت برد عالم نبرد شمر — عاقل نبود هر سر آلهی علامی
در عکس رخ و زلف تو در آب روان دید — واله شود و یاد سر اورد که ماهی
هر سه عشق چو دمائت ندارد — آری فروی را نبود دور سیاهی
آنکس سر سودای تو دارد که ندارد — در دنیا و عقبی طمع مالی و جاهی
کفتم که عماد ار چه کند توبه کند گفت — زد توبه کن از خودی سکبار گناهی
سر می طلبی ... از پیش و لیکن — کی ترک کنی سر که نبود در سر کلاهی

ایضاً له

ای دل ز تو از دست برده بر لعل سر کنم — کرده لبت عشوه باقی عمر دل خوشم
کر من نیست مرهمی مهر دلم بروی تو — حلقه از زلف برخت نعل محمد در آتشم
ای از لبها دمیدار بدم ز محمدی گزین — کاز بیت آرزی بهر دل برخ منقشم
جمع کند زمان زمان روی تو خاطرم ولکی — طره تو ز سر کند باز دکر مشوشم
ای چکنی شمع منیر جان مرا اندر هجران — دوره عشق او ز روشنا یار دعی تو می کنم

چون قلم بدست تو بر خط تو نهادمی سر — سر بنهم ز دست تو گر ز خط تو سر کشم
صبح دمی که من خوشم در شب وصل که کنم — حاجت آفتاب نی با رخ یار مهوشم
در بر یار اکر مرا سر آمدن است جا — در ارمست مسکنم و ز همه مست مفرشم
می طلبید ز هر جهت ای همه فوج شکرا — در غلطم بشیخ چنین که نه غلط بهر شم
مستوتم هزار سال در همه عمر اگر شبی — زان دو لب عقیق رنگ یک می لعل در کشم
چشم تو لحظه لحظه دل خسته کند عماد را — باده نهان بلی کشد شیخ و لی نه در حشم

ایضاً له

آب حیات زنده کرد از لب لعل یار من — آتش بر می بند در من و روز کار من
لعل گرانبهای او کرد مرا بجان اسیر — زلف بسلک بهاد او برد دل و قرار من
کشته ز کوی عشق او زنده جاودان شود — آب حیات دیگر است حال چهار یار من
از ازلست در سرم مستی خم عشق یار — جز لب یار منکند تا بابد خمار من
سحر لیلی او که بهلوی تن جان نهی — مهر میان او کند بیرز کهر کنار من
جند کند چون خضاب چهره زرد من سنگ — نیست بدست جهد من وصل تو ای نکار من
در حرم یگانگی مهر تو موش منت — در ره رسم دوستی یاد تو یار غار من
از تو جلوه بلا ز مرد در تو جلوه بنگرم — دام فکنده مهر وصل در همه ره گذار من
بود ز عاشقی مرا نیت توبه درست — سنگ قفا رحو شکسته شیشه اختیار من

ایضاً له

شکر بره ز قلت بضعف مستمندات — سخنی بکوی مطلق بازها ندم ز بندت
همه کر ابند که هزار جان فدایت — تو ز اهل هر دو عالم نبود یکی پسندت
تو بروی چوش که داری که نظیر دنداری — نبود نکو که ضمنی به خوری ... گزندت
نبود ز روی انصاف کلی برنگ رویت — نرسد براستی سرو بقامت بلندت

شکست نرخ عنبر سر زلف مشکبارت — محل شهد و شکر ز لبان همچو قندت
همه شب چو شمع گریند دل و دیده زنارم — که رسید کام دوری ز دهان شهد خندت
چو طلب کنم کنارت که کرم کند بجان — نبود زنده باری غم این نیاز مندت
دل عاشقان نگه دار که از برای آن رو — که هواش است تابان نگر برد از سپندت
اگر چو کیمیاگران زند آتش دل حسود — چو عماد اگر نگردد به رنج از سم سمندت

ایضاً

بار دیگر که سرو قامتت قیامت میکند — سروی نگر داین سرکشی کان سرو قامت میکند
هر جا که سروی سر کشد تا بی دلی در کشد — لابد که قامت برکشد او خود قیامت می کند
شمشاد و سرو و نارون که صبح بود در چمن — قد خوش دلدار من کار تمامت می کند
شمشاد را از راستی قمت تمام کاستی — بر سرو چون برخاستی قدت غرامت می کند
عالم بسی گردیده ام واکنون دلی شوریده ام — تا جز زلفت دیده ام عزم اقامت می کند
گر من بدان زلف سیه دل داده ام وز غم تباه — تا شد دلم گرد زین که بس گره ندامت می کند
از حسن آن روی نکو هست آن دل اندر زرگو — هر کز که اندر عشق او ما را ملامت می کند
در خاک ره بر بله تن در عمر جان پرور دلم — بر خاک او گر مردنم ایزد کرامت می کند
در راه عشق افکند سلطان جان عماد از تن طلب — بهر سلامی زان دو لب ترک سلامت می کند

ملك الحكما محمود منور فرمايد رحمة الله عليه

بهی آنکه دارم بجز تو دلبندی — که نشوی ز من از روی مردمی خندی
ز خستگان سر راه گوش کن آهی — ز پای بند سر کوت تو کشا بندی
ز رخ نقاب بر انداز تا بکام رسد — دوا ز عاشق مدهوش آرزومندی
چه بودی ار گل وصل تو خارهای فراق — بر سر رحمت از پای روح بر کندی
چه بودی ار ز سر لطف سرو بالایت — بر بوستان وفا سایه بر من افکندی

ز من بریدی و پیوند مهر بگسستی — رسید وقت که بنهی اساس پیوندی
غلام و حلقه بگوش تو شد جان محمود — چنانکه جز تو ندارد دگر خداوندی

ایضاً

مبارک باد ما را عشق یاری — بدور حسن خورشید طرازی
بهشت طلعتی ذات [illegible] نوش — که لعلش می کند با روح بازی
لبان شکری و یاقوت نابش — شهای جان شامی و حجازی
رخ گلگون او در دل فروزی — بسی سرو قدش در سرفرازی
دو چشم جادویش در حیله ورزی — دو زلف هندویش در دلنوازی
معنبر گیسویش در فتنه کاری — عقیقش شکرش در دلنوازی
چو سلطان بود محمود منور — تن اندر داد با او در ایازی

ایضاً

نگارا وقت آن آمد که از رخ پرده بگشایی — بمن رخسار همچون آفتاب از پرده بنمایی
تو شاه عالم آرایی چرا در پرده بنشینی — برون آی از درون پرده که عالم را بیارایی
بهم بر زن جهانی را دل خلقی به یغما بر — بیاموز از جهان چون ترکان یغمایی
در آن خرگه که رخسار تو سلطان وار بنشیند — فلک بایسته سازد تا ملک باید تماشایی
دل آن جان خردمندان ز بحر تو دیوانه — دماغ عقل و مغز هوش از انفاس تو سودایی
گر از رویت [illegible] از دست کرا — که [illegible] در جهان گردد [illegible] شیدایی
خرد ارزد دل آرامی که در کنج ملامت نه — دل محمود غم خوار [illegible] تنهایی
[illegible] محمود در راه تو تنها [illegible] — [illegible] لطف بازآیی

ایضاً

گرد گرد ملح لبت سوی جدایی نبود | مرا ازین کام دلم فرصت رهایی نبود
زیر بیم درد جدایی بجنان کاندر عشق | صعب دردی بتر از درد جدایی نبود
دو بار از من یار نگیرد ترسد | که مرا کار دگر جز سر و پایی نبود
که از جز عشقت باطل و او راست | کی جز عشق مجرد عشق خدایی نبود
خدایی که بعشق تو بپا راست دلم | ورنه در زندگی نور رهایی نبود
گر لبان تو بها جست بجان نخرم | لیک ترسم که بجان لعل بهایی نبود
گر زتو صدقه کنم بوسه صلایه کنم | که بجز این کرم شرط گدایی نبود

ملک الافاضل شرف الدین خضر الیزدی

فرماید نور الله ضریحه

ای ملاحت آیتی در شان ترا | آفریده کردگار از جان ترا
روز محشر حور عین را در بهشت | سجده فرماید همی رضوان ترا
عندلیب روح در بستان شوق | آفرین گوید بصد الحان ترا
حسن را سلطان تویی در روزگار | بنده گان شد ای صنم خوبان ترا
طمع خام من که سودا می پزد | تا کی آرد یک شبی مهمان ترا
من برون نامم همی از کیش عشق | تا فشانم جان خویش قربان ترا
سهل باشد من که می گویم جواب | همچو گل بادا لب خندان ترا
سرو و گل خواهی نظر در ... | می نماید سوی بستان ترا
می گذارد هر شبی جا تا سحر | همچو شمع تا سحر سوزان ترا
تشنه‌ام آخر چه نقصان او فتد | قطره‌ای زان چشمه حیوان ترا

ایضاً له

گرچه دلستان عهد ما بشکست | از وفا بر هیچ کس پیوست

مهربانی و رحمش گر نیست | دلفریبی و چشم شوخش هست
چشم عاشق ورع نشاید دوخت | بال پروانه بر نشاید بست
ساقیا می بهوشمندان ده | من خود افتاده‌ام ز عشق تو مست
زاهدان خویش پرستانند | حبذا عاشقان باده پرست
در خاطر تحمل در بیتم | بر خیال تو می نشاید بست
سر مست از کف نگارین تیغ | شکرست از دهان دوست گشت
ما نهادیم سر بمسکینی | گر کمند تو می نشاید جست
حضرا آرزوی سرو بلند | نه عجب گر کند چو خاک پست
پای بر زون کام دل بنهی | تا تو از خود فرو نشویی دست

ایضاً له

چرا با ما گران کردست یار سیمتن دل | چه دل سختی که او دارد کی برکند از مجان دل
از اول عهد تا دست میان بهر که شکستی | اگر دلداری داری وگرنه باز گردان دل
نگارینا جفا بر من چرا چندین کنی آخر | نه مهرت با دهان بهتر بجان بود حذار دل
گواهی می دهد بینا سرشک دیده بر رویم | که سر اسرار پنهانی که وقتی داشت پنهان دل
چه دردست این که من دارم که چندانک مجال دارم | نه درد درمی شود بهتر نه ره دارد بدرمان دل
مرا با داغ هجرانت شکایتی چنان مانند | که از اندوه هجر تو نه سر دارد نه سامان دل
الا ای کعبه مقصود رویت یاد کن آخر | که از شوق تو غلطانست در خار مغیلان دل
فراموشم چرا کردی که دیدار تو یاد آوردی | چه غم داری که مجروحی تو از حال پریشان دل
ترا زین سان که شمع السنه‌ای بردارد | بخوری ای حضرت که امید از آن حیوان دل
شاید بر گرمی دل رخابان تا کهان بلند | وگر باشد رضای او تواند کرد از جان دل

ایضاً له

مقربان که بمان حضرت شاهند / ز حال محنت واماندگان نه آگاهند
روا مدار که کار آنکه دوست دار است / بدست باد جفای فلک چون کاهند
از آنکه حسن ولای دوستی مرا ز و نیست / قرار و صبر بر آن مهربان همی کاهند
فقیر چشم تو کشتست آفتاب جهانگ / ستارگان که گدایان خرمن ماهند
دهان تنگ تو روزی ما کناد خدای / اگر چه روزی تنگ از خدای کم خواهند
ز لطف بوی تو گر داری توجه شاید گشت / هزار یوسف مصری ذکی در چاهند
تو خوش غنوده چه غم داری آنشان / که عاشقان تو در سوز و ناله و آهند
ز آستانه حضرت ایران که مسکین را / طمع بود که کسانی که صاحب جاهند
خیال خود متصور نمی‌شود با تو / که عاشقان تو همواره با تو همراهند

ملک الشعراء افصح الکلام خواجه مجد الدین

همگر فرماید نوّر الله مضجعه

نیاورم ز جمال رخ روح پرورت / نه خواب و نه خورم ز غم روی چو حورت
رها نتا کان بری کز تو خاطرم / دارای دهشت که چه بپردورم از برت
مدهوش کز غم تو دل آزار گشته‌ام / یا بو نسیم بوی روح جان کرت
گر پیش شمع روی تو ذره باشد مرشی / پروانه وار جان سپارم برابرت
عمرم بسر رسید و همی کاهد رکاب / ز آن دل که ایست جور زلف کافرت
سوگند مهجورم بخدایی که در ازل / با حور و پیری برآمیخت جوهرت
سوگند می‌خورم بحکیمی که حکمتش / آراست در شمیمه جمال منورت
سوگند می‌خورم بخلاق مصوری / کو بود در مبادی فطرت مصورت
سوگند مهجورم بلطیفی که لطف او / بر تو نهاد از لطف و حسن افسرت
سوگند مهجورم بحکیمی نظیر کو / نظاره گاه ناظر ما ساخت منظرت
سوگند مهجورم بلقا و بهشت حور / یعنی بطلعت رخ خورشید پیکرت

سوگند مهجورم بنهال خدنگ سرو / یعنی براستی قد چون صنوبرت
سوگند مهجورم به چارده شبه / یعنی بنور صفوت رخسار انورت
سوگند مهجورم بنگه صبح و روز وصل / یعنی بنور عکس بناگوش ازهرت
سوگند مهجورم بنسیم ریاض خلد / یعنی بنکهت سر زلف معنبرت
سوگند مهجورم بخدنگ ذره که دار / یعنی بنوک ناوک مژگان لاغرت
سوگند مهجورم بدم بلبل فصیح / یعنی بدان بیان زبان سخن ورت
سوگند مهجورم بلب چشمه حیات / یعنی بخنده‌های لبان چو شکرت
سوگند مهجورم بدو زنار تاب دار / یعنی بدان دو زلف دل آشوب دلبرت
سوگند مهجورم بدو جادوی بابلی / یعنی بدان دو نرگس شوخ فسونگرت
سوگند مهجورم بدو خم یافته کمان / یعنی بدان دو ابروی چون مشک اذفرت
سوگند مهجورم بدو ساق بلور عاج / یعنی بدان دو ساعد سیمین دلبرت
سوگند مهجورم بدل آهن و حجر / یعنی بسختی دل بی رحم کافرت
کاندر جهان بدست نیاید بصد قران / یک بنده مطیع تر از مجد همگرت
حاجی بکعبه میل نماید بسی و لیک / نبود بدین صفت که منم مایل درت
مرده جهان بجان نگراید که من بتو / سوگند یاد کردم اگر هست باورت

ایضا له

ترکی مرا که حسن چنینش خدای نهفت / در شکر خنده لبش سخت بند از نهفت
سرمایه‌ام ز لعل شکربار جانی خند / شد حقیقت که لبش چشمه حیوان نهفت
گفتم بدیدگان تو آرام دل و جان منی / دیدم او در وی که در حسن دل و جان نهفت
با همه درد دیبا زو چه کنم درمان نهفت / گر همه درد دلم زو که درمان نهفت
خرمن بر دیده نهاد که بروی نگریست / دیدم و خرم دل که سر و سامان نهفت
دیده را نیست گناه از همه آفت دل است / چه کند دیده گناه دل نادان نهفت

هیچ زبان نه مرا کرد نصیحت کندم … وای من کز دل کم ره نه بدرمان مگفت
کز پی شور زخاک در او سر برخیزد … آن نفس داغ زغم ریزد و افغان مگفت
گفتم از زاری من هیچ خبر داری گفت … مرشحی از رخ تو بردرا یوان مگفت
گفت کز سیر خط مرا چه سیلاب شد رود … گفتم از تربیت اشک چو باران مگفت
گفت کز دم این خط سیه یار چیست … گفتم آن درد دل خسته حیران مگفت
گفتمش ناله بلبل صفت من چه خواست … گفت کز حسرت روی چو گلستان مگفت
گفتمش چند مرا چه بود که گاهی … گفت کز خاصیت لولو و مرجان مگفت
گفتمش حال پریشانی من چیست بگو … گفت کان نیز اثر زلف پریشان مگفت
گفتمش سر خاک در دیده سخن پای چیست … گفت کز عکس عقیق گهر افشان مگفت
گفتمش دیده دریا شد مرا ز چیست بر آب … گفت کز ورد رخ خور چو تابان مگفت
گفتمش کی دل من زچه شد سرگشته … گفت کز عاشق حال سر میدان مگفت
گفتم از حیست نشان سر هر کان و دمن … گفت که از روی کوی بخدان مگفت
گفتم او را که جگر خوردن من از چیست … گفت که عشق دهان چو نمکدان مگفت
گفتم از بهر چه هر گاه در باشد رخ من … گفت که حسرت آن لعل بدخشان مگفت
گفتم از دل شد کابنه سر بیمکر گفت … گفت که بنده کمینه سگ دربان مگفت
گفتم او زار تو شد خامه تو خود زان که نی … گفت من زار زدم مطلق او زان مگفت

ایضاً له

مرا دمی ز وصال تو بر نمی آید … بلای عشق تو بر من بسر نمی آید
شبی چو اثر فریاد امید تو بگذشت … هنوز صبح وصال تو بر نمی آید
درخت وصل تو در باغ عمر بنشاندم … برفت عمر و هنوز آن ثمر نمی آید
در آرزوی تو بر من دمی نمی گذرد … که بر دلم ز تو جوری دگر نمی آید
دلم ببرد و جان از کف توام نبدم … کی نیز هجر تو جز بر جگر نمی آید

دلم برفت و بجای عجب دل بنهاد … وزان ضعیف وغریبم خبر نمی آید
اگرچه جنس وصل تو سرسبز خطر است … ترا ز کشتن من خود خطر نمی آید
رخ و لب تو چنان صبر و هوش من بربود … که یادم از گل و شکر نمی آید
خیال روی تو در چشم من چنان بنشست … که آفتاب و مه در نظر نمی آید
برین سرشک چو سیم و رخ چو زر رحم آر … اگرچه در نظرت سیم و زر نمی آید
ز آه من صبح سنگ خاره نرم شود … چه کو عجب که بگوشت مگر نمی آید
هزار شب زرشت دعا ها کردم … وزان هزار یکی کارگر نمی آید
ز عاشقان جهان کس چو ابن حسن … ولیک هیچ چشم تو در نمی آید
بدین دلبری و جنگ که اورد عشق … بدین حسن که توئی با تو بر نمی آید

ملک الکلام نورحسن وقایه رحمة الله علیه

استیام جمال تو ز حد بیرون است … تو چه دانی که ز هجران تو حالم چون است
منم آنکه که بصد سال نگیرم جز تو … گرچه بر من ستمت هر نفسی افزون است
تو اگر جور کنی من بجفا بیش آیم … بار لیلی بکشد عاشق اگر مجنون است
بی محابا چه کنی قصد من ای آخر … که مرا از غم عشق تو دلی پرخون است
چند از دیدن رخسار تو محروم بود … دیده کام که بی دجله بکی جیحون است
از ازل یاد که دیدار تو گشتست دلم … تو میندار که سودای توام اکنون است
این چنین طالع بیمار که من می بینم … هرچه می بینم از طالع او میمون است
نعنی سر بکشد افعی زلفت رخ بی … شوخ چشمان تو با غمزه مکار افسون است
غزل پور حسن قصه در دست و نیاز … زانکه در دیگر همه خلق حیرت و محزون است

ایضاً له

شوخ چشم بگو تا کیست آمدن است … جز بمالی رساند ز شهر و از وطن است

تا جان عزیز مقیم در بر من   روا مدار که بینم جدا ز خود صحبت
مهر ز من مگسل و مساز با دگری   که خواستار نباشد بسال ها صحبت
چو خضر زنده جاوید اگر بود چه عجب   کسی که بوسه رباید از آن لب و دهنت
کجا رسد بنسیم خط دهان تو دست   به پیرهن نرسد چون لطافت تنت
مرا ز چاه زنخدان تو که برهاند   اگر نه دست زند در دو زلف چون رسنت
تویی که کرد گل و سرو را بباغ خجل   رخ چو لاله و بالای همچو نارونت
دل از تو بر نکند تا نفس پور حسن   اگر چه هست گزیر از همه و حسنت

ایضاً

رفتی و بیای بوسی که کجایی   باز آی که بی طاقتم از درد جدایی
آنجا که تو بنشینی دست بهم نیست که آیم   وین جای که من سوخته هستم تو نیایی
با تو نتوان بود که بد خو و ملولی   بی تو نتوان گفت که بی مهر و وفایی
سروی تو ولی ساکن هر باغ نباشی   ماهی تو ولی روی بهر کس ننمایی
در پرده همی باش که گر روی نمایی   مانند پری هوش ز مردم بربایی
جانا نه دلدار بجز از تو نخواهم   هر چند که غارتگر جان و دل مایی
پور حسن آزاد شد است از همه عالم   الا ز تو کز بند تو نتوانست رهایی

ایضاً

در شهر نشانم که چو یار دگری هست   شک نیست که با او همه کس را نظری هست
حالم ز غمش نیک تباهست و پریشان   ای باد مر حال مرا او را خبری هست
اندر هوس عارض آن دلبر عیار   ما بیم اگر از دل و خسته جگری هست
ز چهره و بالاش مرا در نظر آید   بر سرو و بر ماه که دو هفته قمری هست
ای کاش که بر خاطر آن یار نگذشتی   کین سوخته را بر سر کویش گذری هست

هر لحظه مرا رنج فراوان رسد از دوست   کز صبح ز دستم دگرانرا ضرری هست
افسوس که هم سرکش و هم شوخ فتادست   هر جا که کنون ز نمک و لب شکری هست
ای پور حسن دل مده این یار کجایان   دیوانه که گر تو ز غفلت قدری هست

ایضاً

دل از مهر بتی چون بر توان کند   که در شهر بخوبی نیست مانند
بجز آن ماه روی سرو قامت   کی باشد بر سر خوبان خداوند
بحسن یوسف مصرست یارم   بدین نکته تو آیم خود سوگند
دلم را برد و در چاه زنخدان   چو هاروت بیکبار کرد در بند
سزد که سحر آموزند صد سال   ز چشم جادوان اندر دماوند
اگر زاری کنم از من عجب نیست   که هستم من بر رویش آرزومند
ندانم تا چرا سیر آید از من   مرا تا بوده با آن ماه پیوند
بر آمد از دل و از دین و دنیا   مرا هرگز بیک نظر رو ویش افکند
منم آشفته بر رویش چو فرهاد   که در سودای شیرین کوه می کند
بر آید کام دل پور حسن را   اگر یکدم شود از یار خرسند

ملک العارفین نزاری القهستانی

فرماید رحمة الله علیه

بیار ای باد جان پرور نسیمی از عروجش   تجلی کن بیا جان حجر از روی لولوی حبش
ببنی در شوی کامرز افکن برقع از ماهش   تفرج کن گلستان رسیل که به رحبش
ببین پیراهن حرف طراز طره مشکین   نهان در سینه هر چه مرا از باده حبش
تو اش هم نبی بینم که دارد این چیز   تو باری که تو انی مرهمان در دیالبش
مرا از جنت کی باشد که چون باد صبا ماهش   نقاب از رخ برانداز ببوسم عقد پروینش

بکرده بشکست از ما و شرط عهد بر هم زد — جفا بر دوستان کردن نمی بایست چون کس
نصیحت کردم ای دل را که ای دل از کمان کم — منه دل خامه بر زرگی که بیغما باشد آیش
ولیکن اختیاری نیست جادو شکل دل را — ضرورت که می باید برید از هر شد خویش
نواری پدید از چشم از روی نکو دوران — مگر وقتی که برسد قضا راه جهان بیش

ایضاً

بقامت تو که شد پیش سرو بنا نیست — بطلعت تو که شد پیش ماه تابان نیست
بابروی تو که همه صد جهان طاقت — بگیسوی تو که دلگیر بود قطرانست
بسینه تو که از سنگ آن که دو سیم — بمهر تو که درسینه همچو پیکانست
بعارض تو که از غایت لطافت او — عرق نشسته ز خجلت بر آب حیوانست
بساعد تو که سرپنجه نگار بیست — خضاب کرده بخون دل مسلمانست
بزان دو رشته لؤلؤ میان حقه لعل — چو گوهری که برابر لبت چه دندانست
بزان دو نرگس جادو که در ممالک شاه — مدار فتنه و آشوب آن دو فتانست
بحلقه حلقه زلف دراز خورشید — که طره های تو چون دور قمر پریشانست
بروشنایی خورشید عالم آرایت — که همچو ذره در و چشم عقل حیرانست
برابحات عرق چین نازکت که درو — خوام مرد و چشم برکنعانست
که نیست حال نوای جان تباه شده است — نگاه دار سر کار من نوا دانست

ایضاً

ای شکل برده در باغ از عارض تو لاله — خون کرده ناف آهو در غم آن کلاله
ای پیر تو خجل نعمی صفات پاکی — از سینه تو سبزه اخیر باده از پیاله
بادر بود ز دانان جمی بد بیش نمی — گر آدمی نیابد دیگر چنین بلاله
مه با ملاذ از در با ز ابدیت جانی — گر روی خود نه سند سر هزار ساله

مه کوی تو

مه کوی تو و مه طوبی من نه تو در بهشتم — کان وعده نیست ممهل و بر روی جنت حاله
صبرم به حبس عشق حیران محل ندارد — گر آتش حلیت برون کند حواله
مرد عشق بود در زیرا که دوقت کس — مشکل نگار دارد هر روز از بر تو لاله
با سینه بر آتش درد کرده فراقت — تاکی بود بر شکم افسرده همچو ژاله
وقتی اگر بنالد از درد دل نزاری — شاید که درد مندان زاری کند و ناله

ایضاً

ای تو آورده من پیش از جفای تو — سر برید دولی سرکم نرود هوای تو
دشمن و دوست گو بکو هر غرضی که ممکنست — چون همه جهانیان من بکنم برای تو
باقی عمر بر درت سر بنهم بیند کی — تاکنم از نظر تو هم مجلس رضای تو
موقف من خاک تو دولت من وصال تو — قبله من جمال تو کعبه من سرای تو
از در تو کجا روم ای که کنی ترا — هست بجای من مرا گر نکند جفای تو
بر سر آب روانشم از دل و دیده رحم کن — باد نقاب در سر من خاک پای تو
ظاهر اگر همی کنی میل بدوستی من — روشنی باطن همی رسد از صفای تو
دست بدوستی زدم از تو مدد همی — حاجت من برآید از معجزه دعای تو
گفت نزاریا مکش بار جفای عاشقت — شاخ امید بر دهد از اثر وفای تو

ایضاً

اگر حال تو دانی دم من خلوت راز — شبی که بی تو از دلت بینم باز
هزار بار بیابت در افتم از سر دوست — بدیده خاک درت بسترم بقصد اعزاز
تو همچو خرمن گل پیش و من چو بلبل مست — که لابه می کنم از سوز سینه عمر دراز
اگر باد صبا بشوی حدیث مرا — که نور دیده برون آید از درت آواز
دگر قیاس کند مرغ سرجان تست — کبوتر که بام تو می کند پرواز

مرا اگرچه نیاز بهشت و رانداخت | ترا رسد که کنی بر نژاد آدم ناز
ترا نماز بمحراب طاق ابروی تست | بهیچ نوع روا نیست جز بقبله نماز
مقررست علی العاقبه که فاش کند | دو چشم مست تو رازم بغمزه غماز
ترا زیاده مبتلا دگر باره | نه گفتمت که نه مردی ز عشق مباز
زمانه بلعبی می‌کند که هر ساعت | مشعبدی دگر آید برون ز پرده راز

ملک الحکما اوحدی فرماید رحمة الله علیه

باز برسم ترکان راه جفا گرفته | رخ بسته کینه ترک وفا گرفته
من طلب تو چون کنم چون نبود درم که تو | شهر ز دام جسته مرغ هوا گرفته
نیست درون من جای خیال هیچ کس | جای کسی کجا بود چون همه جا گرفته
ما سر و مال در غمت باخته سال و ماه و تو | هم غم ما نخورده هم کم ما گرفته
چیست گناه ما که تو بار دگر بخشم ما | یار دگر گزیده خانه جدا گرفته
جز بدعا نمی‌رسد دست من از غمت ولی | راه نفس ببسته دست دعا گرفته
گر کهی ز زلف او بانگ کنی تو اوحدی | کشور چین گشوده ملک خطا گرفته

ایضاً وله

رخ خوب چو خورشید تو بپوشی از نظرها | که ز حسرت تو زهم بدود دیده جگرها
بت آمدیم بکلم ز برای دست بوسی | چو ملول گشتی از ما بسپریم دردسرها
تو بناز خفته مدهوش ز من چه باشد | که بخون دیده کردیم ز غمت بسی گذرها
عجب آیدم که بعضی ز تو غافلند مردم | مگر از ره صبابت خلل در بصرها
نتوانم از محالت که بر تو آورم جان | که شنیده‌ام ز التفاتی نکنی مختصرها
ز لبت نبات جز چو بحصه برکنابی | بهل این شکر و ستی که بسوختی جگرها
بر آن کمان ابرو دل اوحدی چه سنجد | که زخم تیر مژگان شکافتی سپرها

ایضاً وله

تو گلشن حسنی و ما چو خار و حاشا ای صنم | از ما چرا رنجیده‌ای حاشا که حاشا ای صنم
آثار چشم از چشم تو کافر شد و ایمان پری | گفتار تلخ و لعل تو زهرست و شکر تا کی صنم
زلفت بصید انکلفن دامیست دلها را ببر | چشمت بتیر انداختن ترکیست ناباکی صنم
وصف گلستان رویت ماه و سرو دو قدت گلچهر با چی | از دهستان امر مکن روی طربناکی صنم
گر سر بتیغم بر دهی باشد سرنا بم نهی | بی کان بهوا هم داشتی دستم نیفزا ای صنم
از دردمندان چون دل گر دور تر حلستی | ما را بگفتی ابر راز کو منه پاک ای صنم
دی شب مبارک باد من کردی بعشق چون منی | یا رب که باد از جان من بادا جان خاک ای صنم
من شور و فغنی ناظری نبکی بذمع سایر | تا کی ز هجرت خاطری بالحی لا لای صنم
دوشم چو نی کنی که تو در دمم نای اوحدی | از آسمان آمد ندا کاهمرو پاک ای صنم

ایضاً وله

ای ترک دل ما را خوش دار بجان تو | ملک داری ما را لاغر چو میان تو
چون سرو روان داری قدی بخرامیدن | دارد رخ چو گل خندان بر سرو روان تو
ابرو چو کمان داری تا تیر غم اندازی | گو زخم خورم باری از تیر و کمان تو
گر چند فراخ آمد صحرای جهان بر من | هر لحظه بتنگ آیم زان تنگ دهان تو
دل خواسته از من بتوان شد ز دادر دل | زیرا که چو بگریزی گیرم بخت ضمان تو
ماند که کابت سرد رای توی مالم | باشد که بدست آید یک لب دو عنان تو
لافم بخرین بیش تو زنم دیگر | گر لفظ نمی‌سنجد الا ز زبان تو
آشفته شوم مردم بر صورت زیبای | باشد که رسند بایم دو روزی نشان تو
کس نه بشر اینجا جز اوحدی دل | در دار تو افتاد جان من و جان تو

ایضاً وله

دوست گر آید بدام تعبیر این چه باشد | با من چشم نوازی تا نیز این چه باشد
گفتم که بوسه ده انگشتی از طبره | بر مه رود لب نهادی تعبیر این چه باشد
گفتم وصال گفتی هذا فراق بینی | من مشکل است این تعبیر این چه باشد
چون منزل غم خود کردی مرا تو آخر | با من بگو نکویی تغییر این چه باشد
خطی سیاه تو بر دلپذیر و بر من | مشکل بود نکوئی تحریر این چه باشد
گفتی دل تو با من تقصیر کرد جانا | زین جرم کرد خود تقصیر این چه باشد
از درد اوحدی را آرام نیست یکدم | درمان او چه سازم تدبیر این چه باشد

ایضاً

ای پرتو روح القدس تابان ز رخسار شما | نور مسیحا در خم زلف چو زنار شما
هر لفظتان انجیل سان هر لهجه داودی بیان | سر تو ادرون نهان در سحر گفتار شما
شمامه ایوان رخ حسن تم مطرف رخسار دم بدم | فتنه دل انگیزیم بیچاره در کار شما
اعجاز عیسی در دولب پنهان صلیب از دو لب | قندیل جان هم شبی ونشر ز رخسار شما
از لعلتان کی زمی ورز لفتان کردن چنین | میلاد شادی نهادی از درد دیدار شما
کردی عشق انکه برکردن ترسا ریخته | خون مسلمان ریخته در پای دیوار شما
رازی لعبهای جان کل مسیح برجا محل | صد جا نبیر بیده دل چون من خریدار شما
ای عیدیان بر جام وخم کو سال از زنده سم | فتح نصاری گفته کم در عید دیدار شما
در ترنم مرغ سلخه در هار از دو حیدر ملد | چون اوحدی یوم الاحد آمد بر بخار شما

ایضاً

ترک عجمی کاکل ترکانه برانداخت | از خانه برون آمد وصد خانه برانداخت
در حلقهٔ دل شیفته شد حلقهٔ گیسوش | هر موی که در لعلش بر خانه برانداخت
آه از جگر صورت دیوار برآمد | چون عکس رخ خوش بکاشانه برانداخت

شور لب چو زجام عقیق زلطافت | چون از دهن ساغر و پیمانه برانداخت
فریاد که چشم زفراق لب لعلش | مانند دریا شد و دردانه برانداخت
درد آگهی واف رخ آن ترک پریوش | بنیاد من عاشق دیوانه برانداخت
از اوحدی ارباد که کند چو شمع صحبت | خورشید صفی سایه و پروانه برانداخت

ایضاً

سر زلف خود بگیری همه پیچ و خم برآید | دل ریش من بکاوی همه درد و غم برآید
تو از آن دهن سخن گویی وز آن میان چه زوری | عیان خوب رویان سخن از عدم برآید
چو جهانیان ز زلف تو سپرده اند خاطر | سر زلف خود مشوران که جهان بهم برآید
رعنم تو در لطافت من سنائی بگیرم | که ز خاک من رو بد گل سرخ و نم برآید
چو حدیث بوسه گویم تو دیگر بهانه آری | چو من از غصه رانم دو سه شکم برآید
به حال هم خبر کن که مقیم این دم تا | بکند شکار صیدی که از این حرم برآید
مکن اوحدی که این دم بکامی | تو مرید درد او شو که مرا دکم برآید

الکلام خواجو الکرمانی و فوائد

ای آفتاب دولت در اوج دل فروزی | وای نرگس چشم مستت در عین دیده دوزی
در حال آرزوئیت سوزم چو عود و سازم | چون چنگم از بهارت چون عود دم ارسوزی
گفتی شبی که وصلم هم روزی تو باشد | ای روز وصل جانان آخر کدام روزی
رفتیم و روز وصلت ما را نبود روزی | یارب شب جدایی گر را صبا دروزی
ای شمع جمع مستان بخرام در شبستان | تا بزم می پرستان از دیده بر فروزی
در بزم شب برآید شمع جهان فروزم | گرتم شب درآید خورشید بنم روزی
گل گر چه از لطافت بستان فروز باشد | نبود چو آن سمن بر در بوستان فروزی
خواجو چشم معنی کی نقش یار بینی | تا چشم نقش بینرا زاغیار بر ندوزی

ایضاً له

چون سایه‌بان آفتاب از مشک تاتاری کند / دور من بد روز را همچون شب تاری کند

از خستگان دل می‌برد لیکن ندارد خبر / سهل است اگر دل می‌برد باید که دلداری کند

زین سان که من جان داده‌ام در کار عشق او مدام / یاری بود گر گوشهٔ زنان یا دیگری یاری کند

گوییا اگر زاری کنی دیگر نیازارد ترا / سلطان چه غم دارد اگر بازاری زاری کند

همچون گره خود را بزر بر روی خوبان چون نگر / چون زره بند درمان اهل تو زاری کند

آن غمزه را پیدا که تا ترک غمازی کند / وان طره را بندی بنه تا ترک طراری کند

بر عاشقان خسته دل هر شب شبیخون آورد / گو رو رند مستی چنان خواهد که عیاری کند

تا کی خورم خون جگر در انتظار وعده‌اش / گر می‌دهد کام دلم جانم جگر خواری کند

خواجو اگر زلف کژش میلی بکشد حال او / با آن سر ... سیه کاری کند

ایضاً له

بسته شد تا از دو جهان آزاد است / وانکه دل در تو نبسته دل بی‌کس نگشاد است

عارضش در شکن طره بدان می‌ماند / که آفتاب است که در عقدهٔ ذنب افتاد است

زلف هند و صفت لیلی و عقلم مجنون / لب جان بخش تو شیرین و دلم فرهاد است

سرو را گرچه بالای تو ماننده چمن / بنده با قد تو از سرو سهی آزاد است

هیچکس نیست که با همچو تو میلی نیست / بر نهاد است که بر سر قدمی بنهاد است

هر که از چرخ بداختر ستم روزی شاد / مادر دهر از او خوش طالع زاد است

دل ز مرغ تو جهانجوی از غم و شور / بده آن باده نوشین که جهان بر باد است

هم دلم ... نیست ... / خون کرد چو ... فریاد است

بیش ازین ناوک بیداد مزن بر خواجو / که بیداد تو از روی حسینی داد است

ایضاً له

زجام

ز جام عشق تو عقلم خراب می‌گردد / دلم ز مهر تو جانم کباب می‌گردد

مرا دلیست که دایم بیاد لعل لبت / بگرد ساقی و جام شراب می‌گردد

هلاک خود بدعا خواستم ولیک چه کنم / که دیر دعوت من مستجاب می‌گردد

دلست کین همه خونم ز دیده می‌بارد / بر [illegible] کافر جان عقاب می‌گردد

تو خود چه آبی و گل کان زندگی مردم / ز شرم چشمهٔ نوش تو آب می‌گردد

چو بر تو می‌فکنم دیده اشک گلگونم / ز عکس گلشن رویت گلاب می‌گردد

بجام باده چه حاجت که سرگشته منش / ز باد چشم تو مست خراب می‌گردد

عجب باشد اگر شد سیاه و سودایی / حبشی زلف تو بر آفتاب می‌گردد

چو بر درت گذرم گویم که خواجو باز / بگرد خانهٔ ما از چه باز می‌گردد

ایضاً له

شامش از صبح فروزنده در آویخته است / شکرش از چشمهٔ خورشید برانگیخته است

گوییا اینکه گلستان ز رخش می‌آراست / سنبل افشانده و بر برگ سمن ریخته است

بانه مشاطه رخ خویش گرد عبیر / گرد آیینهٔ جیبش ز خطا بیخته است

تا چه دیدست که آن سنبل گلزار ترا / دیمها بسته و از سرو در آویخته است

نتوان در خم ابروی سیاهش پیوست / زانکه پیوند من سوخته بگسیخته است

تا ز دی در دل من چه با قبال غمت / شادی از جان من غمزده بگریخته است

جان خواجه ز غبار قدمت خالی نیست / گرچه با خاک سر کوت درآمیخته است

ایضاً له

چو طرهٔ عنبر شکنت بر شکن افتد / از سنبل تو سلسله بر نسترن افتد

دانی که عرق بر رخ خوبت به چه ماند / چون ژاله که بر برگ گل و یاسمن افتد

کام دل شوریده ز لعل تو برآرد / گر چین سر زلف تو در دست من افتد

چون وقت سحر گل بشکرخنده درآید / ور بلبل شوریده فغان در چمن افتد
ور زانکه چین افتد از زلف تو باری / زین واسطه خون در دل مشک ختن افتد
طوطی که شکر می شکند در شکرستان / تا در فتد از سحر تو شیرین سخن افتد
لعل لب دربوش تو چون در سخن آید / خون در جگر ریز عقیق یمن افتد
هر کو چو من از عشق تو در خویش افتاد / در دام غم از دست دل خویش افتد
خواجو چو برد سوز غم عشق تو در خاک / آتش ز دل سوخته اش در کفن افتد

ایضاً

بلبل خوش سرای را مطرب بلبل چمن / مطربه سرای شد مطرب باغ انجمن
مطرب عشق خانه کو تا بکشد چراغ را / زانکه زبانه می زند شمع ز مردن لگن
ساقی دلنواز کو داد صبوحیان بده / مطرب نغمه ساز کو داد معاشران بزن
مهر سحری که فشرد پرده زرع و افکند / باد صبا بوی گل روی چمن بشد چو من
نیست مرا چو خوبرو یک سر موی در میان / نیست ترا چو من میان یک سر موی بر بدن
ای چو منت میان بلی که در آن میان کمان / وای چو دل منت دهان بلی که در آن دهان سخن
هیچ ندید هر که او هیچ ندید از آن میان / هیچ نگفت هر که او هیچ نگفت از آن دهن
روز جزا چو الحذر در عرصات آورند / خون جگرم چو چکد کز بعشادم کفن
هیچ نگفت آن سخن کز شیدی اغل / دوش صبوحی بود بلبل مست در چمن
مرغ ببوی نسترن واله و مست می شود / خواجو از آنکه بلبل بوی دهد نسترن

ایضاً

انکو بشکر دیدن شور شکر انگیزد / هر دم لب شیرینش صد شور بر انگیزد
کز زانکه بریش کرد دور لجه دهد باسخ / از غایت شیرینی از لب شکر انگیزد
لولو ز صدف خرد در طرفه که هر ساعت / از لعل گهر پوش لولوی تر انگیزد

از نام

از نافه تاتارش بو مه فکند حبیر / چون نکته سیه کاری مشک از قمر انگیزد
کز زلف سیه روی از حلقه بر اندازد / ماهست تو پنداری کز شب سحر انگیزد
خون شد جگر از درد و بنده غم او مردم / از دیده خونریزم خون جگر انگیزد
سیمی که مرا باید از دیده شود حاصل / وجهم بهار چه کز دیده زر انگیزد
چون یاد کند خواجو یاقوت گهربارش / از چشم عقیق افشان لعل و گهر انگیزد

ایضاً

آن پری چهره ماه سیم دگر آئین دارد / چه خطا رفت که ابروش دو گره چین دارد
نافه مشک ز چین خیزد و آن ترک ختا / ای صبا چین ندادن طره پرچین دارد
دل غمگین مرا گرچه نشاط است سرود / شاد مانم که دو طرح در دل غمگین دارد
ای خوش آن آهوی چشمت که بهم کرده که هست / خوابگه بر طرف لاله و نسرین دارد
عجب از چشم خمارین تو دارم که مدام / مست خفته و کمان بر سر بالین دارد
مرغ دل گر سر زلفت بشکند نه عجب / باز کویی همه جنگل شاهین دارد
گرچه فرهاد تلخی ز جهان رفت ولیک / همچنان شور شکر خنده شیرین دارد
دل کم کرده چو از چشم خوشت می جستم / کرد اشارت بسر زلف سیه کین دارد
خواجو از چشمه نوشت چو سخن می راند / راستی وه که چه حاجت شیرین دارد

ایضاً

مبر بنام عنبر بر زلف چون کمندش / مگشید باد شکر بر لعل همچو قندش
بد و چشم مست جادو ببرد خوابم از چشم / ترساد چشم زخمی بد و چشم چشم بندش
لکنم خلاف رایش بجفا و جور دشمن / که محبت دوست بیش بود در دمند بدش
چو بدامن عماری ز جهان نمی ببندم / چو سپند دانم چو دم سخن بر سپندش
بکمند اگر جاهی بر دستید وحشی / که ازین بتیغ راند بکند سر از کمندش

نه منم اسیر تنها بکمند یار زیبا / که بسی او درامد که نکشت اسیر بندش
مکنید عیب خواجو که اسیر و مبتلا ست / کی اگر نمی کشندش بعیار می کشندش

ایضا

قامت اینست که هر لحظه ز سر شم رانی / وردت آنست که بیگانه ز خویشم خوانی
پادشاهان بگدایی که کمی نظر کنند / برنگیرند دل از معتقدان جانی
گر نخواهی که چراغ دل تنگم میرد / آتشی بر دل من سوخته جان افشانی
دل من بردی و گویی که خبر نیست مرا / بردهٔ اکنون که در دیده همی پوشانی
ابرو بیوی که کشیدست کمان خورشید / هیچ حاجب نشنیدم بدین پیشانی
هیچ دانی که چرا پسته جان می خندد / زانکه گفتم که بدان پسته دهن می مانی
پیش روی تو گر زانکه همه جان عزیز / همچو یوسف بفروشند هنوز ارزانی
عار دارند ملیحان تو از آزادی / ننگ دارند گدایان تو از سلطانی
هیچ پنهان نتوان دید بدان پیدایی / هیچ پیدا نتوان یافت بدان پنهانی
ای طبیب از بر خواجو بر از لحظه صداع / که نه در دست محبت که بود درمان دانی
چند گویی که دوای دل ریشت صبرست / ترک درمان دلم کن که دران درمانی

ایضا

قدحی دهم ز آتش تفی بر آب بسته / که با آفتاب ماند ز قمر نقاب بسته
نظری کن ای دو دیده دل ابتر گشاده / گلدرت کنی ز مو بند دم مشک ناب بسته
قمرت بحال هندو خطی از حبش گرفته / شکرت خط مشکین بنه آفتاب بسته
شه عرصه فلک را برو رخ دو دست داده / رخ ماه چارده را بدو شب نقاب بسته
بامید آنکه روزی کشم از لب تو جامی / من دلشکسته دل در دو فرح شراب بسته
لب لعل آبدارت شکری فتاده در می / سر زلف تابدارت گرهی بر آب بسته

دو کلاله معنبر شده گرد لاله چنبر / شفقی بر ارغوانت ز نیر غراب بسته
دل بهر شکسته دلان بعزم صید کرده / من زار خسته دل را بکرشمه خواب بسته
من خسته چون ز عالم دل در دهن تو بستم / سببت بگوی که داری دهن از چه باز بسته
بکشای عقده شب بنمای مه ز عقرب / که شد از عبیر خواجو گذر شهاب بسته

ایضا

گر صحبت این نظر روایت باشد / هر دم ز چشم من ز دل رسیده حکایت باشد
پای اگر بر سر من می نهی انکار و چشم / سر بر آنجا بود دولت که عنایت باشد
بنده چون زان تو و بنده سرا خانهٔ تو / هر زمان از چه سبب غم و سرایت باشد
که کفت امشب و رفتی و بیا یار سرست / در چنین وقت تمنای کفایت باشد
چون رو و صال نشد ز خدا خواسته ام / بروی امشب اگر نیز خدایت باشد
خوابگر می بودت حاجت تو بیرون ز من / تکیه فرمای سر آنجا که رضایت باشد
ورجهان گیر از غم تو سانیز بردار / خانه خالی کنم از زانکه هوایت باشد
ورد کر روی شرابت ندهد باکی نیست / آن قدر نوش که از باده کفایت باشد
دل بجور تو نهادم روا می داری / که روانم هدف تیر جفایت باشد
گر بسر وصل گدایی چو منت بنشست رواست / پادشاهی چه بود چون که گدایت باشد
گوش کن نغمهٔ خواجو سر ایشان مرغ / گر سر زمزمهٔ نغمه سرایت باشد

ایضا

نفسی بمهر من ماه که عالم نفسیست / کان کسی نیست که هر لحظه دلش در پی کیست
تو کجا صید من سوخته خرمن باشی / که شنیدست عقابی که شکارش مگسیست
نه منم دل شده دارم هوس روی حبیب / هر کرا هست سری در سر او هم هوسیست
از دل ما نشود یاد تو خالی نفسی / حاصل از عمر گرانمایه ما خود نفسیست

تو نه آنی که شوی یک نفس از چشم دور — کانکه او هر نفسی بر سر آبست چو مست
دم بدم مخترز از سیل سرشکم می‌باش — زانکه هر قطره از چشمهٔ چشم ارجیست
چون گرفتار توام دام دگر حاجت نیست — چه شوی در پی مرغی که اسیر قفسست
بت محمود مرا خوان نه دانم چه برد — زانکه بر هر طرفش ناله و آه جرست
کمترین بندهٔ درگاه تو کم خواجوست — گفت کو بگذر از این در که مرا اندوه بست

ایضاً له

در جهان قصهٔ حسن تو شد فاش هنوز — تو دل خلق جهان صید کنی باش هنوز
هیچ دل نیست که کار دل شوریده نساخت — زان عقول ار دهنش شکر پاش هنوز
باش تا نقش ترا سجده کند لعبت چین — زانکه فارغ شد از نقش تو نقاش هنوز
تا دلم صید نکشی نکند غم عشق — سلسلهٔ سلسله بر گل نزدی کاش هنوز
گرچه زهاد نماندند ولیکن ما هست — شور لعل لب شیرین شکر خاش هنوز
چند گویی که شدی فتنهٔ روم خواجو — شد اندر غمت افسانه او باش هنوز
عاقبت فاش شود سر من از سوز غمت — گر شد ای دوست ندیم فاش هنوز

ایضاً له

گرد ماه از مشک چنبر کرده‌ئی — ماه را از مشک زیور کرده‌ئی
شام شبگون عنبر زرهای را — سایه‌بان مهر انور کرده‌ئی
در شبستان عبیر افشان زلف — شمع کافوری ز رخ بر کرده‌ئی
از چه روبستان سرای خلد را — منزل هندوی کافر کرده‌ئی
روز را در سایهٔ شب برده‌ئی — شام را پیرایهٔ خور کرده‌ئی
لعل درپاش زمرد پوش را — پرده دار عقد گوهر کرده‌ئی
تا بدست آورده‌ئی طرای چین — ملک چین را مسخر کرده‌ئی

ای به آتش عذار ان آب خشک — کاشکی آتش تر کرده‌ئی
بوکه غم بر گرد چه چون جان ماست — وانکه در مصحف و ساغر کرده‌ئی
جان خواجو را زجعد عنبرین — هر زمان طوطی معنبر کرده‌ئی

ایضاً له

زهی ربوده خیال تو خوابم از دیده — نکرده آتش عشق تو آبم از دیده
فروغ روی تو تا دیده ام بزیر نقاب — نمی رود شب و روز آفتابم از دیده
شب دراز ندانم دو چشم جادوت — چه سحر کرد که بربود خوابم از دیده
ز دست دیده و دل در عذاب می‌بودم — چو دل نماند که بود در عذابم از دیده
دلم ز دیده سزا در کنار خواهد کرد — سرای خویش بحل تا نسازم از دیده
چو کیمیاست غمت کز خواص او خورد — زرم ز چهره و لعل مذابم از دیده
نبد چو لعل تو بگشود درج و لولو را — گهر ز خاطر و در خوشابم از دیده
کسی که جام صبوحی کنم بود حاصل — کبابم از دل ریش و شرابم از دیده
حدیث عشق تو خواجو چو در میان آورد — چکید قطرهٔ یاقوت نابم از دیده

ایضاً له

سحر که ماه عقرب زلف برمست — در آمد مهر شمعی شمع در دست
دو پیکر عقربش را زمره در برج — کمان جادوی ترا تیر در شست
شبش مه منزل و ماهش قصب پوش — سهی سروش بلند و سنبلش پست
بلالش خازن فردوس جاوید — هلالش حاجب خورشید پیوست
نقاب عنبرش از چهره بگشود — طناب چنبرش بر مشتری بست
بفندق صیمرانرا تاب در داد — بعشوه گوشهٔ بادام بشکست
بلا به گفتمش بنشین کی خواجو — زمانی از تو خالی نیست تا هست

فغان از چرخ چون چشمت برخاست — چراغ صبح چون رخسارت بنشست

ایضاً له

در چمن دوش چو سروی تو گذر می‌کردم — قدح لاله پر از خون جگر می‌کردم
پای سرو از هوس قد تو می‌بوسیدم — در رخ گل از حسرت روی تو نظر می‌کردم
سحر طوطی خط خوش تو می‌گفتم — نسبت پسته تنگت بشکر می‌کردم
چشم نرگس بخیال نظرت می‌دیدم — وانکه از ناوک تیر تو حذر می‌کردم
چون صبا سلسله عنبر تو می‌افشاند — یاد آن گیسوی چون عنبر تر می‌کردم
هر زمانم که نظر بر رخ گل می‌افتاد — صفت روی تو با مرغ سحر می‌کردم
چون کمان خانه ابروی تو می‌کردم یاد — تیر آه از سپر چرخ بدر می‌کردم
شعله تند بر سر دود می‌کشتم — شمع خاور ز دل خسته بدر می‌کردم
چون فغان دلم چو فلک بر می‌شد — کار دل همچو فلک زیر و زبر می‌کردم

جلال الدین ابن حسام السرخسی

نور الله قبره

تا تو بر برگ سمن نقطه سودا زده‌ای — در سویدای دلم آتش سودا زده‌ای
نقطه از خامه نقاش ازل افتاده است — بر گلستان رخت یا تو بعمدا زده‌ای
دانه از عنبر تر کرده و پیرامن آن — دام مشکین ز سر زلف چلیپا زده‌ای
روی و خال تو که موسی و دل فرعون است — رقم کفر چرا بر ید بیضا زده‌ای
تا بسوزم چو عبیر و بدرم جامه چو گل — بر گل سوری از آن عنبر سارا زده‌ای
آن چه بنیاد که بر آتش رخساره تست — وان نه خالیست که بر عارض زیبا زده‌ای
با چنین حسن و جمال و رخ و زلف و خط و خال — ای سلطنه که در تخت اعلا زده‌ای
با نسیم سر زلف دل چون آب حیات — شکل در چشم مه و زهره زهرا زده‌ای

باخط

با خود اندیشه کن ای دوست که با ابن حسام — یک نفس در همه عمر خدا را زده‌ای

ایضاً له [illegible]

ای وفا یار ای که در محبت آخر یا منت — کی عمر برد ز غریبی چون من درد کشت
دیده یعقوب طالب اندر و اقتضای سعید — گاه آن آمد که یابد بوی از پیراهنت
رسم یاری و طریق مهر و شرط دوستی — با همه عالم چنین بود است با خود دامنت
دشمنان در کار و دوستان در انتظار — دوستان یاری خدا یا [illegible]
گر کتابی کرده‌ام اینک سر و تیغ و کفن — ور نمی‌خواهی چنانید دوستان آزردنت
صلاهم چو خاک آگر بر من نیاز دل ز در — بار دیگر [illegible] همچو گرد از روزنت
آتشین امروز اگر بر ما فشانی باک نیست — چون تو کی فردا بمحشر دست ما و دامنت
گر بروز آری شبی در همچو [illegible] ابن حسام — زاری شبها [illegible] روشنت
آه آتش بار من بشنو بگو بر حال مکر — آتش [illegible] اندر دل چون آهنت

ایضاً له

ای دل کل یار او ز روی چو گلنارت — حسن همه گل رویان یک خار ز گلزارت
نظاره بستان را معنی نرسد لیکن — مکن از یک گل حسد از گل رخسارت
از سبزه خطت چون نیست مرا بهره — [illegible] لب عیارت
هر نیمه خیر جانا قدر تو کجا داند — هر دیده کجا باشد اندر خور دیدارت
بیمار تو ام بالله کو رحم کنی ورنه — صد فتنه برانگیزد چون نرگس عیارت
چون آتش دل کو هر چون خاک شود دکش — هر جا که حدیث آید از لعل شکربارت
هم مه شده سرگردان هم سرو شده حیران — از طلعت موزونت وز قامت رفتارت
تا دین مسلمانی با کفر نیامیزد — بگشای بر عنایتی آن طره طرارت
سرمایه من فلست لیکن تو روان بستان — چون ابن حسام از جان [illegible] خریدارت

مشنو سخن دشمن تا طبع کند باشم	در دیده کشد مردم صد لؤلؤ شهوار

ملک الکلام فخر الدین ابن معین

فرمایند رحمة الله علیه

چه داند آن منعم وجود خفته بناز	که من چگونه بسر می‌برم شبان دراز
گشاده چشم که صبح از افق برآرد سر	نهاده گوش که تا شب چون برآورد آواز
بنالد از غم من وحش اگر رسد بسوم	بسوزد از نفسم مرغ اگر کند پرواز
مرا چنین که منم دوست هم علاج کند	طبیب عام چه داند علاج اهل نیاز
ز بیم آنکه بسوزد قلم ز دود دلم	بدوستان نامهٔ دردم نمی‌کنم آغاز
بشرع بر من مجنون نماز واجب نیست	که فوت می‌نکنم تا مرا ز عقد نماز
کسی نماز نسوزد برای مسلمانان	مرا که قبله نه پیداست از جمالش باز
زهی ز رده خوبان نشاهدی مشهور	زهی ز جمع نکویان بدلبری ممتاز
درست گشت حقیقت بنزد ابن معین	که مهر از رخ نیکو حکایتست مجاز

ایضاً له

با ما وفا و عهد بسر کی بری برت	یاری نجوی ما نکرانه که کی بگذرت
با آشنا و دوست کسی آخر چنین کند	ده ده که بی سرم باد تاز این همه کافری
مائیم در وفای تو تا عمر و جان بود	با آنکه عمرها تو بیاد ز ما نیاوری
هر شب ز آب چشم بنزدیک می‌رسد	تا سیل خون چرا نکند طاق چنبری
ای قاصر از ملاحت روی تو ساز عقل	هم آفتاب طلعت و هم ماه منظری
آنجا که کوی حسن تو عجب نیست گر کند	باد از نسیم غالیه‌ای خاک عنبری
خیل خیال روی تو هر جا که بگذرد	خوبان نهند سینه برای چاکری
دلدار فراق دوست تر را رهی جان سپرد	ای ترک می‌کدار تو این دیو میکری

تن در جفای دوست ده ای مغربی چو	رسمی قدیم بود نکوان ستمگری

ملک الکلام مغربی و فرماید رحمة الله علیه

گفتم شبی مراد تو کی کام ما بود	گفتا چنین مراد کسی را کجا بود
گفتم چه باشد ار نفسی یار من شوی	گفتا کسی نه سزاوار ما بود
گفتم در اشتیاق جمالت بسوختم	گفتا کی سوز و عشق کی از جا بود
گفتم برای عشق رخت مبتلا شدم	گفتا مدام ما چو تویی مبتلا بود
گفتم لب تو خون من مستمند ریخت	گفتا کی بوسه‌اش از خون بها بود
گفتم هزار جان گرامی کنم فدی	گفتا محقرست ولیکن روا بود
گفتم بسوی زلف تو دیوانه گشته‌ام	گفتا بسا اسیر سلاسل زلف دوتا بود
گفتم که از برای خدا کار ما بساز	گفتا روا کجا چنین از خدا بود
گفتم ز گلستان تو هر برگ خار نیست	گفتا تو بلبلی همه وقت نوا بود
گفتم که از جفای تو جانم بلب رسید	گفتا که هیچ ماه رخت را وفا بود
گفتم بیا بکام در آغوش مغربی	گفتا کی پادشاه حریف گدا بود

ایضاً له

باشد که ناگهانی یارم ز در درآید	از وصل جان فزایش کار دلم برآید
خندان چو خرمن گل شادان بصد تنعم	گویم چو جان شیرین آن ماه دربرآید
در بوستان وصلش دیگر درخت بختم	از غیب تازه گردد تا گاه در برآید
یار زبخت سعادت از لطف او نماید	تا دور جور دوری بکار کی سر آید
روزی که این تمنا حاصل شود دلم را	از کار مرده و عالم خاکا که خوشتر آید
آب حیات خضر از لعل شکرینش	اندر بهشت جانم ساقی کوثر آید
گر مغربی ز لعلش تا که رسد بکامی	از شهد سیر گردد فارغ ز شکر آید

امیر حسن ترکمن فرماید

ای ترک کار رخ بیش از برد درد امل مکن / وی جان و دل احد بر جهار عاشق بدل مکن
خواهی که حال عاشقان آشفته سوز درد رو / بر کرد ماه عارض زلف سیه حایل مکن
از لعل جان افزای تو بوسی تمنا می کنم / ای حاجب روی نکو منع دل سایل مکن
رفتی و باید خواه من بیشی ای ارام جان / چون من هوا خواه توم امید من باطل مکن
آخر چه رفت از من خطا تا قصد جوم میکنی / بی جرم جور و … ای عاقل مکن
ای عبرتی عاشقان … عالم … / من غرقه در بحر غم تو خنده بر ساحل مکن
مانند یار خوبت … کجا باید حسن / جز برد بار من ای ساربان منزل مکن

ایضا له

گر نظر بر من مسکین پریشان نکنی / دل بر درد مرا چاره و درمان نکنی
کوی دل در خم چوگان بلا چون افتد / … بر روی خود از غالیه چوگان نکنی
چون بر بستان بلوری دل و دینم بردی / زینهار من تو با حیلت و دستان نکنی
بر نیاری بعنی سرد کرمان وفا / تا من دل شده را اشک بدامان نکنی
بیش از این ده … بی طارموس / تا ندهی طاقتم روسیا بان نکنی
… دم ماند بخود از ناله / کرد وای من از آن شکر خندان نکنی
ای حسن عاشق … شده مصلحت / تا دگر … عاشق حیران نکنی

ملک الحکما سید جلال الدین جعفری

نور الله قبره فرماید

چه باشد گر بیا سایند وصل جان مسکینی / که در دم راحتی یابد بجز و هلو مسکینی
تو سلطان منعمی منم مسکین محتاجت / چه باشد گر کند سایه نظر در کار مسکینی

نباشد هیچ شاهد را … لطف جوانی / نباشد هیچ ما … ناز و شوق جوانی
نبودی طبع خسرو را هوای صحبت شیرین / اگر در عهد او بودی … آسای تو شیرین
زمین عاشق … کی معشوقی چون هر که / همه گفتند چون باشد چنین شیرین نگاری
جمال گرچه در عالم منور گرد … سر / و لیکن چون بی … چشم هیچ چو دینی
دلارا ما کاری … ناحق تو در چشم / … سر هیچ با لبینی
تو … ما کی … / به از صد … از ان لعل تو …
جو من خود فارغی … در سودای … / چه غم دارم … جینی
ندارد زین همه مذهب که … در عالم / برون از عشق … جلال جعفری دینی

ایضا له

دل آنست … سر جان برخیزم / با تو … سر و در دو جهان برخیزم
دو جهان … جان با دل و دین … تو / این قدر را چه محل کز سر آن برخیزم
گر تو کوبی بنشین در نظر یار … / بنشینم ز سر صدق و بجان برخیزم
هر که گوید که مراد و دست بخواهد کشتن / من از این مرده خوش نعره زنان برخیزم
گذری بر من افتاده مسکین … / تا بوی خوشت ای سرو روان برخیزم
… / که بسودای تو از نام و نشان برخیزم
خوی و لطف تو … شرح و بیان … / خواهم که بدان شرح و بیان برخیزم
دوست می دارمت … / چه نشینم … بهمان برخیزم
مرگ کهنم که مرا … / حد این … فایده هان برخیزم
… جلال جعفر / گر نشینم چو تو با … کمان برخیزم

ملک المحققین مولانا روم

فرماید قدس الله روحه العزیز

روی چو آفتاب تو در شب بخواب دیده ام | جامه جان از آن سبب بر تن خود دریده ام
مست فتاده روز و شب خیمه ز می بکرانه | تا می لعل روح بخش از لب تو چشیده ام
مرغ هوای تو منم تیر جفا بزن مرا | گر نفسی ز کوی تو جای دگر پریده ام
دامن دل فشانده ام پاک ز گرد غیر تو | مو بمو خود خیال تو در دم تو کشیده ام
تا ابد بود در امید جان هوای تو | گر از لب شکر تو در دل متجرد بده ام
گر سر زلف دلکشت باز بدستم اوفتد | می کشمش که سالها بار غمت کشیده ام
جان من از لعل تو بوک بلب رساندش | تا بود و دل رسد جان بلب رسیده ام
باغ وجود من چو سبز شد ز عشق چون رخت | من چو گیاه هلی از آن بر لب جو دمیده ام
کعبه عاشقان تویی سوی تو خود دم زنم | گر تو اثر ندیده ام گر چه بسی دویده ام
نی عظیم که روز و شب زد دل ما نشسته | با تو خوش آمده ام ور همه کس بریده ام
گوش همه می کند شعر صدای عشق | مهر ندیده ام از آن عکس رخ تو دیده ام
شعر چو ذره محو شد چونکه بتافت مهر تو | مه چو هلال از آن سبب در غم تو خمیده ام

ایضاً له

دستی که از سلطان ما آمد درین میدان ما | رقصی که اندر جانها پیوست آن جانان ما
می کرد نازی کز آن می جست در عاشقان | صد شکر از درد اکی شد او عاشق مهمان ما
میدان ده امروز آن نگر ای شیخ جولان نگر | چو گوی سرگردان نگر دو در چوگان ما
ای عاشق صاحب نظر در عالم بیچون نگر | تا شاه را بی عیان تازان درین میدان ما
گر زنده شناسی بیا در طالب رامی بیا | گر کوه و گر کاهی بیا در بحر بی پایان ما
از خویشتن بگذری در راه شیطان بنگری | ما سلسله روحانیان مه در شوی در جان ما
مانند عیسی ای پسر یکتا ای [illegible] بال و پر | پران شو از دام زمین [illegible] چرخ دور گردان ما
نقدی که دید در جهان اندر ضمیر واین | نقد ازل گر خود شناسی ره روان از کان ما
ای صوفی صافی کرم می [illegible] با وسد | از جسم و جان اندر گذر [illegible] مردو شو جان ما

دوران بسی ز دور کرد شد دور او دیگرگون | جز جان دوران مه در لطف این دوران ما
خم ازل بگشاده [illegible] بزم ابد نهاده [illegible] | ای ساقی [illegible] باده [illegible] شده گردان ما
جز جان [illegible] این باده را [illegible] دیگر افتاده ما | هر جان که شد آزاده را [illegible] سلطان ما
بگذر ازین [illegible] آیینه نه اندر [illegible] | [illegible] سر [illegible] آن خاقان ما

ایضاً له

گناه کی کند در کنم کمین غرامت | گناه کار داری کنم مهی سلامت
گناه کی جدا کنم ای [illegible] | گناه کی چند جوشی کنم کی تا قیامت
دعوی عشق کی در سوی کنده [illegible] | گر عشق باده کرد مرا ملک و شهامت
گناه برای دعوی قاضی گواه خواهد | کنم گواه اشکم زردی رخ علامت
گناه گواه چرخت [illegible] دامنت حشمت | کنم بهر عزلت عدالت [illegible] غرامت
گناه کی بود مه ره کنم خیال [illegible] | گناه کی خواندن اینجا کنم تا بوی خامت
گناه عزم داری کنم وفا [illegible] | گناه ز مرحو خواهی کنم کی لطف عامت
گناه کجات خوشتر کنم کی قصر قیصر | گناه دری اینجا کنم که صد کرامت
گناه [illegible] کنم زنم ره زن | گناه کی کیسه زن کنم که این ملامت
گناه کجا [illegible] کنم بکوی عفت | گناه کی چو ذی اینجا کنم در استقامت

ایضاً له

هرکه ز جور بر سرت رخ نما کی ممکن | هرکه زمانه [illegible] بام بر آ کی ممکن
هرکه پری طلب کند چهره خود بدو نما | هرکه ز مشک دام و بند زلف کشا کی ممکن
هرکه بگوید [illegible] چگونه [illegible] | باز گشا گره کرم بند قبا کی ممکن
گر ز مسیح برسدت مرده چگونه زنده کرد | بوسه بده [illegible] بر لب ما کی ممکن
هرکه ز روی مرحمت از قدمی [illegible] | ابروی [illegible] عرضه کشته دوتا کی ممکن

19

تا بوک سزاوار شوی دیدن او را / ای دیده تو خود را همه آب همی شوی
ای لعل شوی تنگ چو در گفتن [illegible] / خواهی که درآیی [illegible] چو [illegible]

مولانا اعظم سلطان الافاضل

شمس الدین الکیشی فرماید نور الله قبره

ای باد صبحگاهی جانم همی فزایی / تا ما نگوییم آخر تا خود تو از کجایی
لطف [illegible] خوشت رمزیست کز نکویست / بر آشنا [illegible] مانا کی آشنایی
جمعت [illegible] شفا جانت / بر دیگ من [illegible] گر کوی یار مایی
[illegible] راه او بی چون خاک [illegible] / باید که [illegible] بوسی چون [illegible] پایی
ای باد حال دلبر با ما بگو و مگذر / با ما وفا کن آخر گر معدن وفایی
آن عالم لطافت وان دلربای آفت / وان محض لطف و راحت وان [illegible] خدایی
آن نور مردم دیده وان ماه آرمیده / با یار دل رمیده چون [illegible] جدایی
آن چشم پر خمارش وان لعل آبدارش / وان لعل [illegible] و دام دلربایی
آن روی مهوش او وان [illegible] او / وان قد دلکش او وان [illegible] خطایی
چونند و بر چه کارند با ما سر چه دارند / راه وفا سپارند یا راه بی وفایی
ای باد ان شاء الله چون بگذری بر آن مه / گو شمس [illegible] از درد بی دوایی
می گفت کای روانم وای یار مهربانم / ای هر که در جهانم ای جان [illegible] روشنایی
دور از تو ای جانم کافسانه در جهانم / بر [illegible] وفا تو [illegible] نوایی
هر که [illegible] حالت یاد آور [illegible] / جان از [illegible] و مالت [illegible] جدایی
باد صبا خدا را از بهر حق نه ما را / وا مرهمش [illegible] اگر [illegible] دوا نمایی

ایضا

گلزار تا خط زنگاری بر آورد / عنبرش سر [illegible] خواری بر آورد

هر طرف کی شود نالهٔ عاشقانه [illegible] / قصهٔ ماست آن [illegible] خدا کی [illegible]
کشتم [illegible] چشم چگونه [illegible] / چشم [illegible] تو داد [illegible]

ملک المحققین قدوة المتوکلین خواجه

افضل الدین البخاری [illegible] العزیز

سر کشته وار بر تو کمانی خطا برم / بی آنکه هیچ راه بجوید و چرا برم
احوال جان و دل بتوانم بشرح گفت / کاندر [illegible] و جهان [illegible] بلا برم
من رخت [illegible] تن بر کجا برم / من جان زنهاری خود را کجا برم
دانی که درد دل چه جز نیست دارو / لیکن بدل چگونه [illegible] فرا برم
دل [illegible] و دایم [illegible] / با دل [illegible] تو بشوم راه با برم
کو بند راه بردی از آن باده [illegible] / آوردم [illegible] از آن لبک تا برم
در جامم همیشه کی در [illegible] / ره زی بقا اگر ببری فنا برم
من [illegible] تو [illegible] خود را [illegible] / گر [illegible] بیدار و گر بر هوا برم
مگر از بر تو [illegible] اگر هیچ [illegible] / من نام [illegible] من بصواب و خطا برم
ما [illegible] / بیهوده چند نام [illegible] برم

ایضا

رنگ از گل رخسار تو گیرد گل خود رو / مشک از سر زلفین تو [illegible] کند بوی
شمشاد در قدت خم ای سرو دلارای / خورشید ز رویت [illegible] ای ماه سمن بوی
از شرم قدت سرو فرو ماند [illegible] / ور [illegible] رخت ماه [illegible]
تا من [illegible] دل تو را [illegible] / با انده [illegible] دلم [illegible]
تا [illegible] / [illegible] از [illegible] روی
زلفت گل و [illegible] رخسار تو [illegible] / گر دیده روان [illegible] از دیده [illegible]

چو کافورش ز عنبر حله پوشید
دمار از مشک تاتاری براورد

چو عکس سبزه دید آن نرگس مست
فغان از جان هشیاری براورد

مرا آن چشم جادو آشکارا
بکشت و سر ببیماری براورد

رخش خاتم سپرد و طرفه اینست
که گوید خط بیزاری براورد

مرا گفتا که جانت بر لب آمد
خطش جانیست بیداری براورد

نصیب شمس گیتی خار غم شد
گلش تا خط زنگاری براورد

صاحب سعید شهید سلطان الوزرا شمس الدنیا

خواجه محمد صاحب دیوان طاب مثواه فرماید

بسواد سر زلف خوش عنبرسایت
ببیاض رخ پر نور جهان آرایت

بدو ابروی کمان وار و سر تیر مژه‌ات
بدو تا نار بر و سیم سمن فرسایت

بکمندی که گرش باز کنی از سر ناز
بسر زنجیرهٔ او بوسه دهد بر پایت

ببرو بادام خرد پرور مردم دارت
ببر و یاقوت سخن گستر شکرخایت

خیال تو که بر دیدهٔ من می گذرد
که خیالی شده‌ام بی رخ روح افزایت

سر فدای قدمت سازم اگر بپذیری
رای من بنده جانست که باشد رایت

قلم از نقطه بنام تو نزد باری هست
نقطهٔ مردمک دیدهٔ صاحب رایت

ایضاً

با تو از من وفا بیاموزم
یار تو من جفا بیاموزم

تو ز من شرم و من ز تو شوخی
یا بیاموز یا بیاموزم

تو چه دانی که چیست دلداری
باش تا من ترا بیاموزم

با تو خندان وفا کنم جانا
کین جفا را وفا بیاموزم

نزد شوخی ز عالمی بیدرم
گر ز تو یک دعا بیاموزم

بجز آمین دعا نخواهم یافت
تا دوران دعا بیاموزم

پرده بردار تا خلایق را
سورهٔ والضحی بیاموزم

ایضاً له طاب ثراه و جعل الجنة ماواه

ای روی تو نوبهار دیده
وی خط تو سبزه زار دیده

وی قد تو سرو قد فراز روی
بر رسته ز جویبار دیده

هر روشنی که دیده را بود
از روی تو شد غبار دیده

آن گل که نه از رخ تو چیند
اندوه دلست و خار دیده

سبزه که ز خال و طلعت
لعلت و گهر نثار دیده

وقتست وفا و عهد کاخر
از حد بشد انتظار دیده

با دیده قراری دهد خواب
کو خواب و کجا قرار دیده

دریاب که بی رخت سرشتند
رنج دل و روزگار دیده

از خیل خیال نیست خالی
در هجر تو رهگذار دیده

از بس که ز خیال تو شد
پنهان دل آشکار دیده

در آرزوی رخ تو خون شد
زان گریه فتاد کار دیده

هر آرزوی که بود تنها
دل را همه در کنار دیده

غرقاب غم تو کرد دل را
این مردم اشکبار دیده

وان در که بود مرا نثار آن یار
شد مردم دیده بار دیده

بر قد لطیف و روی دلخواه
سرو دل و لاله زار دیده

بوسیده‌ام اطلسی که اصلش
بود دست جگرست و تار دیده

زر رخم از خلاص عشقت
پاک آمده بی عیار دیده

گر هست منیر جام شوقت
از جیبت تراغبار دیده

روی بگشاد و خرامان تو بهر راه مرو که ترا مهر که بی شک ببرد زود ز راه
زلف را گر بگشایی بگرگاه رسد چند داری گره بر زده در زیر کلاه
تو مگر بر سر خوبان جهان خورشیدی که جهانی تو نماینده و تو سلطان سپاه
بوسه ده زلبان شکرینت ما را جان و دل داد عوض بوسه تو بستان و بخواه
دشمن جان من از چیست مشو بهر خدا که من دوست همی دارم و این نیست گناه
رحم بر حال کن و بنده داد دل سعد وزیر ورنه زین پس منم و درد دل و یارب و آه

صاحب سعید شهید غیاث الدین

امیر محمد فرماید طاب مثواه

نه ترا جز ستم و ناز دگر کاری هست نه مرا جز تو دگر مونس و غمخواری هست
گرچه پیمان مرا هیچ دلم میشکنی مشنو ای دوست که عذار تو مرا یاری هست
قصه عشق من و حسن تو ای ماه تمام ماجرائیست که بر هر سر بازاری هست
نه گرفتار سر زلف تو من گشتم و بس که بهر حلقه موی تو گرفتاری هست
من بجانی ز سر زلف تو بو می‌خرم تا کند ترک هر جائی خریداری هست
در گلستان رخ خوب تو ای سرو روان هم نصیب لب ما از گل خاری هست
سر سوخته عشق تو اگر کذری تا بدانی که بجز چشم تو بیماری هست
کافرم گر همه کشور تاتار و خطا همچو زلفین پریشان تو زناری هست
ای که از قصه مجنون خبرت نیست بیا حال من بنگر اگر در دل انکاری هست
عاقل آن دل که درو درد و غم عشق تو نیست شاد از جان که ورا با تو سر و کاری هست
دوش گفتم که محمد سگ دربان تو بست لیک جان خسرو کیست ازو سر بازاری هست

ایضا له

با مرز وصال دو جانه خوشست زندگانی خرم آن دل که دارد بغم تو شادمانی

ایضا له

ای مطلع خورشید و مدار طرف بنا گوش شما وی منبع آب حیوه از چشمه نوش شما
ای گوهر معنی جان در درج یاقوت نهان مرجان گویا شد عیان از لعل خاموش شما
حوری ندانم یا پری زلف و رخ و دوری مانند ماه و مشتری در در بنا گوش شما
هر کو وصالت آرزو با شربت وصال عمر دیگر هوس باکی برد بر بوی سرجوش شما
چون نیست آنکه دو صد گمان کام سحر با جان گو بی حجاب اندر توان کام در آغوش شما
در دست هجران مرده ای دل دار او کار من شب تا سحر بیدار من از خواب خرگوش شما
ای اصل شادی و طرب شاید چو بینی روز و شب بر یاد رویت نه عجب باشد فراموش شما

ملک سعید شمس الکرت فرماید طاب مثواه

ای نور خورشید فلک از روی چون ماه شما وی رفعت چرخ نهم از حشمت جاه شما
شمسی زرویت پرتوی عالم ز رایت پرضو هر ساعتی ماهی نو بست بر گوشه ماه شما
چون نیم آن دست رس تا بار یوسم پیش بس ما نیم چو چشمی نرس سر بنهاده بر راه شما
ای صدر لطف و کرم وای کان احسان و نعم دارد صفا چون صدر اطراف خرگاه شما
تنها مسی پیموده ام از عشق تو بیموده ام وز گوش جان بشنوده ام باد سحرگاه شما
شمع سحر بنشسته ام در بر بلنگار بسته ام دانی که من دانسته ام بازی در رباه شما
زلفت که آشفته شود صد دل در او کشته شود هر کز بدین رشته شود عوری فلجاه شما

صاحب سعید شهید خواجه سعد الدین

الساوجی فرماید طاب ثراه

چشم بد دور زنامیم داز روی چو ماه مست و دیوانه شد انکس که بدو کرد نگاه
مشک با غالیه یا دود دل سوختگانست چیست بر طرف بنا گوش توان خال سیاه

چون نظری نکنی حاجت ما روا کنی ... پرده ز رخ چو وا کنی پرده ماه و مشتری
مشک سیاه بوی تو سنبل تری ز موی تو ... تیره ز نور روی تو زهره و ماه و مشتری
پیش رخ تو همچو زر کشته ز شرم نور خور ... همچو تو نا ورد دگر گردش چرخ چنبری
ورد همه کس دعای تو حرز فلک ثنای تو ... صورت جان فزای تو رشک بتان آزری
بر خط تو نهاده سر نرد تو کشته بی‌خطر ... بسته بچین تو کمر حور و فرشته و پری
هندوی مستمند را از در خود مکن جدا ... کو ز میان جان ترا بست کمر بچاکری

ایضاً

ای رخ دلربای تو آفت جان مرد و زن ... برده نسیم زلف تو رونق نافهٔ ختن
تیره ز روی تو قمر خیره ز نور تو بصر ... قصهٔ حسن تو سمر گشته میان انجمن
گل بشده غرقه در عرق از رخ لاله رنگ تو ... سرو سهی خجل شده زان قد همچو نارون
یاد تو در ضمیر من هست چو نور در بصر ... عشق تو در وجود من هست چو روح در بدن
ظلمت هجر شد نهان صبح وفا دمید هان ... مژده بده که می‌رسد بوی نگار از چمن
خرقه و سجاده را ز مجلس انس باز ده ... دردی درد نوش کن مست در آی در چمن
درد محبت و هوی از تو کند ... ... هر که فدا نمی‌کند دنیا و دین و جان و تن
گو غم درد تو مجو قصهٔ مهر تو مخوان ... دعوی عشق تو مکن لاف هوای تو مزن
ز غم جور دادمی مست در آی از درم ... بند قبا باز کن طرف کلاه بر شکن
یوسف مصر جان تویی وقت رسید اگر کنی ... غمزدهٔ زار را شاد ز بوی پیرهن
اهرق قلبی النوی فرق ثمری الهوی ... لازم عینی البکا فارق حبی الوسن
هندوی مستمند تو کرد ز جان و دل فدا ... در طلب رضای تو بود وجود خویشتن
کلک چو زد دو تا ز موی اگر کوه بیا ... آخ کشید از غمت این دل زار ممتحن

مرتضی اعظم سید عضد الدین یزدی فرماید طاب ثراه

نخوانی بنده را تا مبتلای عشق گردی ... بهار یار رخ خوشتر ز حیات جاودانی
دل ما بغمزه بردی غم حال ما نخوردی ... نظری بدوستان کن و بشرط مهربانی
مددیم ز دست جانا که کس این روا ندارد ... که بدوستان نکردی کس این درست و فتانی
ما مبتلا دگر عبادت من آسی ... چه خوش است همچو چشمه عمر جاودانی
بدوا حکیم دانا کم از این ضعیفم کن ... تو که درد عشق جانان نکشیده هم ندانی
تو من محمد بعضی نیاز و خوش نیازش ... ز سماع ارغنونی فراب اغانی

صاحب سعید خواجه علاء الدین هندو

فرماید طاب مثواه

خط عذار یار بین همچو بنفشه در سمن ... از نقط و حروف او خوانده جز همه دارفن
طلعت او نگر ببین خلعت ماه بر فلک ... قامت او نگر ببین قامت سرو در چمن
تا دل مستمند را بند کند بدلبری ... زلف مسلسلش نگر راست چو عنبر در شکن
کی فکنی نظر ای که همیشه بر درت ... منتظرند مرد و زن مانده ... همچو من
تا ز حجاب ابروت نور برند دیده‌ها ... بهر خدا بر جهت طرف کلاه بر شکن
شانه مزن دو زلف را در رخ آینه مبین ... تا نشوی ... والحسن ...
آن تو جان نازنین تو کل هر د آوری ... هندو اگر فدا کنی جز از و سیم جان و تن

ایضاً

ای شده خم ز رخ آب حسن و دلبری ... برده دل جهانیان غمزهٔ تو باحری
ماه لطیف پیکری دلبر خوش منظری ... هیچ غم نمی‌خوری از ره جور و کافری
در سر من هوای تو در دل من وفای تو ... چند کشم جفای تو چند ازین ستمگری
بهر رضای دشمنان ... هر زمان ... ... دوستان بر کردی ...
ای به همه جا ... بسته غلام شاکرت ... نام حیات غم خورت چون غم ما نمی‌خوری

حق

هر که بدور عشق خورد از می تو ساله | تا باید بود دمی به هوس ونا له
مست شود و بیخبر تا باید اگر چه زید | باده خور از عالمی از می تو بیا له
آب گل چمن برد آتش جان لاله شد | تا بشکند جهان دو چمن تو لا له
بیخود و بیخبر بود ور دل و جان بر شود | فی المثل اربه سبدت بر هزار سا له
هر که خورد زجام تو در همه عمر جرعهٔ | ملک جهان شود ور اخرد ترین نوا له
این همه دل میکشی در شکن طرهٔ | وین همه جان چه میکشی در شکر دها له
بر رخ گل شانه تو خط بنفشه بکشت | خوش شکر که گو تا هست مهی و ها له
بر گل روی تو عرق هر که ندید کو ببین | بر رخ لاله ست نی بر گل رخ ژا له
جان فصد بوسهٔ گر بخری سعادت | خوش بود ان معامله که بود انا له

ایضاً له

بعد مرو فقس اگر بار مرشی سر مست برجرد | عزیزان دل بر انکس دل که جانی مست برجرد
بخور جشمان جهان خوارش بدیدم در جهان کی | خمار آلوده گر خوار بوش مست برخیزد
شمار حلقهٔ زلفش نشاید کرد ازان معنی | که از هر حلقهٔ زلفش دو صد شست برخیزد
نباید پیش ما هر کن و گر آید بهر عمرت | جان آید کز ان تعجیل جون حشمت برخیزد
در آید از در یاری جو خشمند بر عاشق | جو عاشق از میان جان بکرو دل بست برخیزد
نشید و تنها با من بجز من و با جران | که تو بر فشکند جون بهم بشکست برخیزد
غلام آن شکل رخ که در مستی بی اودا | نمی پیوند و جز او بمن بیوسته برخیزد
جه جای سیم و زر باشد عضد جان افشاند | بعمر مرو فقس اگر بار مرشی سر مسته برخیزد

صدر سعید صدر الدین الابهری

فرماید طاب ثراه

ای سهی سرو مرده در پایت | وای صنوبر غلام بالایت

ای شکر برده چاشنی از چه | از دو لعل لب شکرخایت
ماه را گفتم که اختر کیست | در نکویی و حسن همتایت
گفت داری تو خوبتر از من | باز دان از ضمیر دانایت
گفتمش خوبتر ندارم من | گفت شوخی مکن مغولتایت
ماه خود کیست سرو و عرعر چیست | پیش بالای راحت افزایت
تو غلام منی و من مفتون | بر دو رخسار ماه سیمایت
یوسف مصری و عزیز شدم | من زجان بنده چون زلیخایت
دست افتاده گیر از سر لطف | ای سهی سرو مرده در پایت

لمولانا تاج الدین زکی فرماید رحمة الله علیه

ای دل عاشقان شیدایت | بسته بر طرهٔ سمن سایت
مرده صد ره صنوبر و خورشید | پیش رخسار و سرو بالایت
در جهان لطافت و خوبی | دیدهٔ جان ندیده همتایت
ناله چون بلبلان کنم تا کی | بر گل روی عالم آرایت
ای رسانیده جان من بر لب | دو عقیق لب شکرخایت
برخور وصل تو مبادا کس | جز خداوندگار و مولایت
صدر عالی جناب کوزبود | ای سهی سرو مرده در پایت
ای کریمی که نفس ناطقه شد | بندهٔ نظم روح بخشایت
نور خورشید را زمه جستی | آفرین بر ضمیر دانایت
ماه نیکو بود ولی نه چنان | کافتاب رخ مغولتایت
عفو تاج زکی کند بکرم | خاطر پاک دامن افزایت

لغیره

مولانا عز الدین [illegible] نور الله قبره
فی المستزاد

اي جان جهان بس که بیچاره اما [illegible] کاهی	داني که نه ... نگارا ... ماهی
تو شاهد ... اصحاب صفای ...	بر دعوی عشقت نبود ... حاجت بگواهی
سلطان گل روی تو ...	ملک ... دان گل ... کاهی
در سایه ... وصل ...	گز ... چون ماه ...
ره ... در ... ام ...	آری ... کت ... کوارا ...
در ... حال ...	حاجی ... صبا ...
من ... چشم ... کار ...	نرگست ... دل ... فارا ...
بر ... جها کردی ...	و ... کم ... آه ...
ای ... خوبان ...	سوار ... مارا ...

امیر معزی فوائد رحمة الله علیه
این غزل بر ... خوانند

ای ... حلقه دارد ... زلف او	گی ... حلقه اندر ... من ...
آمد ... رخسار او	بر ... دوش ... احمن آراسته
... بیدار ... از ...	علجان ... دارو ...
روی ... چون لعل ...	شکرین ... لعل ...

مولانا جمال الدین ... رحمة الله

باد صبا ... چون کذری ... من	... دیار ... من
... جان ... ام	... غنایی ... روزگار من

مولانا جمال الدین الهمدانی فی المستزاد

ای ... جا ... حضرت شاهی	از ... صبا ...
... در ... سلطان ...	کز راه ... نواز ...
از ... در دست ...	بر دسته گل ...
... نرگس ...	کو ... از طره مسکین ...
بر ... گل ...	حیف ... نبود ...
تا جاه ... یوسف ...	صد یوسف ...
کو ... روی ...	بیرون ... ماه ...
با تو ... دعوی ...	از ماه ...
... قانع ...	از ... سیراب ...
...	... موسی نبود ...

لسیف الدین ... شاعر فی الجواب

ای ... بلا ...	بر ساخته زان طره چون عنبر ...
... فتنه ...	... ملک خطا ...
...	...
دارم ... کوشه ...	...
بر لعل ... ملک ملاحت ...	...
...	چون بنده ...
در ... زنخدان ...	عکس ...
...	حال ...
کای خسرو خوبان ...	شاید ... درگاه ...

نعره می کند نابنده زخواب و خور جدا / شوق رخ تو می برد عجب مایه اختیار من
هر نفسی زند جو دی شور و فغان بر آورم / زانکه بود ز عشق تو صبر دل فگار من
گریه و آه من مگر در تو نمی کند اثر / ورنه رسید بر فلک ناله زار زار من
طاقتم از وطاق شد همچو بجا تو چاره / خسته ناتوان شدم همچو تو یار کار من
در هوس روز و شب دام اسیر گرده ام / ور که بود وصال تو یک نفسی نگار من
تا رو طرح می کنم بی رخ حور رحمت / ملک جهان بکار برم گر تو شوی نگار من
حلحال زنی بصد در عزلهتم کسی / جان و جهان بکرمده وعده و انتظار من

سنجر خوز فرماید

چو با آن سرو سیم اندام گل رخسار بنشینم / سرافرازی کنم در عشق سلطان وار بنشینم
نگیرم دامن مستی و خانمان بر اندازم / بگویم ترک نام و ننگ چون با یار بنشینم
چه دمی خوش بود آن دم که روی آن صنم بینم / چه خوش دلبازم آن ساعت که با دلدار بنشینم
چه عشرت ساز از شادی چه جنبم زانجو / چو با آن دلبر خوب شکر گفتار بنشینم
بود آسایش جانم همه کار دلم باشد / اگر در خلوتی با آن بت عیار بنشینم
بسان بلبل سرمست عاشق وار بخروشم / اگر در باغ وصل او بجز گلزار بنشینم
من مهجور دل خسته بامید گل رویش / چه سازم چون کنم تا کی مبار خار بنشینم

مولانا ناصحی فرماید

گر صبا از سر زلف تو بوی بودت / ره تاتار و ختن نافه می بنمودی
ماه را گر خبر بودی و دانستی حال / پیش خورشید رخت چهره خود بنمودی
سرو اگر زد قدت بنده نگشتی بمراد / نام آزاد کیش بنده چرا بخشودی
گر ثنا گوی رخ خوب بودی خورشید / همچو دوران جمال تو نمی افزودی
ورنه تا زلف خوشت فتنه نکردی ملک / در همه روی زمین هیچ دلش ننمودی

بسته هجران تو بر من در شادی و طرب / کاشکی وصل تو یک ذره در بگشودی
گر بغا ادل سرگشته ناصح خرمت / بودی آن سرو سهی هم نظر بودی

قلوقیا فرماید

سرو چمن شد ای صنم از قد نازنین تو / مرغ بنان شکسته از لب شکرین تو
خیره چگونه می شود دیده ماه و خور از فکو / دیده آفتاب و مه خیره شد از جبین تو
خواب ز چشم عالمی برده دو نرگس خوشت / دام بهار دل شده زلف معنبرین تو
به خیال ای صنم بنده خول کشته ام / تازه کنی که او بود خدمت دهن تو
رفت ز حد وفای ما چند کنی بما جفا / خود ز کدام مذهبی در چمن ز دین تو
شمع بتا چگل توی ما جهان و دلوتی / کشته شان جو جواب شده کمترین تو
مهر و وفا کنم ترا جور و جفا کنی مرا / مرحمتی کنی تو مهر ما کم شود ز کین تو
مرسحری بگوی بر گذرم فغان زکان / صبح وصال عاشقان مهر دا جبین تو
قلوقیا درین هوس سوخت و ساخت در برس / تا بود این تن بنو کند آفرین تو

حمید الدین الکازرونی فرماید

صنما من از فراقت جگری فگار دارم / بغمت بی جفا ها کی زروزگار دارم
ز جهان امید جانم ز لبت بود دوا کو / چو امید گشته باطل بجهان چه کار دارم
همه بند جان شیرین که زیاده و اقت / همه روز ناله و زاری همه شب خمار دارم
تو کمان بمرنگارا که من از تو سیر گشتم / کد آخ بوذ بهر تن سگی هزار دارم
تو به سر قراری دو وفا و عهد لیکن / من خسته جان وقایبند دل استوار دارم
بدو چشم تو که کبیت که ز مهر روی جست / ز سرشک دیده بر رخ همه شب نثار دارم
بکار بزم از عمر کو چو شکل بنگرستم / غم عشق یار امسال بتر ز پار دارم

مولانا بهاء الدین الانجانی فرماید

دلکی بود مرا خرم و خندانک | ترککی برد بغارت ز منش پنهانک
ترککی چون لبکی گلرخکی سرو قدک | شنگکی و شاهدکی و شوخکی و شیرینانک
لبکی از چون شکر همچو شکر شیرینک | دهنکی تنگ‌تر از پستهٔ خندانک
بر همه حمل بر سر عاشق کشکش | وانکه بر زلفک پرچین مشک افشانک
آه از آن طرهکک طیرکک طرارک | واه از آن غمزگکک آفتک فتانک
لفظ و گفتارک او هم خوش و طرفه گشت | حکمهای جان از دهنش خندانک
ای بیان لاغرک اندامک تو تا رکشت | زحمتک باشدت آن کیسک وارو نانک
گاه خواهم دلکک او را و گهی دلدارک | گاه جانک هم او را و گهی جانانک
شنگک و شوخکک بگرد گردم جوش گشت | گه دعوی کندم اینک و گاهی آنک
خاک کشتم بر آن پایک و دامانک او | زلف خود را گرش برمی‌دام آنک
بیش خندانک و لبهانک بنوازد بها | که بدندان مخست آن لبک و دندانک

شرف الدین ملکی فرماید

ای ماه ترا ز مشک هاله | دل سوخته از رخ تو لاله
ای کرده بحکم چشم مستت | خط تو بخون من قباله
در چشم تو شد غزال حیران | بر روی تو فتنه شد غزاله
خواهی که دست بهار کرد ذ | بفشان سر عنبرین کلاله
چون هیچ ندارم از غم تو | راهی بجز از فغان و ناله
ای کارش که روزی من خدا و هر | کردی بلبان تو حواله
تا از شکر لب تو بزندان | برداشتمی دو سه نواله
مجی ده کی بجام می‌توان رست | از درد دل هزار ساله
آن می که ماه آفتاب ما ند | هر دم که بنابه باد از پیاله
از شکر جواب گی مثالت | از ملکی دردین مقاله

گویی

گویی عرق است بر رخ تو | یا بر رخ گل چکیده ژاله

قمری فرماید رحمة الله علیه

چو رویت لاله نعمان که دارد | چو لعلت پستهٔ خندان که دارد
چو قد و عارضت بر سرو سیمین | مه تابندهٔ رخشان که دارد
ز عنبر بر قمر چنبر که سازد | ز سنبل بر سمن چوگان که دارد
مرا گویند چندین در غم یار | دو چشم نازنین گریان که دارد
مرا تو جانی و از جان گزیرم | شکیبایی ز خوبان که دارد
سر زلفت سر و سامان من برد | بعشق اندر سر و سامان که دارد
چو مسکین قمری شوریده حالی | بزلف کافرت ایمان که دارد
بترک جان بباید گفت ناچار | نگارا بی تو برگ جان که دارد

مولانا خلیل الشیرازی فرماید

نسیم زلف آن دلبر اگر بر ما گذر کردی | دل سرگشتهٔ ما را ز مستی بی‌خبر کردی
وگر عکسی ز رخسارش فتادی بر چراغ | بمهر خود چو خورشیدم همه نور نظر کردی
بخنده گر سخن گفتی بنا از چهره و بوی | بعشق اندر سراپایم همه سمع و بصر کردی
خیال الذها و یک شب بوصل او دلم دادی | دل بیچاره چون شکل ز شادی جیب بر کردی
ز روی او گدای دل ما ان گنه در پی | که زلفش کار او را در زمانه زیر و زبر کردی
دلم را روی او هر دم ز خود می‌بخند آرای | دگر نه زلف او هر دم را آشفته‌تر کردی
خیال اندر جهان تن بی‌تو وصالی باشد | اگر نه بوعلی بودی ... عالم سفر کردی

صاحب سعید جلال الدین شاه الهروی فرماید

ندانستم بدین زودی که یاران شکند یار | ز زلف مشکبار زود پریشان ترک کارم

[illegible]

مبادا کس گرفتار غم عشق ای یاری — چو من کاندر غم عشقش من مسکین گرفتارم
ز دریای دلم چون گشت موج خون پدیدار — ز دستش چه خواهم ولی کمتر نمی‌یارم
چرا باد در زلف او آرد هوا عنبرفشان گردد — چو ذکر لعل او گویم شکربارد ز گفتارم
چرا بی موجبی بر من ترش داری چو ابرو — کناری کرده‌ام جانا چرا زین که دست دادم
کجا شد آن همه عهد و وفا و دوستی با من — که اکنون یاد می‌آید ز دیده اشک می‌بارم
عتابم می‌کنی می‌کن مگردان روی از من — جفا ار می‌کشی می‌کن بدست هجر مسپارم

ناصر الدین عبد الملک فرماید

بترس ای جان از آن ناله‌ها که شبگیرم — به هر حال دلم یا باز تدبیرم
ز کشته غم خود یک نظر دریغ مدار — که من نیم نظر زندگی ز سر گیرم
ز دست تو بتوان رست که باشد دلبری — حلقه‌های سر زلف همچو زنجیرم
کجا روم ز کمندت که گرم ابکشی — بدام عشق تو افتاده همچو نخجیرم
نهان مورزم عشق ترا که خود پیداست — سزد تو که نه از عاشقان تزویرم
دو دیده از نظرت برندارم ار بزنی — با ابروان کمانکش بغمزه صد تیرم
چو خوابها که نباشد وصل می‌بینم — ولی نکرد کسی چون خیال تعبیرم
بر آستان درت سر نهاده‌ام صد بار — هنوز با همه بیچارگی و تقصیرم

خواجه کمال الدین زیاد فرماید

این عرصه که گفت خوش جهانیست — خاکش بسر که خاکدانیست
عاقل بخدا اگر کز بیند — گردی که فراز او دخانیست
این هفت رواق برکشیده — بر طارم قدس نردبانیست
وین هفت بساط خاک خورده — بر درگه قدرت آستانیست
وین خط سیه سپید اثار — در حضرت حکم ترجمانیست

خودی

وین سینه چار سوی ارکان — محنت کده غم آشیانیست
بازار طلسم گنج گوهر — سودی که بپیش آن زیانیست
انگشت نگاهبان گنجی — سلطان مجوان که بلبانیست
هر ربع که داد در نواله — گردون که بشکل گرد خوانیست
هر ذره ز خاک عالم پست — با رکن قیصری و خانیست
در لاله نگر بچشم عبرت — کان عارض خوب دلستانیست
بر سرو گذر ببای حسرت — کان قد بلند کامرانیست
بر گلبن اگر گلی بخندد — بنگر که لب شکرفشانیست
وز خاک بنفشه گر بروید — میدان که کلاه خوانیست
آنکس که جهان بنام او بود — بر درد کهش ز رفتا نشانیست

بدیع الکرمانی فرماید

ای زلف تو چون چین ختن خطای تو خطا — گشت از خطائی غنچه از چین او چین ابرو خطا
اندر خط ای نگار زنی از تو دام در محنی — کاندر همه چین این چنین جد نکاری بی خطا
زلفین چو چین رخت ترک خطا را دل داد — از بنفشه بر چمن کردست بر چمن گرد را
گفتی خطایی دلبر اگر خط من سر بر مدار — دامن که در چین زنی ای ماه روی چون لقا
صورتگر چین گر چه ز ابرو بیند نازنین — خطی خطا در خط کند بر خط عدم مرتضا
ای شاه ترکان خطا با زلف چون چین خطا — گر چند که خط آورد ترکی خط ابی ندما
کرد خطا بر عارض گزبار در چین داشت — من ترک ترکان خطا گویم نگویم چون چرا
آن نافه آهوی چین از چین زلفت شرمسار — ای چین ترکان خطا حسن خط جمله خطا
با خط بدیع بریختن مرحله‌ای — ای مهر مه رویان چین ای شاه ترکان خطا

مولانا بهاء الدین الیزدی فرماید

ای دهنت ذره و رخ آفتاب / خط تو بر برگ سمن مشک ناب
نرگس مخمور تو پر شور و شر / سنبل سیراب تو پر پیچ و تاب
زلف سمن سای تو از روی حسن / بر رخ گل بسته ز عنبر نقاب
لعل شکرخای تو از راه لطف / کشته سراپرده ز درج خوشاب
عشق من از روی حسن تو منسوخ کرد / قصه دیرینه دعد و رباب
چشم تو مستست که یکبار کن / گشته بنای دل من زو خراب
بی گنه آخر ز چه کشتنم / چند کند غمزه شوخت شتاب
کرد مرا عشق تو بی صبر و هوش / برد ز من فرقت تو خورد و خواب
چون جگرم آتش عشق تو سوخت / چون دلم از تاب غمت شد کباب
سر ز من عاشق مسکین مپیچ / رخ ز من خسته مسکین متاب
خاک رهت کشت بها زین قبل / شد پی وصف غزل او چو آب

کمال الدین الابرقوهی فرماید

خه مرحبا جانت فدا شاد آمدی یارا بیا / بستان ز لعلت کام جان ای سرو قامت از لبت
کوبی بهجر من غمی از وصلم اکنون کام بین / زین در مرو جز در رضای [illegible]
تا من بایام دی شاد از وصلت همی / بر رخ من نه مرهمی کم چون شد از هجرت جگر
از آرزوی روی تو چون کرد عارض موی تو / کردم نگر دکوی تو آشفته شبها تا سحر
آنها که از عشق آمدند روز و شب بر در کنند / در عشق تو [illegible]
هستی تو مهجور [illegible] / چون تو نباشد [illegible]
لعلت [illegible] / هر چیز کو [illegible]

مجد الدین الهمدی فرماید

تا بر جهت رخ لاله سنبل نهاده اند / صد گونه داغ بر جگر گل نهاده اند

جز روی زلف بر رخ افشان گرفته اند / گز مشک بر چمن و گل نهاده اند
سرمایه پیش نرگس جادوت مکر و رنگ / در باب سحر با ملکان غل نهاده اند
رنگ عبیر زلف تو دارد بنفشه زانک / در روی خیم مشک و قند نقل نهاده اند
خوبان دهر جمله بیکبار پیش تو / بر خاک روی عجز و تذلل نهاده اند
پیراهن شکیب دلم چاک چون قباست / تا بر سر تو کلاه تجمل نهاده اند
برخاستند از سر جان عاشقان و پای / در کوی تو چو من بتوکل نهاده اند
از ترمدی بدار غزلهای تر عجب / کز گل نشاط در دل بلبل نهاده اند

صابری فرماید

مرا هوای سحر که پیام یار آورد / نسیم بوی بهشتم از آن دیار آورد
دلم عقدلم او بوز لعل و درطبق / بدست مردم چشم از پی نثار آورد
غلام فصل بهارم که مرورق زگلش / مرا تازه پیامی ز روی یار آورد
کجاست بلبل خوش نغمه گو بیا و بنال / که باد جمع نسیمی ز نوبهار آورد
هزار زبان بتواند شکر این دولت / که هم ازین صد ساله انتظار آورد
چرا ز امید که بود از وصال مردل را / لطف روی نجات یکی هوا را آورد
وصال دوست بس از زحمت زار بود / که شاخ گل بگلستان نخست خار آورد

مولانا نظام الدین فرماید

چه خوش باشد گر ما شبی تو روزی مجلس [illegible] / که تا از دولت وصلت بکام دل رسم یکدم
برا تا مثال من بسیار اگر باید رسانید / ولی من جور تو دلداری نیابم در همه عالم
تو مجموعی و من خاطر کجا احوال من دانی / که در بوی دلارایت زمانی نیستم خرم
جمال خود ز مشتاقان چرا پنهان همی داری / برافکن برقع از عارض که خلقی سوختند از غم
چرا با کشتگان خود سخن بر کین همی گویی / چو در آجال شد ز طریق عیسی مریم

ولعل شکرافشانت بی شور و شر انگیزم … اگر یک شب بود ما را بخلوت صحبتی با هم
اگرچه ناوک هجری گذر کرد از دل ریشم … هنوز امیدی دارم که از وصلت نهی مرهم
روا داری که از هجری ز خود تیشم دور گردانی … مکن کاندر جهان چون من نیابی دوستی محرم
نظام از جان غلامت شد اگر خواهی و گر رانی … از این جانب سر مویی نگردد دوستاری کم

سعد خلیفه فرماید

ای ز دوران رخ تو مانده فگار جان و دل … گشته ز آرزوی تو خسته و زار جان و دل
ترکی چشم سیاه تو کرده مدام مکر و فن … سنبل لاله سای تو برده مدام جان و دل
مرهمی بر سر … دستگهان راه خود … بر سر سرو قامتت کرده نثار جان و دل
از غم آن دو … داده باد همزبان … صبر و خرد ز من ربود هوش و قرار جان و دل
از رخ تو نگار جان بسته مدار … … در خم زلف پر ز چین عاجز و خوار جان و دل
بر حی انگیز که او از سر سوز عاشقی … گفت بترک گیرد دین داد بیار جان و دل
سعد خلیفه جدا ز قصه … … کردم عشق می زنی خبر بیار جان و دل

شاه کبودجامه فرماید

از دل من گر نه مردم آتشی برخاستی … زآب چشم مر جهانی … دریاستی
آتش سودا بر برد آبروی عاشقان … این دو … کردم بر جاستی
من کیم از عاشقی در شهر خوارزم انگهی … ای دریغ ار هر کسی را کار خود پیداستی
عشق … رسوایی بود … ره بره بودی دلم باری اگر بیناستی
اینکه موی من سپیدست ار سپید مرداری … واینکه دل گشته سیاه از زلف مشکل اساستی
کار من تا جاودان … هست … ونگه … بالاستی
می شنیدم مرغ … در خوارزم … … ساره ماستی
گر ز حال من بدانستی نگار سنگدل … هم … خاراستی

روی چون خورشید او هر گه ببینم یک نظر … همچو من شیدا شود گر بوعلی سیناستی
کی توان … قد شمشاد یا بالای سرو … گر ورا … بالاستی
یاری که بد که تو در من خطی آورده … گفتم آری گفت باری گر بران طغراستی
گفتمش زلف بگیرم تا کی گیرد دامنم … گفت شو ای گرنت آری گر … ساستی
گفتمش با ما درآ واندیشه از سلطان مکن … من جوانی … کیم از سلطان گر دوا واستی
تا در وصل خسرو … دامن کرمن … ورنه از … خوارزم … ساستی
جامه ام را نام از سودای او باشد کبود … ورنه نام جامه من ز اطلس و دیباستی
خسرو خوارزم از ماندران کردی طلب … گر نه از عشق … کران دریاستی
در پی یار در طمع و یار می گوید بدل … این کاینجا کاشکی از سر … رخاستی
چون … می خواهم بران گر … دور کار از پی حفاظی … ادکاستی
اختیار … ماند … عجب بود … گر اختیار او را بری … در خور استی
قامت کرد … آمد راستی … ازو … راستی با چشم … از بار راستی
گر بود اندر جهان مانند … … ور شاهی … داستی
وه که از اندوه تنهایی بجان آمد دلم … خوش تنهایی نکرده گردم داناستی

خرمشاه الکرمانی فرماید

سنبل … انداختی … صد شکن در مشک ناب انداختی
پرده … رنگ … … سایه بر آفتاب انداختی
برفشاندی زلف پر آشوب را … عالمی در اضطراب انداختی
نرگس سرمست را کردی خراب … ساغر می در شراب انداختی
ای جگر گوشه دل مجروح من … بر سر … کباب انداختی
برکشیدی نغمهای زیر و بم … ناله در چنگ و رباب انداختی
باده بیهودی خرمشاه را … عاقبت مست و خراب انداختی

مولانا نجم الدین کاتب فرماید

دایرهٔ رخ تو شد چنبر ماه و مشتری / خط تو شد چو می‌کند چهرهٔ ماه چادری
زلف چو مشک و عنبرت کرد جهان مسخری / غمزهٔ شوخ ساحرت برد ز دین مسلمی
گرد رخت کشیده خط چون زده بر قمر نقط / گر بکنم همی غلط هست شبیه طری
قد تو سرو بوستان خد تو رشک گلستان / رنجه مدار دوستان جز که ازین ستمگری
شکل دهان تنگ تو وان رخ را اندر نگر / شیوهٔ صلح و جنگ تو می‌کند مر بکافری
حسن تو پرده می‌درد جرعهٔ تو خون همی خورد / لعل لبت همی دزد رونق قند عسکری
نیستم از تو من بری زانکه دلم همی بری / ماه وشا تو چون پری از بر من چه می‌پری
عارض ای نگار چین طعنه زند بحور عین / خیز تو سکر از یمین تا بکند بت آزری
جاه رخ چو سر زلف من بنگر / تا بر صدر داد گر نزد و دیدا وری

مولانا سعد الدین بهائی فرماید

افسوس که معشوق بدست دگر است / دین عاشق بیچاره خرابست [illegible]
در مذهب عشاق بصد مرگ بتر زان / هر عمر که بی صحبت جانان گذرانست
مهری که مراهست بدان ماه چو گویم / محتاج بیان نیست که چون مهر عیانست
سرو قدش از دیدهٔ من دور چرا شد / چون جای همی سرو روان آب روانست
جانا اگرت نیست کمین در دل عشاق / بر غمزه و ابروت چرا تیر و کمانست
گفتی که تو در دهی و دگر بار گرفتی / در حق من ای دوست ترا رحم کجاست
گفتی که دهان نیست بامید تو اکنون / شکر نیست دهان هست ولی همچو ازانست
ثابت که چنین صورت زیبای تو بت را / از حیرت تصویر تو انگشت گزانست
سرخی لب لعل تو ای کان ملاحت / از خون دل ماست نه از خون رزانست
دور از لب دلبران شاه سعد بهائی / چون ماهی بی آب شب و روز طپانست

ای غمزه

آن غمزهٔ آفاق بکر گشته خرامان / در شهر نکوییده رباد و مغانست

ابن نصرتی فرماید

گر بنمای ای سرو لاله ستان خود را / باز کند از خجل غنچه دهان خویش را
گلبن سرا بندم ز شکوه از شاخ دل / گر بکشی بر هم ریخته زبان خویش را
گر تو نقاب دلبری بر فکنی ز روی گل / وا ز حسن خجل کنی سرو روان خویش را
لعل لبت چو شکرت هست مفرح دلم / می‌طلبم از آن لبت قوت جان خویش را
دیدهٔ درفشان من همه شب مقدمت / عرضه کند بهر نفس گوهر کان خویش را
تا نشود جهان دل باز زمین فتنه / تاب مده تو طرهٔ مشک فشان خویش را
عالم دل سیه کنم هر نفسی ز دود غم / گر بنهم شکفته آه و فغان خویش را
هر که جواب نصرتی عاشق روی تو شود / شاید اگر فدا کند جان و جهان خویش را

ایضاً له

هر که چو من بعشق تو دست دهان خویش را / گو مطلب طرهٔ سود و زیان خویش را
تا غم عشق روی تو کرد مطیع خود دلم / جز بغمت نمی‌دهم کوچ و فلان را
بود دل فتنه جوی من هر نفسی بسر که غم / باز بغم می‌نهد سر کمان خویش را
هر که نه خاک شود بر سر راهی چو دی / در طلب تو کم کند نام و نشان را
در صفت جمال کن کانچه ز ارکسادهٔ ام / جز ثنای حسن تو نطق زبان خویش را
این دل مستمند من در هوس هوای تو / چون بکند مطاوعی هر چه جان خویش را
تا نشود جهان دل شیفتهٔ خال تو / از سر تو بسته‌ام دست فغان خویش را
در قدم خیال دل دیدهٔ ابن نصرتی / بلا نثار می‌کند گوهر کان خویش را

لغیره

مولانا نجم الدین الرازی فرماید

من سوخته دل تا کی چون شمع سر اندازم / وز سوز دل خونین در جان شرر اندازم
درد دل من هر دم از عرش گذر گیرد / در شهر ز عشق تو صد شور و شر اندازم
هر شب من بیچاره تا وقت سحر زه دم / بر خاک سر کویت خون جگر اندازم
زین دیده دریا در از آرزوی رویت / در پای سگ کویت تا کی گهر اندازم
شمع من دیوانه تا چند چو پروانه / در آتش عشق تو شه بال و پر اندازم
تا کی تو غم عالم بر جان من ابناری / زان پیرهنم دانی کز غم سپر اندازم
هر تیر بلا شاها کانداخته بر من / جان را هدفش کردم بار دگر اندازم
یکبار چو پروانه جان بر کف دست آرم / خود را به چنین جانا باشد که در اندازم
هستی چو نمی گنجد در بارگه وصلت / هستی چو دو کونین یکبار بر اندازم
یک شب ز ترحم بنشو مهمان سر یشم شو / در راه محل باشد تا بر تو زر اندازم
جان پیش کشم حالی گر زانکه قبول افتد / در پای سگانت دستار و سر اندازم
عمری است سر گشته سرباز نکوی وصل / بود از نقاب آن رخ تا یک نظر اندازم
زان باده دم ساقی کن هستی من باقی / از سطوت آن باده از خود بدر اندازم
من نجم و تو خورشیدی من فانی و تو باقی / وز نور تجلیت زیر و زبر اندازم

مولانا رکن الدین الابهری فرماید

ای لبت مایه خوش عیش مدام / طلعت رب و زینت ایام
در کارت بلطف کشته رهی / وافتابت حسن کشته غلام
عشوه ات در زبان چو حلال / غمزه ات در کمین خون حرام
سنبلت سایه بان گلها و بید / نرگست در خمار حسن مدام
ماه رویت ز عنبر زیب / جام لعلت ز مشک ختام

عارضت تشنه ماه مسک نقاب / قامت قیمت سرو سیم اندام
سنبلت عنبریست گل بستر / عنبرت احمریست قوس نمام
چون زبان در دهان خلق افتاد / از لبت مهر گاجست روزی کام
مرغ دلهای مستمندان را / لعل خش تو دهد ابتدام
جان مشتاق دردمندان را / دانه خال تو کند در دام
ما سپاسست ماه روی ترا / خال مشکین و خط غالیه فام
کشت منشور حسن با توقیع / یافت ملک جمال خط دوام
شکل خال تو بر لب کوثر / دور خط تو گرد ماه تمام
همچو بر بوک لاله نقطه مشک / همچو بر گرد صبح جلوه شام
درد هجر تو نیز امید وصال / تلخ و شیرین چو از لبت دشنام

مولانا رکنی فرماید

سنبلت هم آرای ارغوان پوشت / خنده شکر آرای چشمه نوشت
با برویت تو که جفت و در جهان طاق است / بگیسوی تو که افتاد بر سر دوشت
بخور عارض رخشان مشتری وش تو / که می در فشد چون مه ز طرف بنا گوشت
بتنگنای لب لعل گوهر افشانت / بوعده های خلاف افکن شب وصلت
بنوک ناوک دلدوز غمزه مستت / بلطف و رحم جواهر دوال حرکت
بروی جعد سیراب و نرگس مستت / چنین طره بر پیچ بر بنا گوشت
که نیست در همه عالم بحسن ماننده / که هست رکنی بیچاره حلقه در گوشت
اگر چه قصد سر من میکنی بکن شاید / وگر چه خون دلش میخوری بخور نوشت
بجای با همه شوخی خاطر و غم دل / نگرد بنده مسکین و سیدد آموشت

خواجه بدر الدین الدامغانی فرماید

ای جان و زندکانی چون و حیر حالت   روز مرا آخر آمد در حسرت وصالت
هر چند بیقرارم عقلم غلام زلفت   با آنکه تیره حالم جانم فدای خالت
بی نور شد ضمیرم از آفتاب مهرت   روشن شد اندرونم از سیر تو خیالت
کیرم که در کذارم این جورها که کفتی   این جورها که کردی هر کز کنم حلالت
بر رخ روانه کردد سیلاب آب چشمم   هر که که یادم آید زان لطف چون زلالت
خورشید وار ماند بر چرخ چارمین سیر   کر بدر باز بیند ابروی چون هلالت
بیچاره هر سحرکه نالد بدرد و کوید   کای جان و زندکانی چون و حیر حالت

مولانا عُدَه التبریزی فرماید

آهنک وفا نمی کند دوست   جز جور و جفا نمی کند دوست
کوری دو چشم دشمنان را   با دوست وفا نمی کند دوست
با یار شیوه می نبرد یار   ور دوست کرا نمی کند دوست
ماییم سزای دیدنش لیک   کاری بسزا نمی کند دوست
در ما نظری بچشم رحمت   از عین رضا نمی کند دوست
غمخواری کار بنده خود   از بهر خدا نمی کند دوست
درد دل دردمند ما را   دردا که دوا نمی کند دوست
فریاد که بر نشانه جان   یک تیر خطا نمی کند دوست
در دست کرفت دوست ما را   ور دست رها نمی کند دوست
صد جان خواهد بهای یک بوس   انصاف بها نمی کند دوست
از شیوه جفا نمی دهد بار   ور فتنه جفا نمی کند دوست
جور باد بهمت التفاتی   با هیچ کدا نمی کند دوست

سید حسن النیسابوری فرماید

تاچند

تا چند زرق و از بهانه   ساقی درده می مغانه
تسبیح و عصا و دلق ما را   در وجه نبو کرو مکن بهانه
از زهد ریا بجان رسیدیم   پیش آر تو جام عاشقانه
تا من می درد عشق نوشم   فارغ شوم از غم زمانه
درویش محققان این راه   چه مسجد و چه شراب خانه
دردی کش کوی دوست بهتر   از شیخ ببراز دم و فسانه
سید برود کناره کیرد   تا بار رهی از این میانه

مولانا مرشد الدین قاضی فرماید

ای از لبت کرفته قند و شکر روای   وای پیش روی خوبت شاه جهان کدای
هر بامداد خورشید از خجلت رخ تو   در دو سرا برون آید از لخت نوای
دل خود ملازمت جانرا کنم به جست   یک روز اکر ز لطفت مهمان من آی
در دست باد کاری کان درد زرد ما   ور بیدرد دوست را از وصل خود دوای
ای نازنین عالم و ای افتخار آدم   کفتی وفا بسی خوبم دیدم همه جفای
این جفا و خواری کاری بروم اینجا   من بنده تو کشتم آخر تو خود کرای
ترک وفا مکن جان زنهار الله الله   تا هیچ کس نکوید جانا کنم وفای
ای جان و دل فدایم تا در مراد بو تو   هر کز بتر نباشد در عالم اهل
هر شب بدین سکوان از تو خوش مرشد   آخر نترسی ای جان از غیرت خدای

سراج الدین حسن الشیرازی فرماید

جز عشق یاد کردن در جهان همی بازی   چرا بمرغ دلم قصد کرده چون بازی
جو دیکران ستم ای دوست عاشق رخ تو   اکرچه خوش نبود عاشقی با نبازی
همی بری دل و جان من و نمیدانی   کی نیست تا دل و با جان نازنین بازی

کهی بچهره چون آفتاب لاف زنی — کهی بقامت چون سرو ناز می‌نازی

چنین که آمده بر سر از نکو رویان — چو زلف خویش سر در کرکهی سرافرازی

چو ذره رقص کند مه در هوای رخت — اگر نقاب ز روی چو مه براندازی

ز شمع روی تو پروانه وش نگردم باز — اگر در آتش عشقم چو شمع بگدازی

دلم فتاده ز پرده برون نساخته کار — بساز با من از وصالت چرا نمی‌سازی

بچنگ عشق تو در چنگ هست نای دلم — چرا چو خلق چنگ را نزنی و بنوازی

ظهیر الدین النیشابوری فرماید

ای تو مرا بجای جان بر چه کنی جفای من — در سر مهر تو شدم سر مکش از وفای من

تا سحر از برای تو ناله زار می‌کنم — وه که اگر سحرگهی در تو رسد دعای من

غمزه شوخ کافرت کشت مرا بکافری — گر نکند حمایتی لعل لب تو وای من

چهره زرد من ببین هم تو بساز چاره‌ای — قصه درد من بجان هم تو بگو دوای من

خفته نیم هزار شب من ز برای روی تو — ای همه لطف دم مزن دی بکشی برای من

یحیی الفیروزابادی فرماید

دیوانگان عشق تو دیدیم و عاقلند — معلوم من نگشت که چه بسته در سلاسلند

موی تو فکنده سایه بروی چو آفتاب — کی دل ز روی و موی تو عشاق بگسلند

خال تو جمعیت برخ و زنگیان زلف — گویی تو کلان سر چاه بابلند

هم هندویان چشم چو ابروت در همند — هم زنگیان زلف چو ... مقبلند

آنها کی دل بوصل تو دادند سالهاست — تا در کنی تصور و امید با طلند

ای عاقل از نصیحت دیوانگان کنی — کو بدکن از حدیث که ایشان نه قابلند

یحیی ز بهر وصل گر آشفته خاطری — همت بخواه از دل جمعی که واصلند

سلیمانشاه بن تیمور ملک فرماید

صر

مهر که مشاهده کند آن رخ لاله رنگ او — بسته زلف او شود جان بسر زنخدان او

از رخ و زلف او ماه فلک خجل شود — قیمت قند بشکند پسته دهان تنگ او

گفتمش ای نگار من چون دلم ز بر بحی — گفت هزار مهوشند بر در ما بننگ او

جان همه جهانیان باد فدای دلبری — کو همه تیغ اگر زند کس نرود ز جنگ او

جوش جان من برون شد ز سر خدنگ غمزه‌اش — زهره کجا شود کسی جان ز خدنگ او

لعل جان‌فزای او قوت روح می‌دهد — غارت عقل می‌کند نرگس شوخ شنگ او

در غم مهر قانعم تا بگذار بهمش — با چو منی نکو بود گر بکشی درنگ او

نور الدین البسطامی فرماید

ساقی قدسیان بده جام شراب ذو المنن — تا دل عاشقان رهد از غم و محنت زمن

دردی درد را بنه بر کف عارفان او — تا برسند بعد ازین لاف زنند خویشتن

روی بغیر او مکن غره مشو بدین جهان — پای بنه بر آسمان دست بشوی ازین بدن

خادم زمانه را دور کن از وجود خود — در دل آدمی بکن باطن خویش چون چمن

در ره حق چو شد منقطع و دائما — تا چو صدف کنی تو پر از در ذکر او دهن

بر در باغ گر با غره بزن چو بلبلان — تا ز گل وصال او بوی رسد بجان و تن

نور ضمیر عارفان گر برسد بر آسمان — حال کنند قدسیان از ره وجد پیرهن

از دل درد مند خود آتش شوق بر فروز — در زر صدق غلغلی در همه جهان فکن

پای برون نه از خطرات صواب ابر رو — تا چو ملک شود دلش اهل سماوات وطن

از سر طبع نور را چو مه پایه آسمان — می بدهند بر زمان باغ بهشت در عدن

تخم زره کو شها هست مرا طبع از ازل — هیچ کلی نیاورد همچو شما چمن چو من

کوش بکف نور کن بحر مکوی بعد ازین — ناله بلبلان شنو از سر شاخ یاسمن

شمس اوحدی فرماید

ای چشم من بخوبی مثل تو کس ندیده — چون تو بدلربایی ایزد نیافریده
لعل آبدارت یاقوت رنگ برده — ور خود من جمالت خورشید خوش چمیده
وصف تو کی توانم کردن چنانکه باید — هم در تنم چو جانی هم در سرم چو دیده
خواهم برغم دشمن یکبار دیگر ای دوست — در پهلوی تو خفته وندر برت کشیده
تو ناز کرده بر من گفته که باش یکدم — چندانکه خلق عالم کردند آرمیده
من مست عشق گشته در پای تو فتاده — نه صبر کرده یکدم نه قول تو شنیده
با تو بکام بوده مقصود دل ربوده — زلف کژت گرفته لعل لبت گزیده
جانم برآید از غم چون بینم که باشی — با دشمنان نشسته وز دوستان بریده
داری چو غمزه او صد عاشق نه ولکن — نه در امید وصلت ده ساله ره دویده

ملک المحققین سعد الدین حموی فرماید

در مجلس عشاقت هر دم طلب نایی — مستان نه ز حرکت مستند ولی خمی
از روز ازل عارف در حالت مدهوشی — دور رخ ابرما به حاجت بروفنی
دل سوخته‌ای را از غایت مشتاقی — ترسی از سر آتش هم از حضر کئی
کی بود که نبودی تو بی تو کی بود — بردار تو گر واقف از کی تو تا کئی
صد عاشق سرگردان در بادیهٔ عشقت — بی نام و نشان گشته یکره بسر کوئی
عاشق نبود صادق در کوی کمالت — گر هر دو جهان او دو ده چشم کم از خی
عارف نبود هر کو لا محو دود در معنی — او را و همه کردون با همت او طی
شاهی که همه عالم در تحت لوا دارد — در شام و سحر کارش جز یاد و باخی
گر خیم نکو کاری در باغچهٔ دنیا — با خی بجری کو را هر که حظ ردی
در عشق تو حمادی ناچیز شد از ضربت — مرد کو متحقق شد با کل ارشی ولا شی

سیف الدین الهروی فرماید

تویی که مهر رخت زینت قمر دارد — نبات لعل لبت لذت شکر دارد
تویی که قد تو در باغ حسن بر سرو — گل شکفته و نسرین و ماه و خور دارد
میان مجلس صاحب دلان سرافرازد — کسی که با غم تو دست در کمر دارد
غم تو عاشق مسکین بعالمی ندهد — که از جمال جهان حاصل این قدر دارد
شهید تیغ تو جز روی تو نخواهد دید — دراز زمان که سر از خاک تیره بردارد
ز جام عشق برد ساقیا بهشیاران — میی که هر نفسی مستی دگر دارد
کمان عشق بیاوردی عارفی باشد — که پیش تیر بلا جان و دل سپر دارد
کسی از غم لیلی دلش بر آتش تفت — ز سوز سینهٔ مجنون کجا خبر دارد
ضعیف حالی مجنون را کسی داند — که داغ یوسف گم گشته بر جگر دارد
دل من از آن همه دعوی عشق ورزیدن — ز آه نیم شب و نالهٔ سحر دارد
ز دست روی بتان سیف مستمند حزین — بغیر که جان ببرد که از سر دارد

الامام السعید شرف الدین عبد المؤمن

شفروه الاصفهانی رحمة الله علیه

در کنار دوست جان می پرورم — عشق را در استخوان می پرورم
جان پرور درمی چو دل کردم فدا — تا نکویی را بکان می پرورم
او بجنگ و آشتی مشغول و من — خویشتن را در میان می پرورم
گاه در رویش تماشا می کنم — گاه در یادش زبان می پرورم
قد او را آب دیدگان — همچو شمشاد جوان می پرورم
یادگار اوست عشقش لاجرم — در برش چون دایگان می پرورم
گو همه عشقش ز بیم دشمنان — چون صدف هم در دهان می پرورم

ایضاً

نگار خیره در رسم آشنائی بسته / وز هوا ز تارها بر مه صبائی بسته
شکر گویا با آب زندگانی بسته / پرده مشک سیه بر گلستانی بسته
مار دارا شکم غذا ز یاقوت رمانی تو / از جوان شیرین فقاع از بار دانی بسته
در دو درج از بهر جادو خوانکاری کرده / در دهان از شقه عاج آسمانی بسته
طاق ابرو را مرمت کرده قد بوده / بر فراز سر ز کیمه نردبانی بسته
چون توام ساز خود بر خرمنها دو چون رباب / تا چو چنگم هر رگی با ریسمانی بسته
از تو لعطی در دهان در ما ملا احاجوق / بلکه سخن بر کوه کاره برکاروانی بسته

ایضاً له

ای دوست خط مشکین بر گرد آب منویس / بر آب خط نوشتی بودم والا منویس
صبر از دل چه خواهی کز عشق تو خرابست / دانی که شرط بود خط بر خراب منویس
بربا ز چه دادی در حال ما نه مسکن / برآمدم شاید نام بر آب منویس
دوشم نوشته بودی کز من امید برگیر / تا کرد هیچ حرفی حلی بر عتاب منویس
هر رقعه کان بر تو نوشتم در لی بودم / از آنجمان که شاید وانها جواب منویس
وصلکان چو بدم د لداده قدر باشد / هیچ آن بود جانست آن حساب منویس
من خود کیم که گویی او هست عاشق من / جز بنده که نویسی یارا خطاب منویس

ایضاً له

من امشب حکایت از سر باز گویم / سخن هست گویم نه باواز گویم
یک شب چه عشرت توان کرد با تو / تماشا کنم می خورم راز گویم
اگر سوز پائی مرا با تو باشد / نه با شب نه با صبح غماز گویم
دهان بر دهانت نهم بی تکلف / بدو نیک خود با تو دمساز گویم
دل نازنین تو بر تو برنجد / اگر درد دلهای خود باز گویم

سماوه

بسا توبه کز مرغ و ماهی برآید / اگر قصه گنگ با باز گویم

ایضاً له

حالم از شرح غمت افسانه ایست / چشم از عکس رخت بتخانه ایست
بر امید زلف چون زنجیر تو / ای بسا عاشق که چون دیوانه ایست
گفتم او را این چه زلف و عارضست / گفت هان فی الجمله دردی دانه ایست
از لبش یک نکته شکر پاره ایست / بت خود آنست آن دگر افسانه ایست
با فروغ آفتاب حسن او / در رخم او قطره پیمانه ایست
تا ببینا رخ چه می پوشی ز من / شمع گردون کمتر از پروانه ایست
دل نه جای تست لیکن چون کنم / آخر این مسکین کم از بیگانه ایست
/ در جهان خود همین ویرانه ایست

ملک الافاضل ابن رکن الشیرازی

فرماید رحمه الله علیه

تمنای تو مردن به از آنم باشد / که حیات ابد و ملک جهانم باشد
چو من از عشق تو ام آمده ورنده شده / اگر از عشق تو میرم چه زیانم باشد
من چه ام تا تو چو شاهی بر غریبم خوانی / من کیم تا چو تو ماهی نگرانم باشد
خود در جهان که جان صورت و معنی دارد / ور نکویان که بذات سر و سامانم باشد
هیچ عاقل نکند نسبت تو با دگران / خود کجا نسبت تو با دگرانم باشد
هر کسی گر چو مه و مهر سپهر تابد / هر کسی گر چو گل و سرو روانم باشد
چون وصال تو کند سود و را تو زبان / چه غم از بیش و کم و سود و زیانم باشد
با تو ایام خرام چو بهار آید خوش / ور بود بی تو بهاران چو خزانم باشد
تو مرا زنگی خود خوان و غلام خود دان / کین قدر جرح کلاه از شادی جانم باشد

ایضاً

آخر من از تو دیده ام و ستم کشیده ام
با کی کنم بیان آن کز تو جه جور می کشم
جز غم و غم فزین عاذا از دل و دیده مر
وین همه از تو دیده ام دل تیغ بر نمی کشم
تا ز تو دور گشته ام جان بلب آمد از غمم
قصه کنم کوی من کرد جهان فسانه شد
زنگی خسته دل اگر چه همه عمر خود ندید

کافرم ار بعمر خود دیده ام و شنیده ام
بیشتر که کوم از جهان کز تو جها کشیده ام
کین همه محنت و بلا از دل و دیده دیده ام
وه که چه سنگ دل اگرم وه که چه تیغ بره ام
کاش زتن برآمدی جان بلب رسیده ام
هر که محبت دوی تو گرد جهان دویده ام
آخ من از تو دیده ام و ستم کشیده ام

ایضاً

نقاب از آن رخ چون ماه اگر براندازی
بغمزه چشم چو مست خون خلق می ریزد
کسی که با تو نشیند بوستان نرود
اگر حریف منی یک زبان و یکدل باش
تو بادشاهی و زنگی غلام و جاکر تست
نه الحمت نماناتمام بیتر بری
زلال کینه او سزد ما جان باشد

برآفتاب سپهرت رسد سرافرازی
مکر جور و جفا باز مانه انبازی
که سرو نام وگل اندام و بلبل آوازی
ملک که خوش نبود ده دلی وطنازی
غلام و جاکر خود را مرنج که بنوازی
که شاه ملک سخن حدیث شیرازی
کی قطره سوی دریای لخضر اندازی

ایضاً

ای کاش کان نگار مرا در در آمدی
جان برون شد نیم آمدت بتن
وانگاه ره بیار نهادی قدم برو

یا روی او بخانه حمزه بسر آمدی
آن دم که آن خجسته نگار اندر آمدی
بوسته بوی مشک و گل عنبر آمدی

بر وقع زر دوست ای بت حسن کر برافکندی
گر عارض تو چون خور تابنده نبینی
آن عهد خود نزدی لاف بت کری
دیوانگی سزی دل زنگی رغش تو

دوری چو حور غیرت ماه و حور آمدی
غم خوردن تو ام زکجا در جهان بری
گر صورت تو در نظر آزر آمدی
گر عقل با کسا کرعشق بر آمدی

ملمع الکلام زیبی وقتابی

منم که گشته ام اکنون مقیم می خانه
نشسته در صف ارباب گشته دردی کش
برو تو دانی زهد و صلاح و مستوری
مرا از آن چه که ما عاشقیم و حریف بزم
ندیده ام جو چراغ کسی درون صافی
مجلس که بود شمع و می درون خلوت
معیشت دانه و من صید روزگار چو دام
دمی جدا نشود زنبوری از می رنگین

بدست ساغر باده گرفته رندانه
زنا امن همه را سک جوش و بیگانه
مرا رها کن زندی و درد کاشانه
مرا از آن چه کی تو عاقلی و فرزانه
منم ز صومعه بیچ کنج می خانه
نحله در فکنم خویش چو پروانه
بدام زود فتد صید از پی دانه
تو خواه عاقلم انکار رو خواه دیوانه

ایضاً

کردم ز لشده رانبواری چه شود
ور من زسر بیارا زغبار قدمت
جونکه من هر نفسی در قدمت دار و سر
دلم آوخی از زلف بموی و مرا
من که از طاق دو ابروی تو در قبله بود
عشق تو که همه عالم زیر و بم کند
من که یک موی سرت را بدو عالم ندهم

ور بنی سوخته را انگار بج شود
تو نمایی ز سر لطف بساری چه شود
گر عزیز این همه کردن نزاری چه شود
بیم آنست گر این بعره بازی چه شود
گر کنم ترک عبادات مجازی چه شود
گر کمند سوی دلم دست درازی چه شود
گر تو بر خون دلم دست نیازی چه شود

چو نکه شد بندهٔ لعل لبت از جان ترکی	گر کند لعل لبت بنده نوازی چه شود

ابن عطار الشیرازی فرماید

بیاکی از تو دلم یکزمان بیاساید	چو با تو در سخن ایم زبان بیاساید
زکشتگان خود ای ماه قدم دریغ مدار	که کشته را ز قدومت روان بیاساید
تواضعی کن و بر خاک عاشقان بگذر	که خاک تشنه لب از آب روان بیاساید
براز مملکت حسن هیچ کم نشود	گر از تو خسته دلی رایگان بیاساید
اگر ز چشمهٔ نوش تو شربتی نوشم	دلم ز لذت آن جاودان بیاساید
سخن بگو که بیاساید از لبت جانم	چنانکه خسته ز دارو بجان بیاساید
غم و خیال تو خواهم همیشه در دل و جان	که خوش شود دل ازین جان ازان بیاساید
ز سوز و نالهٔ من در فراق تو هر شب	کجاست مرغ که در آشیان بیاساید
کجابی ای که فراغت ز ابن عطارست	بیاکی از تو دلم یکزمان بیاساید

ملک الکلام مطلعی فرماید رحمة الله علیه

زین عربده با ما شبهات نمی افتد	شب بخت گر بحالت اصلاحات نمی افتد
تا نزد تو مرا بوسیکانه سزی با من	اکنون که نیم جانا با مات نمی افتد
در شیوهٔ بدمهری در هر هنی شکلی	انصاف بده جانا زیبات نمی افتد
نه قصه بوی یارا کایم بسر تو روزی	امروز نه فارغ فردات نمی افتد
شطرنج غم عشقت می باختم از غصه	فرزین و دو رخ دادم شهمات نمی افتد
مهمات همه جیم تا دل ز تو بسر گیریم	ای دلبر همتا همتات نمی افتد
ای مطلعی مسکین شد دامن ری حدرس	با خاطر نیاز اکنون حرمات نمی افتد

ایضا له

حیی

چیست که هیچ سوی ما خود نظری نمی کنی	حال من شکسته را بهتری نمی کنی
آن همه وعده دادیم روز نخست و هر زمان	الحق ادای گفته بهتری نمی کنی
در بن عشق مانده ام وز همه این بتر که تو	از لب لعل خود دوا گلشکری نمی کنی
چون ز داغ فراق تو خانهٔ دل خراب شد	بر سر کوی من دمی هم گذری نمی کنی
عشوه دهی و کن زروی زانکه تو بی خبر ولی	در حق گوی عاشقی جگری نمی کنی
این همه ناز و سرکشی با من خسته دل که	گریه زبون کنی چرا با دگری نمی کنی
خنده زنی که مطلعی باز رهانم از غمت	گر که تو هم کنی این چنین خود هنری نمی کنی

سعد الدین النطنزی فرماید

ای رخ گلرنگ تو آرام دل	طرهٔ عنبر شکنت دام دل
می فتد از بیم غم فرقت	هر نفسی لرزه بر اندام دل
دل اگر از مهر تو خالی شود	جان نبرد تا بابد نام دل
در دهن خلق فتادم ولیک	ز نکر قمر زلف کام دل
رام شود ابلق ایام دهر	توسن عشق و نشد رام دل
ز رخ خورشیدوشت گلگشت	صبح منور شود شام دل
جامهٔ دل پاره کند هر کرا	سنگ زند مهر تو بر جام دل
دیدهٔ عشقت دمی تا شدست	درد غم عشق تو بود نام دل
می نتواند ز وصالت برید	سعد نطنزی طمع خام دل

حاجی احمد البخاری فرماید

ایام اگر بودی با ما وفاجو بودی	ور یار اگر کردی ما را چه جا بودی
صد نامه نوشتیم از خون دل بگریا	گر برد دوست بردی باد صبا چو بودی
چون حال دردمندان بوسید می نوشتی	گر یار بودی آگه از حال ما چه بودی

جنان وفا کز اول با ما نمود آن مه — آخر اگر نکردی چندین جفا چه بوذی
بر من قضا یزدان منجزان نوشت اوخ — گر وصل او نوشتی ما را قضا چه بوذی
[illegible] و ماسنعا [illegible] فریاد کز مرا ورا — با آن جان جمالی بودی وفا چه بوذی
فرمان دهیت مطلوب [illegible] خوب روی — گر حاجت دلی را کردی روا چه بوذی
درمان حاجی آمد لعلش اگر نبوسی — مجروح خویشتن را کردی دوا چه بوذی

ایضاً

بو قلعه کاری کن دلگ خراب ما را — زخما مسوز چندین جگر کباب ما را
ز نشاط [illegible] غنچه بکشای لعل خندان — حلاوت بر شکر کن قدح شراب ما را
رخ آفتاب گردون ز نقاب بر کشادند — ز نقاب زلف بکشا رخ آفتاب ما را
[illegible] چشم مست که خمار چون دارد — بکشای بند هجران که خست جواب ما را
[illegible] الفاظ شیرین شکری کنم سوالت — چو فراق [illegible] گوید لب تو جواب ما را
طلبت کنم [illegible] که نشان چیست چندین — بدر [illegible] نکه کن [illegible] شباب ما را
مژه ای بت خطای برقیب باده من — که خطا بفضل خواند سخن صواب ما را
دل و جان خواند حاجی [illegible] لعلت — کی [illegible] بسر اخطاب ما را

ملک الافاضل والشعرا مولانا [illegible] الدین

فرمایند رحمه الله علیه

ای داده روی خوب تو خورشید را نظام — وای عالمی شده سر زلف ترا غلام
بر ماه لعل دارت [illegible] سلسله — هر کز که دید سلسله بر مه ز عود خام
در زیر سایه سر زلفت و عارضت — کالبدر فی اللیالی کالشمس فی الظلام
ای [illegible] چو لاله وای قد تو چو سرو — وای خال تو چو دانه وای زلف تو چو دام
روی لذیذ [illegible] و در [illegible] نگری — ای [illegible] وفای [illegible] اجر کم از سلام

خوش حلال دانی و بوسه حرام حیف — می نگری که بوسه حلالست و چون حرام
گر باد صبحدم بتو آرد پیام من — زنهار تا نگیری از آن [illegible] پیام
حال من غریب بدانجا که رسید — کز عشق می ندانم صبح از نماز شام
آیا بود که باز خرامی بسوی من — بر کف گرفته باده و بر کف نهاده جام
تو باده نوش کرده و من گفته مر ترا — یا ایها الغزال هنیئاً لک المدام

ایضاً

هرگز [illegible] چنین منظری دلدار نبود باشی — زیبا تر از رخسار او رخسار تو از باشی
هرگز نباشد قامتی چون قامت او راستی — خوشتر ز چشم مست او بیمار تو از باشی
با خار باشد گل ولی [illegible] — گر [illegible] چشم دشمنان بی خار تو از باشی
صاحب دلی کو جام او بیکجرعه [illegible] — [illegible] دلی [illegible] باشی
چشم [illegible] روز [illegible] — [illegible] چشم [illegible] کار [illegible] باشی
ای دوست آخر یاد کن از [illegible] — روزی [illegible] کار [illegible] باشی

عایشه مقربیه راست

زبس گل که در باغ ماوی گرفت — چمن رنگ ارژنگ مانی گرفت
صبا نافه مشک اذفر بدانست — جهان بوی مشک از دمی گرفت
[illegible] چشم مجنون با بر اندر ست — که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
سر نرگس تازه از روی سیم — نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کبود — بنفشه [illegible] دین عیسی گرفت
نمی ماند اندر [illegible] قدح — [illegible] که در لاله ماوی گرفت
قدح گیر [illegible] و دنیا [illegible] — که [illegible] دنیی گرفت

امیر [illegible] الدین [illegible] فرمایند

ای نهاده رخ تو قاعدهٔ زیبایی / با چنین حسن خرامان زکجا می آیی
گل بر عارض تو دعوی خوبی نکند / سرو را پیش قد تو نرسد بالایی
روز را چشم برخسار تو آمد روشن / شب زعشق خم گیسوی تو شد سودایی
خون شد از حسد آهوی چین از دل ناف / گر تو از زلف پریشان گرهی بگشایی
تا بروی چو خورشید گشادی زعجب / آفتاب ار بگل ای ماه نمی اندایی
نه عجب آنکه در آبا تو زرد کار زنیش / خرم آنکس که تو ناگه زدرش باز آیی
لولو ار خاد در دندان چو کافور تو نیست / چون شکرخند محمد بر لعبت لالایی
دوش بودم زغمت هم نفس باد صبا / گفتم ای پیک مبارک نه دو مرحبایی
دوری از خاک در او بمن آوردی بی / تا ز آیینهٔ دل زنگ غمم بزدایی
گفت من این نکنم لیک تو در روی نبی / خاکسار رخ کی باد صبی پیمایی
صیقل صبح سامی چو سحر دار رخ شب / بر تو خورشید افق کرد جهان آرایی
کردی از کوی تو آورد صبا گفت ای هست / از دراتک دهد چشم ترا بینایی
ای شده درد تو درمان تن رنجور مرا / وای بخت شادی این خسته دل شیدایی
برده ای از من خرد و جان و دل و هوش و مرا / خدمتی دیگر اگر هست بفرمایی
شد مرا آشفته روی تو چو زلف سودا از / بحتی غم زده دل شده را الحتایی

مرحوم سعید عمر فضولی نقابی فرماید

باد صبا چو در چمن گاه سحر دهد صلا / ساز دهد ترانه را بلبل مست خوش نوا
از در صبح و لمعه و صورت مهار زند خوان / غنچهٔ گل کند همی جامهٔ دلبری قبا
سوسن بر گشوده لب همچو مسیح در چمن / راز دل رهد زبان عرضه کند بر صبا
سنبل تازه شانه زد زلف بنسیم سحر / روی بنفشه یاسمن دست بدست شد ادا
لاله بدور می دهد جام شراب در چمن / خوار الی نمی برد رکزیه مست را
داد نسیم از ان تغار رخ باغ را / عقد در و زمرد و بسد و لعل و گهر بها

گردد قبول حجتی داد بدین معامله / تا کی بسر مدد که شاخ ادا کند بها
ای علاء الدین چنین فصل مباش یک نفس / ار بی همچو دیگر در عارض دلبران جزا

سلالة الحکام امیر خسروشاه الهروی فرماید

مبادا گر سر کویت مرا عزم سفر باشد / بجز کوی تو در عالم مرا جای دگر باشد
مرا تا جان بود در تن بجز عشقی وصل تو / ز بای چهره حسنم بگوشم تا مگر باشد
اگر حال دلم دانی دلت بر من بسوزاند / ولیکن از حال درویشان کجا شد اخبر باشد
برآنم کز تو بنمایی چو بر سفیدی زیبا را / که در بایت کنم جان را اگر چه مختصر باشد
اگر در روضه جای مابدان چو در عین رضوان / نظر سوی بهشت دارد اگر صاحب نظر باشد
مرا از لعل لبریزی توقع داشتم لیکن / بفرد امسکین جهره که صبر این قدر باشد
وجود خسرو مسکین بر غبار خاک درت شد / سوی آنکه که گاهی بر ابروی گذر باشد

ملک العارفین عراقی فرماید

درمی کده با حریف قلاش / بنشین و شراب نوش و خوش باش
از خط خوش نگار برخوان / سرّ دو جهان ولی مکن فاش
بر خط نگار فنه کشیم / زان رو که نمی رسیم نقاش
تا با خودم از خودم خبر نیست / با خود بنشین و ذمی کاش
مخمور بسیم بیا ر ساقی / نقل و می از آن لب شکر پاش
در صومعه ما چو می نگنجد / دردی کش دست بر ست و قلاش
ما نیز بترک زهد کنیم / اینک شب و روز همچو او باش

در میکده می کنم سبوئی
باشد که بیابم از تو بویی

ای روی تو شمع مجلس افروز / سودای تو آتش جگر سوز

رخسار خوش تو عاشقانرا	خوشتر زهزار عید و نورو	ز
بگشای لب خنده بنمای	از لعل تو گوهر شب افرو	ز
چون زلف تو کژ مباش با ما	از قد تو راستی بیامو	ز
زنهار از آن دو چشم خونخوار	فریاد از آن دو زلف کین تو	ز
ساقی بده آن می طرب را	بستان ز من این غم دل اندو	ز
آن رفت که دشتی مسجد	اکنون چو قلندران شب و رو	ز

درمی کده می کشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ای مطرب عشق ساز بنوا	کان یار شد هنوز دمسا	ز
دشنام دهد بجای بوسه	وان نیز بصد کرشمه و نا	ز
پنهان چه زنم نوای عشقش	کز پرده برون فتاد آوا	ز
درباش کسی که سر بیفکند	چون طرهٔ او شد سرافرا	ز
در بند خودم مساز ساقی	آن می که رهاندم ز خود با	ز
عمریست که آرزوی آن می	چون جام بمانده ام دهن با	ز
کفی که خوی تا بیابی	اکنون طلب تو کردم آغا	ز

درمی کده می کشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی بده آب زندگانی	اکسیر حیات جاودا	نی
می ده که نمی شود میسر	که آب حیات زندگا	نی
هم خضر خجل هم آب حیوان	چون از خط و لب شکرفشا	نی
گوشم چو صدف شود گهرچین	آن دم که ز لعل درچکا	نی
شمشیر بکش بکشتن ما	کز ناز و کرشمه در میا	نی
هر لحظه کرشمهٔ دگر کن	بفریب دلم چنانکه دا	نی

درآرزوی

درآرزوی لب تو بو د م	چون دست نداد کامرانی

درمی کده می کشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

وقت طرب است ساقیا خیز	درده قدح نشاط انگیز
از جور تو رستخیز برخاست	بفشان سر زلف فتنه برخیز
بستان دل عاشقان شیدا	در طرهٔ دلربا درآویز
خون دل ما بریز و آنگاه	با خاک درت بهم درآمیز
وان غمزهٔ خنجر دلاور	هر لحظه بخون ما مکن تیز
کردم هوس لبت ندیدم	کامی خود از آن لب شکرریز
نذری کردم که تا توانم	توبه کنم از صلاح و پرهیز

درمی کده می کشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

ساقی چه کنم ساغر و جا	مستم کن از آن می خم اندا	م
با یاد لب تو عاشقانرا	حاجت نبود بنقل و بادا	م
گوشم سخن لب تو نشنید	خشنود شد از لبت بدشنا	م
دو زلف تو دانه دید ناگاه	افتاد بسوی دانه در دا	م
سودای دو زلف بیقرارت	ببرد از دل من قرار و آرا	م
باشد که رسم بکام روزی	در راه امید می زنم گا	م
درزانک نشد لب تو روزی	دانی چه کنم بکام ناکا	م

درمی کده می کشم سبوئی
باشد که بیابم از تو بوئی

دست از دل خسته بر شستم	وندر سر زلف یار بستم
ز دل شدم و ز جان سبکبار	چون طرهٔ یار برشکستم

گویند چگونه چه گو بر | هستم ز غمش چنانکه هستم
دردام بلا فتاده بودم | هم طرّه او گرفت دستم
ساقی قدحی که از می عشق | چون چشم خوش تو نیم مستم
شد نوبت خویشتن پرستی | آمد که انک خود پرستم
فارغ شوم از غم عراقی | دور ز جهت او چو باز رستم
در می کشد و می کشم سبوئی | باشد که بیابم از تو بوئی

سید جمال الدین الکاشی فرماید

من مستم و رند و لاابالی | دین شیوه مراست لاابا | لی
با مشعله، جهان چه شغلم | می خواهم و یار و جای خا | لی
خم خانه و یار و دوست یکدل | هر کس نکند از آن چه ا | لی
خفت سر خم کنم بسا لین | خاک در آن صنم نها | لی
عشقت چو از سر تو او دوست | گر زانکه نه در غم وصا | لی
از عشق بتان خلاصه وصلت | باقیست و ساوس خیا | لی
سعدی که نشست و صبر می کرد | آن بود ز عجز و ستحا | لی
من اشرف تا نه صابر | وندر سر مران هوس که حا | لی

برخیزم و دست یار گیرم
بی یار چرا قرار گیرم

امروز کرا امید فردا | دردا ز جفای چرخ دردا
جز محنت و فا نکرد گردون | یک ره بوفا نکرد عمدا
یک روز بسر نرفت بر می راست | این کور کبود کشته قصدا
تا سایم از و دمی تمنا تا | شد منقطع آن عیان و مبدا
کفتم که بسر برم بعشق دمی | چون در سر ما او فتاد سودا

داد دل و عشوها گرفتم | زین گونه کسی نکرد سودا
با این همه نفکنم سپر هم | شبها بفرح شوند یلدا
شد دی و پریر عمر ضایع | امروز بدان بسر که فردا

برخیزم و دست یار گیرم
بی یار چرا قرار گیرم

نادیده بدید روی دلبر | دل هیچ نیارمید در بر
باشد بوصال یار خرسند | یاد آشت خیال او برابر
خاصه صنمی که در جمالش | حیران فلکست و خیره اختر
خورشید ز روی او برد نور | چون ماه ز آفتاب انور
نه دیده چو عارضش گلی دید | نه چون قد او یکی صنوبر
عشق رخ یار و صابری کار | عاقل نکند این حدیث باور
در عشق شنیده ام که عاشق | برخاسته اند از سر زر
من در هوس جان نگاری | دارم سر آنکه از سر سر

برخیزم و دست یار گیرم
بی یار چرا قرار گیرم

بازاره کند مرا چنین خوار | من آدمیم نه آدمی خوا | ر
هر شیوه که ذات یار باشد | من خود همه آن شوم بیکبا | ر
آنجاست سرم که پای یار است | وانجاست دلم که جای دلدا | ر
گر یار بکافری گراید | من بعد من و رسوم کفا | ر
در ملت عیسوی گزیند | زین پس من و صلیب و زنا | ر
میلش بود ار بسوی ... دینی | من خود چو جهودم این چنین خوا | ر
ور میل کند بدین مسلمان | خود کار منست و پیشه ابرا | ر
تا چند چو عاجزان نشینم | از یار چو چاره نیست ناچا | ر

برخیزم و دست یار گیرم
بی یار چرا قرار گیرم

گر چون من خسته عاشقی هست / دیوانه و بی قرار چون مست
باید که چو من بود بهر حال / دل داده و جان سپرده پیوست
این زلزله در تن من افتاد / وین سلسله دست و پای من بست
این آتش تیر جان من سوخت / وین زخم گران روان من خست
اندر هوس و هوای دلدار / مرغ دل من ز دام تن جست
گر عمر وفا کند برغبت / در پای جفای او شوم پست
ور زانکه حیات باطل آید / وندر رسد آن اجل که هست
باز آر بزیارت من آید / چون بر سر گور من نهد دست

برخیزم و دست یار گیرم
بی یار چرا قرار گیرم

تا کی دلم اسیر دلبند / هرگز نشوم بهجر خرسند
پیرم همه این کند نصیحت / واستاد مرا چنین دهد پند
گر فکر نتیجه در عمل نیست / از عشق خلاصه چیست سوگند
تو طالب و فارغ از تو مطلوب / قانع نشود بدین خردمند
صد جان و ز لعل یار بوسی / صد عقل و ز زلف یار یک بند
از کوه ز کان خیزد این لعل / این دست کسی برد که جان کند
چون هست طریق وصل پیدا / دل بسته بند هجر تا چند
از ضعف شکسته سعدی اما / من شاه بدولت خداوند
برخیزم و دست یار گیرم / بی یار چرا قرار گیرم

مولانا نجم الدین زرکوب فرماید رحمه الله علیه

گفتم ز تو در وصال باشد / هیهات کجا محال باشد
عمری که بود عزیز هر کس / چون بی تو بود وبال باشد
سوگند بجان تو که بی تو / از زندگیم ملال باشد
هر دم سر عشق تو رود من / گر عمر هزار سال باشد
گشتم که ز رهگذر چون خاک / تا کار تو بر کمال باشد
وصلت چو جهان معتبر نیست / ای دوست بهر زوال شد
گفتم شبکی بیا بر من / تا ماه مرا عیال باشد
گفتی چه کنی اگر بیایم / جانا اگرم مجال باشد

بنشینم و با تو راز گویم
غمهای گذشته باز گویم

ای دلبر شوخ و شاهد شنگ / بردی دل من بمکر و نیرنگ
گر سنگ دلت داند آهن / آتش فتد اندر آهن و سنگ
رنجیدی از آن که گفتمت باز / در پات فتم چو کبک بی چنگ
این یک سخنم بهو رفته / نایی چو سرم مسیح در چنگ
در پرده وعده ای غزل گوی / قولیست نوا مخالف آهنگ
چون کام طلب کنم از ان لب / بر من دهنت کند جهان تنگ
میل تو ز من اگرچه دورست / ای دوست صد هزار فرسنگ
آن لحظه کی بر لب آیدم جان / ور گونه من جدا شود رنگ
آخر نه سرشتم بیایی / نالان نالان دوان دم تنگ

بنشینم و با تو راز گویم
غمهای گذشته باز گویم

عمریست که من در انتظارم / تا بو که نظر کنی بکارم
یک لحظه مجال نیست یارا / از دست غمت که سر بخارم

هر شب زغم تو ای نگارین — بی لذت و خواب و بی قرار م
از دیده سرشک می فشانم — تا روز ستاره می شمار م
درهجر غم تو دست و پا ست — جانی بامید می سپار م
غرقه شدم و ازین میانه — اشکست فتاده در کنار م
اندر قدمت نثار با دا — گر یکدل و گر هزار دار م
شرح غم تو زراه دیده — بر چهره ز خون دل نگار م
تا موسم حسن و حالت تست — حالی که ز خاک سر برار م

بنشینیم و با تو راز گوییم
غمهای گذشته باز گوییم

تا چشم دلم بعشوه بستی — درد یده و در دلم نشستی
من عاشق تو ابد بمانم — زان روی که شاهد الستی
تا باشم زنده حرمت هیچ — ای دوست کمان مهر که رستی
آن سبز بر برشب منزار — گردست زمی حیله جستی
دل زلف تو داشت حاصل عهد — بستی دل و عهد دل شکستی
در عشق تو باده دوست دارم — کو باز رها نیم ز هستی
گو بند بر عمر دوستانم — کز بهر چه باده می پرستی
هشیار نمی توان بودن — بر لعل لب تو چهره دستی
من باده ازان خورم نگارا — باشد که مگر دمی بمستی

بنشینیم و با تو راز گوییم
غمهای گذشته باز گوییم

ای روی تو مایه طربها — در چشم خوشت بسی عجبها
خلد از شکر لب تو بیند — دریای تو ریزدان رطبها
انصاف که سخت بر کمالست — باحسن جمالت آن ادبها

از لعل و شکر سرشته با هم — داری دو لب آنکه هیچ لبها
والله که مرا ز باده خوشتر — نام لبت از همه لقبها
در شهر عشق وا معقم من — عذرا تویی اندرین نسبها
می پویم و می دوم چه راست — مقصود تویی ازین طلبها
اسباب وصال تو ندانم — یارب تو بساز این سببها
کشتی عمر دل بباد واکو — تا باز رهی مگر زتبها
کمتر نتوان نمت بروزی — شبها باید مگر شبها

بنشینیم و با تو راز گوییم
غمهای گذشته باز گوییم

ای سرو بهار روای چمن نیز — گل عاشق تست و یاسمن نیز
در خاک فتاده است قدت — هر سرو که هست و نارون نیز
در پیش تو بت کند سجده — خوبان خطا و گر ختن نیز
بر لعل لب تو هست عاشق — همچون دهن چشمه سخن نیز
بوسه دلم بستد کیرد — چین خم زلف و شکن نیز
باذام فدای چشم و ابروت — یعنی که غلام آن دهن نیز
دیدم بر دیت و گر تو لست — اینک دل و عقل و جان و تن نیز
جامه در مرا زتو و دین ازمرگ — از بوی تو بر درم کفن نیز
می پرسمت ای نگار خوبان — هر لحظه نشان ز مرد و زن نیز
تا چون که به سمت خرامان — بنشانمت ای نگار و من نیز

بنشینیم و با تو راز گوییم
غمهای گذشته باز گوییم

جان شده تنت را یکانی — جان جان تن و تو جان جانی
روی تو مه و عرق ستاره ست — ما می نزد ماه آسمانی

مه باز و مهر از آن جبینت | در رقص چو آتشین قبائی
از لطف قد تو می‌نماید راست | سر سبزی سرو بوستانی
سر دور دهان تو شده ختم | شیرین دهنی خوش زبانی
روی تو موجه از خط تو | آورده برات دلستانی
آن سبزه تو بر آن لب نوش | خضر است بر آب زندگانی
تا حشر چنین بقات بادا | در لطف و طراوت جوانی
گفتی بنشین تو در جهد فکری | بعضی که تو فکر من بدانی
من پیش تو چون نشینم اما | از لطف اگرم فرو نشانی

بنشینم و با تو راز گویم
غمهای گذشته باز گویم

چون چشم تو غمزه می‌گشاید | دل را ز فرشته می‌رباید
شکر شکند بوقت خنده | لعل تو که روح می‌فزاید
گل پیش رخت ز باد خیزد | خوش باش شاه که پس بیاید
جز لطف ز تو دگر چه خیزد | جز نور ز مه دگر چه زاید
عیبم مکن ار بنالم از تو | بلبل ز نشاط گل سراید
هجر تو بروز چشم ما را | از اشک ستاره می‌نماید
نه بند غم تو برد دل من | درهای نشاط می‌گشاید
گفتی غزلی دگر بیاور | گر زانکه همه شهد و قند زاید
گر این غزلم نمی‌پسندی | سهلست روانه نیک شاید
آفاق پر از غزل کنم من | تا در غزلی که از خوش آید

بنشینم و با تو راز گویم
غمهای گذشته باز گویم

آن زلف مسلسل پر خم | با عنبر و مشک هر دو با هم

گاه عرقت به سر رخ تو | با برگ گل بنفشه شبنم
از لعل لبت و سبزه با خود | با قند نبات کرده ضم
در حسن هزار شیوه داری | وین شیوه ترا بود مسلم
تو عالم حسنی ای نگارین | زان روی علم شدی بعالم
گیرد طرب از تو بطن حوا | دارد شرف از تو پشت آدم
موسی ز رخ تو یافت آن کف | عیسی ز لب تو داشت آن دم
درد تو تن مراست درمان | ریش تو دل مراست مرهم
سر خواسته از من تو ستانی | سهلست از آن نمی‌برم غم
دریای خوشت فداست لیکن | خرامم ده امان که یکدم
بنشینم و با تو راز گویم | غمهای گذشته باز گویم

ملک الکلام خواجه مجد الدین المنشی

ابن شکر کرمانی نوّر الله قبره

وقت آنست که گلشن چو جنان گردد | گریه ابر همه زیور بستان گردد
شکل اوراق بر اشجار چو صحف باشد | صورت غنچه سراجی چو یکان گردد
قطره که ابر در افشان بحار افشاند | باز در کام صدف در درخشان گردد
باد این دم عیسی مریم گیرد | تا شکوفه چو کف موسی عمران گردد
خطبه بر بام گل سرخ کند بلبل مست | نغمه زن همچو دم مست خطیبان گردد
چشم نرگس سحر گرد عاشق وار | تبسم دهن غنچه چو خندان گردد
چون خط سبز بنفشه بدمد زین غیرت | طره سنبل بریان پریشان گردد

گاه آنست که بر حجله نشیند غنچه
هفته‌ها تا ز عروسانه کند غنچه

وقت آنست که گل پرده ز رخ برگیرد | بلبل مست دگر عشق گل از سر گیرد

نرگس شوخ سر از خواب گران بردارد — صحن گل لاله سیراب چو ساغر کرد
در چمن گرد چمن چونکه بنفشه بدمد — عارض یار من انرا بزخ بر کرد
بلبل از مهر گلبن چو دراید بسخن — سرخ گل جامه دران پاره منبر کرد
قمری از سرو چو آهی بزند سوخته وار — فاخته ناله با غلغل دگر بر کرد
بزم در باغ نمو داری فردوس کند — باده در ساغر خاصیت کوثر کرد
هرکه عاشق بود و باده خورد در هر جام — یاد عشق پسر احمد مهتر کرد

گاه آنست که زلف از گل خود در روی زند
چون سرا پرده گل طرف چمن زند

وقت آنست که مستان بصحرا بر خیزند — می آذرگون در جام بلورین ریز ند
عیش سازند و می آرند و سماع آغازند — پای کوبند و یکبار فسانه انگیز ند
شاهدان چون طلب جام می و رود کنند — عاشقان از سر جان در ره ترک خیز ند
گاه مستی چو سر از خواب گران بردارند — هر یکی در سر زلف صنمی آویز ند
نو عروسان چمن هر سحری جلوه کنند — نقش بندان صبا رنگ بهار آمیز ند
هر سحر ابر گهر بار و نسیم سحری — بر سر سبزه و گل لاله و مرجان ریز ند
لشکر بلبل بر کی لبت آیند بباغ — خیل زاغ حبشی روی همه بگریز ند

گاه آنست که هر صومعه بدرود کنند
زاهدان ترک حکایت ز می و رود کنند

وقت آنست که یاران می دوشین گیرند — بزم آراسته در گل و سوسن گیرند
صحن گلزار خوران سوی گلستان رانند — شاهد مست و جامی همان ره گلشن گیرند
شاهدان میل همه سوی در و دشت کنند — عاشقان ترک سر و منزل و مسکن گیرند
دلبران چون پی رود و گل و صحرا طلبند — بیدلان ترک دل و جان و سر و تن گیرند
قمری و ساری در باغ و طرب ساز زنند — بلبل و فاخته بر سرو نشیمن گیرند
بلبلان چون چمن زمزمه و ناله کنند — همه آهنگ ز آه سحر من گیرند

عاشقانی

عاشقانی که بهم جام می خام خورند — همه بر یاد من سوخته خرمن گیرند

گاه آنست که سر مست در یار زنیم
دست در دامن آن دلبر عیار زنیم

وقت آنست که بلبل بگلستان آید — هر که عاشق بود از خانه بستان آید
غنچه در پوست بگنجد ز نشاط می و بزم — تا کی از طرف گلستان شبستان آید
گل بزم همه گر عیش کند چون بت من — با چو من بلبل بیچاره با فغان آید
راستی گل بوفا یار مرا می ماند — که وصالش بیکی هفته بپایان آید
بلبل خسته چو من از پی یک هفته وصال — رخ یک ساله کند چونکه زمستان آید
همه شب ناله کنم بر صفت لیلی من — ناله بلبل و من مرد بگستان آید
ناله بلبل مست از طرب گل خیزد — ناله من همه از سوز دل و جان آید

گاه آنست که آهنگ خرابات کنیم
خاک در دیده سالوس و طامات کنیم

وقت آنست که بر دشت تماشا باشد — باغ را زینت و زیبا ز گل رعنا باشد
هر کرا دوست آرزوی یار کند — هر کرا راحت دل عاشق و شیدا باشد
فرش سنگ همه لعل بدخشان گردد — قطره ابر همه لؤلؤ لالا باشد
صحن هر سوی گلستان بتماشا نگر — که بهر گوشه یکی عیش مهیا باشد
من مسکین ضعیف که ندارم آن بخت — کی بصحرا و گلستانم پروا باشد
محنت وقت یارم چو بدین روز نشاند — گر نشاطی کنم آن از سر سودا باشد
با چنین خاطر آشفته و با درد که مراست — کی مرا خاطر عیش و دل صحرا باشد

گاه آنست که عیش کهنم تازه شود
عالم از ناله من پر ز آوازه شود

وقت آنست که شوریده سری پیشه کنم — باز سر قاعده خواب و خوری پیشه کنم
چون دل من بجز از عشق ندارد پیشه — به از آن نیست که این پیشه وری پیشه کنم

چون زاهدان جهان به خرابات خرند / من بگویم که همه کی خبری بیشه کنم
همچو بلبل که بگلزار بنالد بر گل / من بسوی دلبر خود ناله کری بیشه کنم
وگر از این بیت من ناله کری ننبورد / کوشه گیرم و خونابه کری بیشه کنم
بسم مداحی داین خلص جو ماند / در غزل پرورش شعر کری بیشه کنم

مولانا شرف الدین فضل الله القزوی

فرماید رحمة الله علیه — ملمعات

درده از برج قدح کوکب جام ای ساقی / اذ بدت کوکبة الصبح من الافاق
عقل را خانه بر انداز بزنگین قدحی / مشرق اللمعة کالشمس لدی الاشراق
دار دارد حرمت سلطان خیالت همه شب / مقلة باکیة بین دم ممطرا ق
برکه بار مزه سحاب مژه سیلاب موج / کاد ان یحذر السیل من الآماق
بر که در سینه بر از وحدام آتش شوق / کاد ان یحرق القلب من الاشواق
خون دلها شتم خاست که داری بردست / ایها الخاضب کفا بدم العشاق
بر دلم صعب بر از ضربت تیغ است فراق / ایها الضارب بالسیف علی الاعناق
با تو میثاق جان بود که نکشایم راز / عزنی فوق خلود نقضت میثاق
دانی از جور تو کی سینه بما نند جهان / لو خلت نارها النار من الاحراق

لغیره

ای خسته وات تو دل و جان رسید را / ارجع فلقد صرنی الهجر اسیرا
ای حاجب یلد یوسف ایام زحرمت / قد صرت من الحزن لیعقوب ضریرا
بفرست قمیص حود ما تم سفران کی / القوه علی وجه ابی یأت بصیرا

لواحد من الشعرا

تا شد سبی زمن جدا صنما / مغلی لم یزل یفیض دما
تا دل من زبن عشق تو شد / صرت فی الحب والهوی علما
مکن ای دوست کر مرا بکشی / لیس فی القتل ینفع الندما
کر بریست تو آویزست اجلم / قد رضینا بما جری قلما
هر جفا من کشی زننک وزبر / خالق الخلق شا حکما
تو چو لیلی حسن در عذری / انا مجنون فی الهوی عجما

لغیره

دی ناگه از نگارم آمد رسید نامه / قالت رأی الفؤاد من هجرک القیامه
گفتم که عشق دل را باشد علامتی هم / قالت دموع عینی لم تکف بالعلامه
گفتا که بوسه ساری گفتم بکه مر مرا / قالت سفر صحیحاً بالخیر والسلامه
گفتم وفام داری گفتا که از تو دم / من جرب المجرب حلت به الندامه
گفتم وداع باشی و اندر برم نگیری / قالت ترید وصلی سراً بلا کرامه
گفتا مگیر زلفم گفتم ملامت آید / قالت الیس تدری بالعشق والملامه

لمولانا جلال الدین العتیقی

در سر تیغ کیه در دیده ماپای بهی / گر بعشوه ببری جان برهان دل بدهی
تا ابد سجده که خلق جهان خواهد بود / هر مسی که بران بگذری ای سرو سهی
زلف یکبار بر انداز و ز رخ تا گردون / بو بد سر همه از سلطنت صبح کهی
لشکر حشمت ترا بار ملایک شود / هر زمانی که تو بر روی زمین پای نهی
ما که چون مردم چشمیم بروت نگران / جز غم از وقت اشک دو زرد بهی
مجلس کش بر آشوب زما درد مرو / بلبل از چه روی لاد درد مستی یار دهی

خواجه عماد الدین الدانی فرماید

کان حلاوت چو شکر در دل خلقند — کان ملاحت چو نمک شور جها ند
در صورت خوبان اثر لطف الهی — اینها که تو بینی نه مگر زنی هوا ند
گر زنی جرا افتاد خراب می عشق — آن راجوی هست و دگر زنی حرا ند
عشاق تو ای سرو خرامان همه چون گل — بر روی تو ای دوست همه جامه درا ند
زان روی که از لطف سراسر همه آنی — اندر طلبت افتاده همه طالب آ ند
ما را ز بر خویش مران کاهل نعیم — سر طینت که سایل ز بر خویش نیا ند
دیوم که ز مه گوشه کرو مه چو عماری — در روی تو از دور ز حسرت نگرا ند
گفتم که بدام آورم آن آهوی وحشی — هر لحظه رقیبان حرودش رما ند
خلقی ز غمش دل بهلاکت بنهادند — من نیز بر آنم که همه خلق برا ند

مولانا موفق الدین الغنی فرماید

سمن برا مرو از پیش من بیا عتیب — مبارکست حضور تو ای حبا حبیب
بیا که شعله و بیگانه پیش ما کرد — مدار پاک مکن سر بسر ملا حبین
بایدم تکلف قدم که رنجه کنی — کشاده روی درا از سر صفا جبین
کلی ولی ز سر لطف باگاه بباش — همی ولی ز سر مهر با نها جبین
نمانده است مرا طاقت تحمل هیچ — بکش مرا برهان از فراق یا حبین
اگر چه ماه زمینی یکی بعین مثال — و گرچه سرو روانی دمی بیا حبین
چو بسته ام کمر بندگی بخدمت تو — دمی کمر بکشا یا دمی قبا حبین
درت زبان موفق توقع جانست — کند فدا تو هم در زمان هلا حبین

[illegible] الدین جانی فرماید

ساقیا وقت صبوحست و فتاد حال — باده ده خیز مکن اذن مخمور ملال
دم مده باده بده کار جهان باد بسر — خاصه در وقت صبوحی دم باد شمال

ای رخ زیبای تو شمع شبستان دل — وصل تو آرام جان درد تو درمان دل
باده لعل لبت ریخته بر کار جان — آیت مهر رخت آمده در شان دل
گر بگشایی نسیم طره بر رخ و خم — شرح دهد مو بمو حال پریشان دل
هر که فتد بر کنار گوهر دریای چشم — فاش کند ناگهان قصه پنهان دل
گر ز غمت شد خراب خانه آباد تن — مهر تو معمور کرد کشور ویران دل
نکهت پیراهنت گر بمشامم رسد — منزل شادی شود کلبه احزان دل
مملکت مصر تن گر دهانا نگه دید — چاه زنخدان تو یوسف کنعان دل
در هوس لعل تو چشم گهربار من — لعل و عقیق آورد در بغل کان دل
قامت سرو سهی رفت ز چشم عماد — تا قد زیبای تست سرو خرامان دل

شمس الدین السمرقندی فرماید

کجاست آن بت یغمائی کرد یغما دل — بزلف همچو کمندش ببرد از ما دل
ز دل مضایقه با دوستان نشاید کرد — هزار جان بفدای رخش نه تنها دل
خیال حلقه زلفش چو بگذرد بخیال — بود خیال که خالی شود ز سودا دل
چو سرو پای بگل ماند و دست بسر زد — کسی که داد بدلدار سرو بالا دل
هزار گونه دلم محنتست رحامم — که بود رهبر جانم بیار زیبا دل
در آرزوی رخ چشم مرحم چو مرحمت — مرد نگرد در آن دم کشید ما دل
دلی که در غم او آب روی من او بود — بسوخت زآتش سودای او دریغا دل
ز تیر غمزه دلم خسته آن کمان ابرو — بکو خطا که دهد کس بترک یغما دل

مولانا عمادی فرماید

آرام دل و جان من این خوش پسر اند — کوته نظران حاصل این نکته ندا ند
محبوب همه اند از سر انجا اند — منظور هلا اند چو خوب از ا ند

بیش از آن کز گل ما کوزه کنان کوزه کنند — مطرب با کاسه بزن کوزه مخور ملا ما — ل
مست شو خوار و خیال از سر بیرون کن — کار دنیا سفر دان که چو خواب است و خیال — ل
بعزل رفتم از وعظ به آید زیرا که — جان فزاید صفت روی نکو در همه جا — ل
ای چشم و ابروی همه زلف و خال — چشم بد دور خدا یار جهان جاه و جمال — ل
چون رخ نیست ای ماه رو خرمست باب — چون دو رخ نیست ای سرو روم مرو بیا — ل
چون همی بینم همه روی زمین ملک محنت — خاک شد روی تو برسیم و زر و منصب و جاه — ل
شکر لله که ندارم بجهان جز غم دوست — صبر از دست غم ما که محال است محال — ل
روی چون بدل ترا آفت نقصان مرساد — گرچه قدر ز عمر وقت تو که هلال — ل
در میانه ما با تو دل و جان عزیز — لیک نترسم کی کناره کنی از دل ما — ل
شمع اوان تو یارب که نه سند جان — باد دایم بره بر دو دولت او دو صال — ل

مولانا اعظم افتخار الدین الدامغانی فرماید

آخر این محنت هجران بسر آید روزی — وین دل خسته از این غم بدر آید روزی — ی
هم برین حال نماند مگر این محنت من — شب اندوه مرا هم سحر آید روزی — ی
وین همه یاربِ این آه سحرگاهی من — شک ندارم که بکی کار گر آید روزی — ی
زان پری چهره سیمان شکن سنگین دل — بمن سوخته دل هم خبر آید روزی — ی
یارب آن دولت جاوید بیابم که بتی — که خرامان ز درم بار در آید روزی — ی
چند باشد دل من خسته خار غم عشق — گلبن وصل هم آخر ببر آید روزی — ی
افتخارا مشو از شادی وصلش نومید — کاخر این محنت هجران بسر آید روزی — ی

مولانا مجد الدین طبیب الکاشی فرماید

گر اکی وا الحسن و جمال سلطانست — عجب باشد اگر بات بند محرا — دست
سبک کرشمه دلاز دست هادان برود — بتی که قامت و قد بس جو سرو بستا — دست

بزلف و ساعد و رخسار و خط مثال او — بعشقه و سمن و ارغوان و ریحا — بست
جماعتی که ملامت کنند عابد را — کمان برند که محراب دوست ابسا — بست
بیلا که بهشتم ببر ندانم رخ تو — بجان دوست که آن خلد هیچ زیبا — بست
حکایت از سر زلف تو می کند دل من — از آن سبب همه احوال او پریشا — بست
ز حسن یوسف مصری فراغتی دارم — که آن گذشت کنون دور دور سلطا — بست
که گفت خواجه که من ترک دوست خواهم گفت — بجان دوست که این گفته غیر محا — بست
بیک صغیره که از دوست در وجود آمد — بترک او نکنند عاشقی که جرا — بست
ملکبر خرده اگر درد را دوا طلبم — طبیب من چو رحم رسیده در ما — بست
ز مجد کاشی مسکین کناره می گیری — چه جرم رفت نکویی مرا چه یادا — بست

مولانا زین الدین علی فقیه فرماید

چه قامتست خدایا قد دلارایت — قیامتست قیامت که جمله بالا — بیت
را که کل نتوان صورتی بدین ترکیب — مجهرست همانا ز جان سرا یا — بیت
دماغ و روح جهانی ز جعد کاکلونت — معطرست و مروح چو زلف یکتا — بیت
ملک بپرسد نه پری و آدمی چنین خودکس — نشان نداد بخوبی حسن زیبا — بیت
بغمزه من که مرا جان دلم بناز و عتاب — که خود نخست مرا غمزه غم افزا — بیت
خنده شکرینت که آشتی و اکن — کنون که نیست قرارم نه صبر فردا — بیت
با بروان عبرت بزلف مشکینت — که سر مثل یاران چو هست پیدا — بیت
بناز و مکر و عتاب و کرشمه که موی — ره جفا کی ندارم سر جفا ها — بیت
اگر تو بیع جفا برکشی بکشتن من — هیچ نوع نه جسم بجان سرا زدا — بیت
بیک نظر نتوانی که کار این فقیه — بر آوری چو برا ز دست سنگینا — بیت

قاضی عثمان ماکی رحمة الله علیه فرماید

ایام نیاورد دگری چو تو یاری — در دست فلک چون تو به بغداد نگاری
آن تازه نهالی تو که تا دامن ایام — در باغ لطافت نبود مثل تو باری
ای برگ گل تازه و آیینهٔ جانها — بر دامن حسنت منشیناد غباری
هجران تو در کشت و بنا و سحر حسنت — بی روی تو آسایش و آرام و قراری
بازآی که این بی‌دل مشتاق ندارد — جز ناله و زاری ز غم عشق تو کاری
آنها که بجان بارکشان غم عشقند — باری نکشیدند چو هجران تو باری
با یاد تو در دور جهان هیچ خردمند — جامی نخورد تا نکشد زحمت خماری
بی زحمت نیشی که چشید نوش وصالت — گر چید گلی تا نکشد محنت خاری
در دام غم عشق تو از جملهٔ عشاق — چون قاضی بیچاره به بغداد شکاری

مولانا بدیع الدین فرماید نور الله قبره

ما از درد تو نجوییم ز غیر تو دوا را — بجفا و غم تو ترک نگوییم وفا را
تو اگر جور و گر لطف کنی حاکم مایی — چه کند چاره اسیر ار نکشد جور و جفا را
ما دل و جان بهوای تو سپردیم و درین ره — بخط تو سر نهادیم همه حکم و رضا را
گر چه در خورد در کبریا نیستیم و لیکن — پادشاهان ز در خویش نرانند گدا را
نه بتیغ از تو گریزیم که شمشیر اجل هم — ز سر [illegible] دل تو نکند مهر کیا را
چه سخن تلخ بگو زان لب شیرین که چو شکر — دل تو دشنام شنیدن که ز غیر تو دعا را
دل ما نیست گرفتار سر زلف کمندت — شکر چون بود آن حال گرفتار بلا را
گر بدیع از غم عشق تو ز دل ناله برآرد — چون شود حمله زند در دل زارش دل خارا
بجفا تو کی من عهد و وفایت شکنم — الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

ایضاً

رفتی و یادت از دل بیرون نمی‌رود — وز سر هوای وصل تو بیرون نمی‌رود
بر یاد عارضت مژه برهم نمی‌زنم — هرگز که دامنم همه گلگون نمی‌رود
از جور سر دو دیده دو دریا گشاده‌ام — اشکم درین زوار و جیحون نمی‌رود
گویند صبر کن که نجاتت همی رسد — هر لحظه می‌رود ز تنم چون نمی‌رود
از حال زار من مگر تو بی‌خبر — گر نیست با خبر که دلم خون نمی‌رود
چشمم بمان قدر که خیالت بدیدمی — می‌شد جواب اول و اکنون نمی‌رود
معروف گشت قصهٔ من در جهان چنانک — دیگر سخن ز حالت مجنون نمی‌رود
کار بدیع اگر چه بجان آمد از غمت — مهری که در دلست دگرگون نمی‌رود

فتح البلخی فرماید

سنگ‌دلا روا بود سیر شدن ز یار خود — من چو تو کی بریده‌ام [illegible] ز یار خود
خاک ره تو شد سرم دامن از آن کشیده‌ای — تا نفشانی از درت دور کنم غبار خود
چیست بهشت وصل تو لیک من گدای را — نیست طمع که دیده‌ام پیش تو اعتبار خود
یا نظری بحال من از ره مردمی بکن — یا دل برده باز ده تا ببرم بکار خود
ای که ملامتم کنی گر در دوست می‌روی — من چه کنم که می‌برد هر دم از قرار خود
سیم دغل شمر مرا به یده تا بمحک زند — من که طلای خالصم کی روم از عیار خود
حاصل خواب کار دل در ره حاصلی و من — گوهر اشک ساخته حاصل روزگار خود
سر ز در تو کجا برم من که اسیر آن درم — گر برود ز سر سرا در سر یار خود
گر همه تیغ می‌کشد ور همه دوست می‌کشد — خاطر ما نمی‌کشد جز برضای یار خود
در ره اختیار او گر بروم کجا روم — من که قلم کشیده‌ام در ره اختیار خود

تاج الدین الکرمانی فرماید

بلبل نافهٔ مشک بر طرف گل نهاده‌اند — تا نقش بر غم زلف تو کاکل نهاده‌اند
از پیچ و تاب حلقهٔ زلف مسلسلت — بنیاد دور را باصل تسلسل نهاده‌اند

آب حیات آب حیاتست لعل تو — کو می زنند خوذی لقبش ملک نهاده اند
روزی که کارنامهٔ عشقت نبشته اند — فصل غمت زبان فلک نهاده اند
در بیم منو زهره اگر ماه خوانمت — کبر قاعده برای عقل نهاده اند
خال و خط لطیف تو ساطکان حسن — بشنو که ذمن که چون نام نهاده اند
خطی مشک بر ورق گل کشیده اند — بر لاله نقطه از ورق نهاده اند
سوزی تازه در دل بلبل فکنده اند — تا نعل داغ زلف تو بر گل نهاده اند
دارم زباب مهر تو اندر میان جان — سوزی که از تو در دل بلبل نهاده اند
وز عکس سایه ت نمودار برده اند — زان روح اصل عنبر و سنبل نهاده اند
بحید سر زخط تو هندوی طرهات — بر گردن زغالیه زان کل نهاده اند
بر آستان عزت عشق تو بارها — خورشید و ماه رو بتنزلک نهاده اند
از گرد خاک پای سگان محلت — بر فرق تاج تاج تجمل نهاده اند

صدر نظامی فرماید

کفتم سحر کهی شفاعت نسیم را — کز من بگیر باز تو لطف عمیم را
یار قدیم و مخلص دیرینت منم — حقی بود مراینه یار قدیم را
یار و نعیم من بجهان جون جمال تست — از من مبر بهانه صنم سیر نعیم را
کو بند بر در تو مقیمست سالها — مالمدامان انکل برستی مقیم را
کرچه هلاک چشم سقیم تو کشته ام — هستم در آرزو که به بینم سقیم را
کردم ادیم روی مرصع باشک لعل — تا پای چون بلود تو پوشد ادیم را
بر خاک تیره تا نهد مرکب تو دست — دریای او فتام اشک چو سیم را
قلب سلیم صدر نظامی بپیش تست — مکذار خوار و ضایع قلب سلیم را

منوچهر ابن شروانشاه فرماید

علامت زسر عشق تو بیرون نرود — مهر لیلی بجفا از دل مجنون نرود
گر ببرند بشمشیر اجل خون مرا — مهجان مهر تو از سینه بیرون نرود
تا مرا از خلق جان جامه دگرگون نکنند — در دلم عهد و وفای تو دگرگون نرود
نرود هیچ شبی بی من دیوانه صفت — کاب چشم زفراق تو چو جیحون نرود
گفته بودی که برود جان تو ادم روزی — گر بدین نوع بود فرقت تو چون نرود
چه عجب گر من آشفته شوم فتنه تو — چشم فتان تو گر بیند و مفتون نرود
هیچ شب نیست که از درد جدایی صد بار — ناله ابن شروانشاه بگردون نرود

جلال الدین اسکندر فرماید

ای سر زلف دلکشت برده ز من قرار دل — کشته مقیم روز و شب عشق تو بر کنار دل
از حرکات آسمان تا زبرت شدم جدا — روز و شب و سال و مه گریه و ناله کار دل
ای بستم نظر من هم بلکی [illegible] — گر برسد نسیم تو یک دم اضطرار دل
ای تو سر وارد [illegible] زجنیه یار [illegible] — طلعت دلبر تو آمده نو بهار دل
از محن فراق تو گشته بزار چشم من — وز غم عشق روی تو شیفته روزگار دل
هر نفسی برآورد تیغ فراق ای صنم — بی رخ جان فزای تو [illegible] دمار دل
کرد سکندر از لقا دست امید منقطع — تا که بدید ای صنم فوت حیات قرار دل

عماد الدرالمعانی فرماید

نخواهم با غم عشقت زبانی شادمانی را — ندانم خرابی لعلیت جان جاودانی را
تو سلطانی من گدا آخر کجا آرد دولتم — که بر درگاه تو یابم مجال پاسبانی را
نه قدرت بود هم با تو نه برو صبر والم — نمی دانم کرا کویم من این درد نهانی را
نکردم اختیار خود طریق عشق را لیکن — که مانع می تواند شد قضای آسمانی را
حیات از بهر آن خواهم که وصل یار دریابم — و گر نه در غم هجران چه راحت زندگانی را

بدان امید که وصلت مرا حاصل شود کامی | درین سودا بسر بردم همه عمر جوانی را
روا نبود که دیگر می بقول دشمن بد گو | بیکبارگی فکندی کلی طریق مهربانی را
مرا یک لحظه از خاطر نه غایب می نیز اکنون | فرو مگذار از خاطر عماد دامغانی را

عماد الدین یوسف لر فرماید

کی دهد جز زحالم بت شوخ بی وفا را | کی کرفت جمله عالم ز زبان طعنه ما را
ز غم تو نه قرار و نه جز از تو کس ندارم | شو فغان دلم کرمی بکن خدا را
کذری کن ای ستمگر بر ضعیف مهجور | نفسی وثاق دلبر بجمال خود بیارا
تو اگر چه حمله سازی چه بود اگر بسازی | دل ما نمی نوازی صنما بجنب یارا
بامید وصل رویت مرو آسمان کویت | دم عشق از زر رویت چه زنم کی نیست یارا
دل مستمند مسکین بهوای بت غمگین | بجفا و جور چندین مشکن دلم خدا را
شده ام ز عشق حیران چو دو زلف تو دل | همه رازهای پنهان بکند اشکم آشکارا
مکن ای امید جانم که ز هجر نا توانم | شد از آن جدید کامم گل بزم گشته خارا
بنواز خسته را ز طرب شکسته را | سر دار تو بسته را بکشی مدارا
نی دل چنین چه بویم خود از بهشت کویم | زکدام پرده جویم دل تنگ بی نوا را
سخن عماد بشنو سر و نغز و تازه و نو | ز برای بزم خسرو که به از هزار دارا

شرف الدین شفروه فرماید

چو دلم ز شوق رویت همه دیده گشت یارا | ز چه نیست با تو ما را سحر وصال یارا
بری چشم رعنا دل عاشقان شیدا | همه چشم و جمله صفرا بود از تو بهره ما را
ببرد زلف مشک سایت ببرد لعل جان را | ببرد چشم دلربایت که بکشتی مدارا
نه قدت چو سرو سیمین رخ چو ماه پروین | بدهان تنگ شیرین که ز من میر نگارا
بوفا کی عهد شکن ز نظر بی اسیر کن | که ببرد دل من تو جا بکی سوا را

چه کنم بجز فراقت چو مرا است اشتیاقت | بنماند صبح طاقت که بنیم زنگ خارا
چو رسید مرا بغایت غم عشق بی نهایت | کنم از تو صد شکایت بر شاه اشکارا
برحمت ملک ایران سر جمله تاج داران | که بعون لطف یزدان بگرفت ملک دارا

سعد الدین نزاری القهستانی فرماید

وقتی دما یاد آمدی مرحمت آن ما را | اکنون زلال خاطر ترسم نماند آب روان را
ز جور غیرت می کند در سر جوری که دام | هم چشم دارم که بر دارد از آن اکراه را
کرمی کند عین رضا و ربی می خواند روا | بر خور و مال زنده کار حکمت و فرمان شاه را
عاشق چه دی جان بده تسلیم کرد سر شده | دست تصرف زین قبا درجان بر ز جو امدا
با اعتماد صابری با عشق کی دم کا دی | در بیت صرصر باسمی و زنی بشاند کاه را
عشق جهان آشوب را از هر طرف کافر کارز | بانک شبیخون بر زند غارت کند خرگاه را
بر مسند میر دلم خیش جهد بر سر حق | سعی که می مسند شیرین و تو بنشاند گاه را
قلمرو بند اندکرچه من با جوانی ای عاکر | آری با شد حاصلی از قدر یوسف جاه را
کفتم نزاری را مکن بازو مندان ایمن | بر شاخ بالادستی کی بر رسد کوتاه را

مولانا کمال الدین الزنجانی فرماید رحمة الله علیه

کر باز اقبال آورد دیکرش در آغوش شما | بردار مرا از شکار مرجان از چشمه نوش شما
بر بوی یک بوسه بسی جان داد خوش مسکی | هیهات دست هر خسی کی کیرد آغوش شما
تا بخت رهبر داشتم واقبال یاور داشتم | در گوش گوهر داشتم از لعل دُرپوش شما
اکنون که حتم شد نکون از کبر چرخ بر آن | آورد دوی بینم کنون در حلقه کوش شما
از کفت و کوی ماجرا هر کز کرفتار از اما | فریاد ناجوره مراکشتم فراموش شما
ای بوجه جاردم واسر دره دوم سرم | در آسو دانم مرحنیف از کوش شما

سقط چهارم ؟

مابین ص ٤٣٢ - ٤٣٣ معلوم نیست
سقطی هست یا نه، تا نسخهٔ دیگری بدست
نیامده است حکمی قطعی در این خصوص نفیاً یا
اثباتاً نمیتوان نمود،

من دوش درون بوده ام ورد دیده خون باوده … تا صبح مر بعوده ام زار بود خون دوش همه
دل هست باری چه دهی کجان زدست بغمی … زحمی چه دری میمی چو قطره هم دوش همه
با دیده کامی زان دم صدم کمال محن … جان می فشاند سخن بر لعل خاموش همه

ایضاً له

دل مار بود و جان هم بر دگیر ز حکش … همان کرد ستی که نماید زیر سنکش
رکشاد تیر مژکان همه در جکر ستاند … جو کشد کمان ابرو بکرشمه چشم سنکش
که حکش آمود مرجو شکر جو ش است کرت … چه بود مراد صلحش که چو جو است حکش
ازی بود اندک نظر د میمه بین را … کمر از میان نماز کعران دهان تنکش
دل تنگ چه رداعم طرب اورد جو رنکی … اگر او دهی دایم بروی چهره رنکش
بهوای چه ز لعش خطا جو می رود دل … که برو می نماید انو سیاه زنکش
جکران همای ارد بکمال خون نمی … نکند مشک و بس زعدار لاله رنکش

ایضاً له

جو کشد کمان ابرو بکرشمه چشم سنکش … دل و جان حلو دو زد سرناوک خدنکش
بکرشمه چشم او بن دل و جان اکر بخواهد … ز لسان دم بر دل و جان بخم شکرش
خوشی برو سپار من دل و جان و مرحه دارم … که نداد ز او بحد جواب حکش
دهان لبی و روی نکند سنکس مرکز … مکر آنکه یکی باشد دل و جان این و جکش
جکرم بماند و صبر بر مهد و رفت حسم … ز کدار دیر در بر نشستی در نکس
خرد ابر صبح صحبت می کشد دلم را … که زنام و سل بکار مه چه دهه نام و نکس
دل عشق میته و نکه عمر چه دیدن … چه حکایت شرکن بکار خوی سنکش
بنکر بروی جانان که ای که چار کرد … که عجایب خراب نماید آوی رنکش
بجمال دیگران نکند کمال نسبت … جو محال محض باشد بود کسی بسکش

تو در

الباب الثامن والعشرون
فی ذکر الرباعیات

فصل نوزدهم
در وصف چشم و ابروی معشوق

فصل بیستم
در سؤال و جواب

فصل بیست و یکم
در وصف حسن و عشق

فصل بیست و دوم
در وصف وصل معشوق

فصل بیست و سیم
در وصف درد و اشک

فصل بیست و چهارم
در وصف زلف

فصل بیست و پنجم
در وصف خط معشوق

فصل بیست و ششم
در وصف خال معشوق

فصل بیست و هفتم
در وصف کمر و دهان معشوق

فصل بیست و هشتم
در وصف ابروی معشوق

فصل بیست و نهم
در وصف روی معشوق

فصل سی ام
در وصف شکایت عهد معشوق و بیگانگی او

فصل سی و یکم
در وصف ذوق و اشتیاق

فصل سی و دوم
در پیغام و فرستادن معشوق نامه

فصل سی و سیم
در رباعیات مستوره

فصل سی و چهارم
در رباعیات مرثیات

فصل سی و پنجم
در بیماری

فصل سی و ششم
در مراثی

فصل اول در توحید حق جل و علا
ملک المحققین عطار فرماید رحمة الله علیه

ای پاکی

ای پاکی تو منزه از هر پاکی / قدوسی تو مقدس از ادراکی
در راه تو صد هزار عالم گردی / در کوی تو صد هزار آدم خاکی

ایضاً له

جان محو شد و یک سر موی نشناخت / دل در خور گشت و خاک کوی نشناخت
ای از سر موی دو جهان کرده پدید / گم کرد دو جهان رمز سر موی نشناخت

ایضاً له

نه عقل بسر حد کمال تو رسد / نه جان بسراچهٔ جلال تو رسد
گر جمله ذرات جهان دیده شود / ممکن نبود که در جمال تو رسد

ایضاً له

ای عین بقا درجه بقایی که نه یی / در جای نه و کدام جایی که نه یی
ای ذات تو از جای و جهت مستغنی / آخر تو کجایی و کجایی که نه یی

ملک الشعراء بدر الدین الجاجرمی
فرماید نور الله مضجعه

ای واله سر تو جمال تو عقول / وی بی خبر از کنه کمال تو عقول
از غایت کبریا نیارند شدن / نزدیک سرادق جلال تو عقول

ایضاً له

تا مهر سپهر قدرت تابان شد / جان در طلبش چو ذره سرگردان شد
در نعت جلال تو زبان لال بماند / در کنه کمال تو خرد حیران شد

ایضاً

ای آنکه خرد دل از تو خرم شود
جز نام خوش تو عین مرهم شود
بر جمله خلق اگر کنی بخشایش
یک ذره ز ملک و رحمت کم شود

ایضاً

ای حکم تو بر رها و ذات بیچون
از هیبت حکمت دل پاکان شده خون
بیرون و درون توی حقیقت لیکن
کس را ز تو نشان نه از بیرون و درون

فصل دوم در نعت رسول صلوات الله و سلامه علیه

ملک المحققین عطار زیاد رحمة الله علیه

ای رحمت عالمی تو از سلساک
هم مانده از هستی از لولاک
حق کرده ترا خطاب ای عالم پاک
لولاک لما خلقت الافلاک

ایضاً

فرمانده ملک انبیا گشته توی
مقصود ز تعز مرتبت گشته توی
روشن نظر لعمرک آگشته توی
هم دامن خلوت دنی گشته توی

ایضاً

صدری که ز مه جو بود بر بشر او بود
مقصود ز اعراض و ز جوهر او بود
آنجا که میان آب و گل بود آدم
در عالم جان و دل پیمبر او بود

ایضاً

زان

زان پیش که خیمه را فلاک زدند
وان خیمه بگرد توده خاک زدند
در عالم جان برایش بخشتند
بر قصر قدم نوبت لولاک زدند

فصل سوم در دم النفس و پیری

ملک الشعرا بدر الدین الجاجرمی نور الله قبره

ای در ز چهار طبع دربند ماش
وای تن چو جان بلقمه خرسند ماش
ای عز بغیر جاه سلطان چو توی
چون عار اسیر زن و فرزند ماش

ایضاً

چون منتی چرخ اگر چه بی مانند م
از قرص فلک بلقمه خرسند م
شهباز کشاده بال و بلند نظر
مردار زمانه چون کند دربند م

ایضاً

در وقت صفا دلا ملک را بر کوب
این قوم کنید یک یک را بر کوب
تو بحر صفا بلی ز هر جوی مترس
تو بدر محاقی فلک را بر کوب

ایضاً

پیری سر من چو شیب آورد
کافور ز مشک من پدید آورد
گر زانکه بر از سیاه رنگی نبود
از موی سیه سپیدی او چون آورد

ایضاً

پیری چو رسید بر موی سپید
شد موی محاسنم ز هر موی سپید
زان روی که آتش هوا نمایند
چون دود سیاه بود آرد سپید

ایضاً له

آن دولت و رونق جوانی بنماند — وایام نشاط و کامرانی بنماند
راضی شده ام ز روی گلزار امان — با ما چو گلستان امانی بنماند

عطار فرماید رحمة الله علیه

جور روی سیاه و بخت آوردم — جرمی که نبایست بدست آوردم
بسیار چو سرو سرفرازی کردم — تا عاقبت کار شکست آوردم

ایضاً له

گفتم چو دمید صبح روز افروزم — دیگر نبود چو شمع هردم سوزم
خود کرد درم چو صبح برت بدمید — زین صبح برآمدن فرو شد روزم

ایضاً له

دردا که جوانی ز بر ما دور رسید — صد گونه بلا در من رنجور رسید
کافور دمید از بنا گوش برون — یعنی که کفن ساز که کافور رسید

فصل چهارم در رباعیات منتخبه در صنایع اشعار

از کلام ملک الشعرا ابو الدرر الجاجرمی نور الله قبره — در هر صنعت داشته

ابر بر باد دولت و بخت داد — تا بخت دهر نبی دلان از دل داد
در دست عدوت باد دوران در دل — تا دهر بود درد عدو در دل باد

ایضاً له در [illegible]

شش سر بخشد ز شتری بکشش — سیرابی ز شیر شیرزه اندر کوشش
شکرش شکری گشت شفا بخش چو شهد — شکرش تا داشتای اهل دانش

ایضاً له تجنیس مکرر

خون می گریم ز عشق ماهی ماهی — تا بو که کند من نگاه گاهی
در پرده عشاق ز عشقش همه شب — تا سحر بر سر راهی راهی

ایضاً له تجنیس تام

ای کشته ز سودای تو دل بازاری — هستم ز هوای رخ تو بازاری
کز دل من شکار بارت چو شد — تا کی بشکار کنگ دل بازاری

ایضاً له ایهام

ای یافته ماه و مشتری نور از تو — در خون عرقست این دل رنجور از تو
تا دور شدی سا که از نزدیکم — نزدیک شدم بدرد دل دور از تو

ایضاً له متضاد

ای روی تو روشن و دو زلفت تاری — با ما بوصال گل هجران خاری
زلف تو زره دارد و چشم تو سنان — در مهر چو آبی و بکین چون ناری

ایضاً له متناسب

ای زلف تو چون شب و رخت ماه منیر — خط چو زره زلف تو همچون زنجیر
خال تو چو مشک و عارضت چو کافور — ابروی تو چون کمان و مژگان تو تیر

ایضاً له سیاقة الاعداد

دارم ز هوای رویت ای رشک قمر … روز و شب و گاه و بیگه و شام و سحر
دل خون و جگر سوخته و سینه فگار … لب خشک و دو دیده تر و شخصی لاغر

ایضاً له تقسیم

رخسار و دهان و لب آن سرو بلند … ماهست یکی پسته یکی دیگر قند
زلف و مژه و گیسوی آن دلبر هست … یکی زره و یکی سنان دیگر بند

ایضاً له خفی و جلی

ربود و شکست بی وفا از دست داد … تا از من خسته دل برآمد فریاد
بربود دل و شکست عهدم ناگاه … در بت زفان و مهر از دست بداد

ایضاً له ترصیع

شکر داری در لب شیرین بسیار … گوهر باری ز لعل نوشین هموار
هر کس که ز تو عبیر چین جست او را … عنبر آری ز زلف پرچین ای یار

ایضاً له ذو قافیتین

ای چرخ کشد ز روی تو خواری خور … تا چوک بیاردش فرو داری سر
جون خط تو هر که خواست بیند در رخت … روزش چو شب زلف کنی تاری تر

ایضاً له تشبیه تفضیل

جون ماه رخ و ماه رخم رخ بنمود … از دیدن مهر و طرب دل بفزود
هم ماه زمین دیدم و هم ماه سما … از ماه سما ماه زمین خوشتر بود

ایضاً له تشبیه مشروط

فذلک

قندی تو اگر چو پسته خندان باشد … سروی تو اگر سرو خرامان باشد
ماهی تو اگر ماه سخن گوی بود … شمعی تو اگر شمع سخندان باشد

ایضاً له تعجب

هر کس که شب تیره بیفتد از راه … با راه آید به نور آن روی چو ماه
این طرفه که من روی چو ماهش دیدم … گم راه شدم در شب آن زلف سیاه

ایضاً له تجاهل العارف

مهرست ندانم آن دو رخ یا قمرست … قندست ندانم آن دو لب یا شکرست
سروست ندانم این لطیف یا قامت اوست … جعدست ندانم آن عبیر یا جنبرست

ایضاً له مصرع

از باغ رخت گل و سمن می خیزد … و ز طرهٔ تو مشک ختن می خیزد
از لعل لبت در عدن می خیزد … در کوی تو سرگشته چو من می خیزد

ایضاً له سؤال و جواب

گفتم که رخ خوب تو گل رنگ چراست … گفتا که دل تو چو دهم سنگ چراست
گفتم که معشوقه بامت حک چراست … گفتا که ز عاشقی ترا ننگ چراست

ایضاً له تضمین المزدوج

ای دوست تو تا با دگری پیوستی … عهد مرا چو سر زلف خود بشکستی
چشم تو مرا براند با چشم بگوی … فردا که کند خمار کامشب مستی

ایضاً له محذوف الف

آرام

ما را چو سر زلف تو برده است دارم طمع وصل تو ای اصل	ما را مزن و پای مسکین شو ما در کویت نمانده ایم اندر

ایضا له متقاطع

ای روی تو قبله روانها چو حرم ای زلف تو پای بند دلها کشته	وای لعل لبت جان جانها جوارم دادم است مراعات زلفها هر دم

وله المحتمل للضدین

با چین سر زلف تو شد دادستم در راه هوای تو شود درمان درد	با وصل لب لعل تو شد شادی غم در کوی غم تو نوش می گردد سم

ایضا له استدراک

ای داده مهر عاشقان را همه پند ای کرده هزار کس را مهمانی	وای خورده ز دست دوستداران همه قند وای سوخته از مهر تو من لک سپند

فصل پنجم در رباعیات

لملک الحکما عمر خیام رحمة الله علیه

عالم اگر از بهر تو می آرایند بسیار چو تو روند و بسیار آیند	مگرای بدان که عاقلان نگرایند بربای نصیب خویش کت بربایند

ایضا له

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد کار من و تو چنانکه رای من و تست	خود را بکم و بیش دژم نتوان کرد از موم بدست خویش هم نتوان کرد

دل بسته بغم عشق تو خرسند مگر در بند سر زلف تو دل گشت مقیم	بشنید ز کس خسته دلم پند مگر مجنونست دلم کی هست در بند مگر

ایضا له ملمع

ای علت حرقت هوا را تو طبیب از تو نکنم وصل طمع کار درست	ما لی بالله سواک خل و حبیب یا لیت لنا خبة کان نصیب

ایضا له ملمع مکرر

یهواک فؤادی و فؤادی یهواک افدیک عشقی و عشقی افدیک	زیراک تو جانی و تو جانی زیراک جالاک لطیفی و لطیفی جالاک

ایضا له اغراق

دارد روی روی تو ای نیکوروی یک موی مرا اگر ببینی کو بین	وز دست جفا و ستمت ای دلجوی کین هست تن تو و تو او را مویی

ایضا له تجنیس

جانا تو بوصل مرغ دل را بالی از من بمرکی خوش چو عمر و مالی	من هجرک نار سکنت فی بالی قلبی روحی سواک روح مالی

ایضا له موشح وصورکم فاحسن صورکم

ای وصل تو کرده روز هجران داکم حسن تو نمود صورت قدرت حق	فارغ چو مه رخت ز نور را بخم کمر دیده بود حسن روی مردم

ایضا له رد العجز علی الصدر مع القلب

ایضاً

وقت سحرست خیز ای مایهٔ ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نپایند بسی
وانها که شدند کس نمی‌آید باز

ایضاً

چون نیست مقام ما درین دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطاییست عظیم
تا کی ز قدیم و محدث امیدم و بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

ایضاً

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست
کین سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

ایضاً

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم چو کردم این اوباشی
با من بزبان حال می‌گفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

ایضاً

یک قطرهٔ آب بود با دریا شد
یک ذرهٔ خاک با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

ایضاً

ایام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با نالهٔ چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

این

ایضاً

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت
کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند
زان روی که هست کس نمی‌داند گفت

ایضاً

ای پیر خردمند پگه‌تر برخیز
وان کودک خاکبیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمک می‌بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

ایضاً

دوری که درو آمدن و رفتن ماست
او را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می‌نزند دمی درین معنی راست
کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

ایضاً

می خور که فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو
در سبزه نشین و می روشن می خور
کین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

ایضاً

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار باره بیشت گفتم
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

فصل ششم در شکایت روزگار و فلک

لواحد من الشعرا

شادی نکند هیچ کداز مرد دل	تا غم نکند نخست کار مرد دل
هرکز نغلطد کلی بدستم نرسد	تا نشکند هزار خار در دل

فی المعنی

بر من ستم زمانه بسیار چراست	بختم من شوریده نکوسار چراست
دست همه تاکتان پر از کل بینم	پای من بیچاره ولی خار چراست

فی المعنی

ای غم بکذر زین دل بی حاصل تنگ	دایم که خوش نیست درین منزل تنگ
این یک دل تنگ را [illegible] تو	هرجا که دری فراخ یابی دل تنگ

فی المعنی

بختی نه که زو نصیب جز غم یابم	دوری نه که در جهان دمی دم یابم
شادی مکر از جهان برو شادان	هرچند که بیش جستم کم یابم

فی المعنی

همواره دلم زخرمی بر میزد	هرجا که غمی بود در او آویزد
هر شام که هی حریف دردی باشد	هر صبح که می برون غم برخیزد

فی المعنی

دارم ز جفای فلک آینه کرب	در کردش این زمانه خون خوردن
از دیده رخی همچو ساله همه اشک	در سینه دلی همچو صراحی همه خون

فی المعنی

فریاد

فریاد ز دست فلک پیر کنده	چون شمع مرا کریه بر یک خنده
انکشتری زر نکین می ده دار	کو همچو نکین ساده بود باکنده

فی المعنی

فریاد ز دست فلک سفله نواز	کازاده بکشته دارد و سفله بناز
ترکی نه سر هنکی سر افکنده چنین	صد پیرهن طراز و پوشیده ساز

فی المعنی

ای چرخ فلک نه نان شناسی نه نمک	پیوسته مرا برهنه داری چو سمک
از چرخ زنی برهنه پوشیده شود	چرخ زنکی به از نوای چرخ فلک

فصل هفتم در رباعیات

للمعات سلطان الافاضل قاضی نظام الدین نعمة الله رحمه

نادت حمامة تحاکی حالی	تبکی وتنوح فوق غصن عالی
اونا له همی کرد و منم می کفتم	می نالد در بریده که خوش می نالی

ایضا

لو زرت وقد منیت بالارزاء	خفت شماتة علی الجوزاء
ای خاصیت وصل تو روح افزایی	آیا بود آنکه از در ما آیی

ایضا

یا ساجعة الایک بذات الضال	شوقت بنوک المشتی حالی
من نده او یار مرا یافتم عجب	ابر طرفه کی ما باری وهم می نالی

ایضاً

یا سائلی ان مررت بالبطحاء — واستخبرک الجمع من انباء
کو شدنی هوا و آتش برباد — آن کشته غم صوری از شیدایی

ایضاً

قبلت مواطی الجیاد الجرد — یطوین لکا الفلاة علی البرد
جانا خبرت هست که هنگام وداع — دستی و دل بهار عاشق سردی

ایضاً

انزع قدح المدام فالفجر یلوح — واشرب هو نا ولی کالمسک یفوح
از روی جهان صبح اثر غالیه برد — برجهره کش ای جان و جهان نور صبوح

ایضاً

یا سائلک یا نسیم حجر بالزهر — ما امکنه دونک فتح النصر
با بوی خوش تو بود باد سحری — دل داده بیادآرام ای دلبرک

ایضاً

بالورد نسیم راحة العشاق — بالورد تسمع جرعة الفساق
مهتاب و شراب ناب و معشوقه جوان — هرکو نه زنده رود جهان ای ساقی

ایضاً

فز و تشف عن الهموم والافکار — بالخمرة والمدار والاوتار
گل جام تهی کرده ز هر در کوید — می نوش تو در پیاله باری داری

یا راحم

ایضاً

یا راحة روحی و شفاء الداء — عطفاً فلقد اشمت بی اعداء
از من که زد در دل به غم پیوند — ترسم که چو الف تو شوم شیدایی

ایضاً

ولا المنی قلبی یا ملجاء — ان کنت مصادقی فسل عن بابا
نوشین دهنی یار مرا میماند — شیرین سخنی و خوش دلی هیچ ندی

ایضاً

ولا المعلق یحوبه سراب — فیم انعکس القضیة الامر عجاب
نقش از دل سنگین تو رفتست و نماند — در دیده من نقش خیال تو بر آب

فصل مشتمل در رباعیات مستی
در حق پسر خاکبیز

در دست دعوی خاک بیزی دوم — دین باده دام کی چون کو بیز
این طرفه که خاک بیز زر خواهد من — زر در کف و خاک بیز را می جوید

و لها در حق پسر کلاه دوز

دلدار کلاه دوز من از روی هوس — می دوخت کلاهی ز دیبج و اطلس
بر هر تتری که هزار زه می کشتر — تا آنکه جهار ترک را الکه زه بس

و لها در حق پسر کفشگر

زیبا بت کفشگر چو کفش آراید
کفشی که ز لعل و شکرش آراید
هر لحظه لب لعل بران می ساید
تاج سر خورشید فلک را شاید

ولها در حق پسر پاره دوز

ای تنگ شکر چون دهن تنگ تو نی
از تیر مژه این دل صد پاره من
رخساره گل چون رخ گلرنگ تو نی
می دوز و بپاره دو دهن تنگ تو نی

ولها در حق پسر خیاط

ای رشته چو قصد لعل کانی کردی
در سوزن او عمر تو کوتاه است
با مرگ باد دم عنانی کردی
نه غسل با آب زندگانی کردی

ولها فی المعنی

دی کفش از جوش پسر درزی را
کفشاکفش وصل تا می خوری
گر بهر خدا خوش پسرا درزی را
کشم که بجان همی خرم درزی را

ولها در حق پسر قصاب

آن دلبر قصاب دکان می آراست
دنبی بکفل برد و خوش خوش می کاست
استاده بر بند و دمان از چپ و راست
احسنت زهی دنبه فربه کم و کاست

ولها فی المعنی

قصاب چنانک عادت اوست مرا
سر باز بعذر می نهد بر پا مرا
بفکند و بکشت کین چنین خوست مرا
در می دمد از تا بکند پوست مرا

ولها در حق پسر [illegible]

مر کاری

در حق بچه [illegible]

مادرای بچه [illegible]   پستان و برا [illegible]
[illegible]   مقصود من [illegible]

هر کار دگی از کشته خود برگیرد
گر بار بنهد بر گلو کشته بود
وندر لب و دندان چو شکر گیرد
از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

[illegible]

خار که در دسته او خنده بود
باز از سر تیشه گر کند کنده کی
عکس رخ او چو مهر تابنده بود
خارا اگر نظر از کنده بود

ولها در حق پسر نخان

همی که مرا دلبر حجاز دهد
در هیچ غمش نمانده ام همچو خمیر
نه از سر کینه گر سر باز دهد
ترسم که ببرست اشتم باز دهد

ولها در حق پسر نعال

آن کودک نعلبند دامن در دست
زین با دره سرکه دید در عالم نیست
چون نعل بر اسب بست از پای نشست
بدری هم اسب هلالی بر بست

ولها در حق پسر جولاهه

جولاهه که جان و دل خسته اوست
[illegible] زلف در شانه کند
از تار دو زلفش تن من بسته اوست
زان این تن زار خسته پیوسته اوست

ولها در حق پسر بزاز

شهری زر و سیم در رخت می نگرند
هر جامه که سالی بمزدت می دوزند
و ز سوز غم عشق تو جان در خطرند
از دست تو عاشقان بروزی ببرند

ولها در حق پسر [illegible]

ای خوش پسری بدیدم از سر جان / شایسته و بایسته تر از سر جان
از دست غمش همیشه در ضراعت / و ز عشق رخش همیشه در سر جان

ولها در حق پسر قصاب

با ابر همیشه در عتابست بشیر / چو بنده نور آفتابست بشیر
کز سرو دمگ دیده من بحت چرا / هر گاه که طلب کنم در آبش بینم

ولها در حق پسر مؤذن

مؤذن پسری تازه تر از لاله حرو / رنگ رخش آب برده از چون تذرو
آوازه قامت خوشش چون برخاست / در حال بباغ در غار آمد سرو

ولها در حق پسر کبوتر باز

مضراب ز زلف و نی ز قامت سازی / در شهر ترا رسد کبوتر بازی
دلها چو کبوتر بند در سینه طپان / تا تو بی وصل در کدام اندازی

ولها در حق پسر سنگ انداز

مسکین دل ار نداشتی پیر و ابیت / چون من دل سنگ شیشه هر جایت
بیچاره لگد همی خورد و زدی دل / می آید و بوسه می دهد بر پایت

ولها فی المعنی

جان رخمی بر جست جست و بشکست / لرزان بر آن فرطه تر و بشکست
آیا بود آنکه نه رقیب خشکست / بر پای تو بوسه دهم چون بشکست

ولها در حق پسر تیرانداز

هر شیر که آن ترک سگ ساید / بر سینه عاشقان بی مایه زند
ترکیست که از غایت جالاک / اندر شب تیره خفته بر سایه زند

فصل نهم در رباعیات نقیضه

سلطان الافاضل قاضی نظام الدین فرماید

هر خوی که ز عنب ولبت می چکد / شکر ز نهیب رشک شیرینی می چکد
زان روی بکر بوسه باز دادن / کان آب معلقست در نی چکد

لا اعرف قائله

از شرم رخش ز روی خوی می چکد / وز ذوق لبش ز جا رقی می چکد
انگشت جمال زنخش چون بردم / گفت آب معلقست هی می چکد

لغیره

زلفت که هوا همی پریشان گردد / دانی ز چه دست چه سر می گردد
چون دیده که لعل تو مزد دارد / وحشی شد و بر کوه و کمر می گردد

لا ادری

زلفت بر خال و خط غلط می گردد / پرگار صفت گرد نقط می گردد
خط تو ز مردمست و زلفت افعی / افعی چو زمرد گرد خط می گردد

لواحد من الشعرا

ای از تو خجل شده گل و مشک و گل / هر بر سر نازکت چو خوی ریزش کل
با سهو حباب و سراب زلال / با عقد گهر گشته بر خرمن گل

ایضاً له

ای لعل تو در جام آفتاب بکن
رخسار چو ماه فتنه با مهر بکن
گر دست خیال رخ تو بر رخ من
زابر دیده‌ام اشک لعل صد جای حکین

لغیره

با آنکه دوای درد دل نتوان کرد
هم ترک نوای شمع چگل نتوان کرد
صورت که جان ز نور خود ساخت ترا
ور نه چو تو صورتی ز آب و گل نتوان کرد

لواحد من الشعرا

آن غمزده را که غمزه‌ات حیران کرد
وابروی کژ تو دید سرگردان کرد
چون قد تو دید راست ابروت گفت
با این همه راستی کژی نتوان کرد

لا ادری قایله

هم سبزهٔ سر سبز پرستی ای ساقی
هم گل بگلاب روی شستی ای ساقی
چون یاسمن لطیف از شاخ شکست
کی توبهٔ ما بود درست ای ساقی

عطار فرماید

چون گل شکفت در بهار ای ساقی
تا کی خورم زمانه خار ای ساقی
در پیش صراحی و در کف جامی
با سبزه خطی سبزه زار ای ساقی

لغیره

چون عود بنالیدم و بنواخت مرا
با آنکه بدم سوختنی ساخت مرا
یک رگ ز دلم بگوش مالش بگسست
حالی ز کنار خود بینداخت مرا

کمال الدین اسمعیل فرماید

ای خال ز سودای تو پیراهن گل
خون پوست که بار تو خورد دامن گل
وز تازکیت عرق بر اندام لطیف
چون قطرهٔ شبنم است بر خرمن گل

ایضاً له

لعل تو که او شکر شدست اندر خط
دانی که چرا ز دست دستان در خط
از زلف تو مار دید بر هم پیچان
حالی بفسون گری شد اندر خط

ایضاً له

ای لعل ترا نهاده جم سر بر خط
روی تو کشیده بر سر سلطان خط
دیدم تو چو باده گردی اندر ساغر
گرد است تو باده چون همی گردد خط

ایضاً له

ای دل حدیث چوبی بار د ز ر
گم کرد ز سیم کی کار زر دارد زر
گر خود همه تن زبان شوی چون سوسن
چون نرگس تا ز دیده بیرون آرد زر

ایضاً له

خوبان همه را صید توان کرد بزر
خوش خوش بر دلستان توان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین
کو نیز چگونه سر در آورد بزر

بدر الدین الجاجرمی فرماید

ای در حلّ شام زلف تو تا ماه چین
رخسار تو آفتاب و دندان پروین
بالای تو از کرشمه سروی چمان
گر چاه دهنت ز لطف شکی شکرین

ای حر

مولانا صاین الدین الشیرازی

گل را دیدم نشسته بر طرف چمن | پیراهن خود چاک زده تا دامن
می گفت که پرده جمالم کی درید | باد سحر از میانه برخاست که من

مولانا جلال الدین عتیقی

سودا زده زهره ارباب وطن | دیدم که همی گذشت بر طرف چمن
گفتم که نیاز من بجانان که برد | باد سحر از میانه برخاست که من

مولی الاعظم قطب الدین الشیرازی

در صحن چمن چو لاله بگشود دهن | می گفت بسوز دل حدیثی بسمن
گر بوده زروی کار برقع انداخت | باد سحر از میانه برخاست که من

لقاضی [illegible] شمس الدین

دی بهر تماشا چو شدم سوی چمن | پیراهن گل دریده بد تا دامن
گفتم که درید قرطه سنبل را | باد سحر از میانه برخاست که من

لغیره

بگداخت [illegible] دل من | بر باد آمد ز محنت آب و گل من
عمرم بامید وصل او بگذشت | مسکین من و سعیهای بی حاصل من

لا اعرف قائله

بر باد ز حال و قصه مشکل من | واندوه دراز و آرزوی دل من
بر باد آمد هر آنچه کردم با تو | مسکین من و سعیهای بی حاصل من

هجرت چو برست غصه بگذاشت مرا | کم بود کسی که زنده بگذاشت مرا
از جان رمقی نبود با من لیکن | امید رخ تو زنده می داشت مرا

لواحد من الافاضل

چون دید که کرد غمزه خیره ستم | بر قصد دلم کمان ابرو بزه
از پسته همی کرد اشارت که مزن | وز گوشه بادام همی گفت که ده

لغیره

گفتم کی از آن لبان یکی بوسه بده | در حال کمان ابروان کرد بزه
تیر مژه را بقصد من می زد | او می [illegible] عاشقان چه نعره [illegible]

لا ادری قائله

از عنبر تر کمندها ساخته ئی | در حلقه چو حلقه انداخته ئی
صید تو شدم غنیمتی دار که رغب | سیمرغ بدام خود در انداخته ئی

لغیره

چون اشک مرا ز دیده انداخته | دل را ز هوای ما بسر داخته ئی
بگداختم از غمت چو ابریشم چنگ | چون چنگ مرا نگو تو بر ساخته ئی

فصل دهم در رباعیات تضمینات

لواحد من الشعرا

گل گفت چمن چو جان که آراسته که من | بلبل بکرشمه گفت پیراسته که من
سوسن هم از این نمط حدیثی می گفت | باد سحر از میانه برخاسته که من

کفتم که مگر تو حل کنی مشکل من	باز از تو برآید آرزوی دل من
عمرم بشد و نشد مرادم حاصل	بکشن مرو شعبهای نه حاصل من

لواحد من الشعرا

ای منزل دل روی جهان آرایت	نزهتگه جان طرهٔ مشک آسایت
ای قامت تو زیبای تا سر همه حسن	سرتا پایم فدای سرتا پایت

لغیره

ای صورت جان روی جهان آرایت	وای قوت روان طوطی شکرخایت
این دیده و دل جان باشد ای جان جهان	سرتا پایم فدای سرتا پایت

مولانا بدر الدین الجاجرمی فرماید

ای منزل دلکبوی مشک آسایت	وای نزهت جان عاشقان افزایت
ای لطف خدا نهاده سرتا پایت	سرتا پایم فدای سرتا پایت

لکاتبه

ای کام دلم روی جهان آرایت	وای دام دلم دو زلف عنبرسایت
سرتا پایت سرشته از لطف خداست	سرتا پایم فدای سرتا پایت

فصل یازدهم در رباعیات استدراک

لا ادری ما هو

بر پای تو کنم فرو برم بر در تو	فردا علم وصل تو از سر تو
تو خفته بدی ساکی من بر کردم	از آب دو چشم خویش خاک در تو

اندر

فی المعنی

اندر بر من روی برم ای طرفه زنی	در خانهٔ تو او در قدح بیش تو می
بیرون کنم و خشک کنم اندر نی	از پای تو موزه و ز بنا گوش تو خوی

فی المعنی

ای کرده نکوئی ترا صد کس بیش	خدمت بدر سرای بیگانه و خویش
وای داده نکوئی هزار و ده هزار	دینار و درم بی نوا و درویش

فی المعنی

اندر کنم ای نگار اگر بگذاری	در گردن و گوش تو همی مرواری
بیرون نکنم انگهی بهاری خاری	جان از تن دشمنت برآری زاری

فی المعنی

حلوان نکنم تر از لب او طرفه خبر	خدمت که مگر رحم کنی بر جا کر
هر گز نکنم بیرون من ای جان و جهان	پای از خط بندگی و از عهد تو سر

فصل دوازدهم در رباعیات تجنیس مصراع ثانی

مستی عراست

معشوقه لطف و حسن و نازاری به	عاشق همه با ناله و با زاری به
گفتا که دلت برده ام باز بده	گفتم که تو برده‌ای تو باز آری به

وله

مارا سر تا ز دلبران نیست کنون — آن رفت و گذشت و دلبران نیست کنون

آن حسن و طراوتی که دلبر داشت — دل نیست روان و دلبران نیست کنون

ولها

بر هر دو طرف ترا تو بر یکسو زن — وان زلف شکسته را از رخ یکسو زن

گر آتش عشق تو زد یکسو زن — یکسو همه مرد سوز دو یکسو زن

ولها

دی چون سبزت بدیدم ابرو زورن — گر لاف زنی زهوت دیان زورن

او برد دل من هم نکرد وزن خرد — خود دود دل من ستاند روزن

ولها

آتش تو زند و جامه سوم من بسوخت — وز تو می سوم همه روم بسوخت

برپای بدم که شمع را بنشانم — آتش اسر شمع همه موم بسوخت

ولها

زلفین تو سوی تنگی وهر سیمستان — بی مستانند خنده در سیمستان

عاجت بنا کوش تو با سیمستان — زان سیمستان بوسه کم از سیمستان

ولها

ای روی تو غاز تازه گل بر بر به — وز چین و ختا و خلخ و بربر به

صد سده سر بری تو ناسزه شده — بربر بر سده نه کی و بربر به

ولها مقطع مرکب

ای آرزوی روان وای دارو دل — با کوته تو کوته گل شد باطل

بش صنم چن بر تست خجل — شکر نکند شکر نیست بچگل

ولها المحتمل للضدین

دارد که و بیکه زکه دم کم دمش — تیغ و ضرر و خیر و شر ریکان و دمش

این طرفه که آن دوست چو دشمن و سال — گوید بد و نیکم شیء و روز آزرمش

ولها

روی تو مرا دوش بپوشید — بو دان هوس یار دگر ورزیدن

روی تو بکند اندر معلوم شد — من روی تو کند چون توانم دیدن

ولها

تا بارخ تو آشنا شد ریشت — بر روی تو انگشت نما شد ریشت

رض آوردی و کندی می دام — در دانکه به صد ره کجا شد ریشت

ولها

در کعبه دو در زر گرا شا دهان — رفند نظم سر شاه جهان

ند بود ملک بدر زبان آران — که در زر ارزن بدر که در زر آن

لواحد من الافاضل

هر کاکی بزلف عنبر تو سایی — همت کرد تازه شود تر سایی

تو پای زهفت چرخ بر تو سایی — خود سیکه زدند با تر سایی

شرف المعنی

افتاد مرا بابت خود کناری … کنم کی زمن سیر شدی کناری
کفنا کی بار اخ زا او اوست … کنم که دگر چنین مرا [illegible] کناری

فی المعنی

ای زلف تو حلقه حلقه و چین بر چین … طغرای خط تو بر زده چین بر چین
هر دو زبرت گرفت بر چین بر چین … زیور همه سبز تو رخ بر چین بر چین

فی المعنی

وقتی لب او در دمن بالا لای گفت … صد نکته به از لؤلؤ لالای گفت
گفتا بر همرکام فلان بیچاره … لالای که لال باد لالای گفت

فی المعنی

این دایره سپهر مارا چکلست … هر آنکه جهان این بتان چکلست
دل می‌سپرند و قصد ایشان بر دلست … جان میخواهند و گر نه زیشان چکلست

فی المعنی

این حسن دگران که اصلشان از چکلست … سبحان الله سرشتشان از چکلست
شیرین سخن و شکرلب و سیم برند … یارب که چنین از جهان از چکلست

فی المعنی

ای شمع رخت داد دل من پروانه … وای لطف تو اهیچ کس پروانه
منشور غم عشق بقلم خواهم داد … از خط لب تو عارضت پروانه

فی المعنی

ای ترک چه حرمت شکر با … مارا اکنار خویش در شکر با

برنده اگر کار چنین شکر با … ای دیده تو زار زار بر شکر با

فی المعنی

آنی که بالطف و سرا سر نمکی … چون بر گل باده برچکیده نمکی
خوبیتر زنبستان لطافت نمکی … شیرین بای دوست و لیکن نمکی

فی المعنی

در وقت بهار چو لب جوی مجوک … چو وصف رخ یار چمن کوی نکوک
هر باد گل رنگ شکو مکبر … چو زلف بتان عنبرین بوی نکوک

فی المعنی

بر هم دگران غمزه زبان کشد … بر دردگران قامت رعنات کشد
بر نطع وفا بیار شطرنج بیاد … آخر روزی بخانهٔ مات کشد

فی المعنی

مانند که آن رخ زیبات کنیم … وارد کی طرهٔ رعنات کنیم
شطرنج غمت مدار چون ما بازیم … با آنکه دولت رخ خدا رمات کنیم

فی المعنی

از ادم باسرو سودات خوش است … شطرنج غم با رخ زیبات خوش است
دایم داری مرا تو در خانهٔ مات … ای جان و جهان مگر که با مات خوش است

فی المعنی

ای لعل تو لالهٔ بستان بهار … با دام تو مرواریدان داده جهار
در حسرت شفتالوت ای سیب زنخ … دلم چو بهشت و اشک چون دانهٔ نار

غم با لطف تو شادمانی گردد — غم از نظر تو جاودانی گردد
گر باد بدوزخ برد از کوی تو خاک — آتش همه آب زندگانی گردد

في المعنى

من بوجهی ای که رود در حوت — من مرده آنی که دارد خوبت
من چاکر خاکی که فتد در پایت — من بنده بادی که رساند بویت

في المعنى

گر زانک چو خاک ره بسم کن باشی — چون باد همیشه در کنار من باشی
زنهار ز دست ناکسان بحذر — بر لب مجلسان کر صدرا مش باشی

دو مصرع عجیبه صنعت لازمت

لاله چو سپر بر آتش تو رانگیخت — دی بر گل آب شرم از دیده بریخت
امروز بنفشه عطر با خاک آمیخت — فردا سحری باد سمن خواهد بیخت

في المعنى

نگرش سپر بر باد سر لاله و ورد — دی خاک چمن سنبل تر باز آورد
امروز خوران شادمانی زد اکت — فردا که همی آتش غم باید خورد

في المعنى

آتش رویی سپر بر در ماه بوست — دی آب رخم سرد و عهد و شکست
امروز اگر نه خاک پایت باشم — فردا ابرو ز باد بماند در دست

في المعنى

شفتالوی آب دارت ای سرو سهی — آمد زره بوسه بدندان دهی
سیب زنخ در دل من نار افکند — زین بوخه نار بر از بن بوی بهی

في المعنى

دلدار من گفت کی می بر کف نه — دادم دل خود در آب انگور بده
گفتم کی سفال نار به سیب بلهی — سبب زنخش گفت که شفتالو به

في المعنى

ای عزت لفظ بر جام تیغش — تیر قد تو مرا برآورد از کیش
شد خط تو توقیع سلاطین زان روی — سرخست و توکلت علی الله نقش

لا ادری قائله

دوشینه شبی داشتمی بلا تیلا — وان مونس و غمخوار نبد عدا
شب تا سحر ز دیده در می سفتم — می گفتم رب لا تذرنی فردا

لغيره

ای از تو مرا غصه و سودا حاصل — سبحانک فالق و نعم القائل
در وصف مصور جمال تو سزد — سبحانک ما خلقت هذا باطل

فصل سیزدهم در رباعیات لا نعرف غیره
لواحد من الشعرا

در سنگ اگر شوی چو نار ای ساقی — زآب خط کی گذار ای ساقی
خاکست جهان عزت بادای مطرب — بادست جهان باده بیار ای ساقی

في المعنى

قرین تو زد پر بید در من آذر — دی باد ز سنبلت مرا داد خبر
امروز درآمد از تو چون نیلوفر — فردا ز گل تو خاک ریزم بر سر

في المعنى

درآتش دل پر پرید دو رفت — دی باد صبا چون سخن با من گفت
کامروز همه آنکه آب روی دارد — فرداش بخاک تیره می باید خفت

در هر مصرعی چهار صنعت لازم است

زد لاله پر پر در شاپور آذر — دی برزد از آب سرو نیلوفر سر
امروز چو شد باد هوا گل پرور — فردا همه خاک بلخ کرد عنبر

في المعنى

آمد پر پر لاله را آتش حمر — دی نیلوفر فکند بر آب سپر
ای باد زره بر سمن امروز بدر — وی خاک ز غنچه ساز فردا مغفر

في المعنى

در خاک پر پر بلبلی چنگ نواخت — در آتش دل فاخته دی بربط ساخت
امروز ز باد زاغ در آب انداخت — فردا قمری ز باد نی خواهد ساخت

في المعنى

گر باد پر پر چو نرگس بنواخت — دی درع بنفشه سپر بر خاک انداخت
امروز نکشید خنجر سوسن از آب — فردا سپر از آتش گل خواهد ساخت

في المعنى

در سرو پر پر لاله آتش انگیخت — دی نیلوفر بلخ در آب گریخت
در خاک نشاند گل امروز آمد — فردا بر خاک چمن خواهد ریخت

فصل چهاردهم در وصف بهار و ریاحین
سلطان الشعرا کمال الدین اسمعیل فرماید رحمه الله

باغ غنچه صبا چو دست اندر کش کرد — بشکفت دهن و چهره چون آتش کرد
دانست که نورسیده و ساده دلست — او را بقراضه دو سه دلخوش کرد

ایضاً له

بلبل بسپیده دم همی زد فریاد — کز آخر کار در همه کلّه افتاد
ابر از پی آنکه آب می بخشد سود — کاتش همه در گلبنه بود از در باد

ایضاً له

آن شاخ سمن که روی خندان دارد — می شوید که سیم پنهان دارد
وان غنچه تنگ خوی آورده بهم — زر تعبیه در جامه خلقان دارد

ایضاً له

هر سال شکوفه سیم خندان بارد — کانرا همه کیسه بکردن نگذارد
گل زر ز برای آن همی گرد آرد — گو بر چمن در بیند عمری دارد

ایضاً له

آن باد بین شکوفه را بست گریزان — لرزان شده چو دست و پای پیران
وان سایه برگ بید بر روی شمر — همچون ماهی پشت ماهی گیران

ایضاً

از خاک دوامد گل رنگین بیرون
انبوه کشیر از دل عکس برون
کردند نظاره را عروسان چمن
سر جانب دریچهای چوبین بیرون

ایضاً

امسال بهار رسم دیگرگون کرد
سحر چنین باد صبا بین چون کرد
بر شاخ شکوفه را کشید اندر چوب
تا هر دری که داشت ز او بیرون کرد

ایضاً

آن لاله نگر چو ساغری آمده خرد
یک نیمه از آن صافی و یک نیمه ش درد
وان شبنم بین نشسته بر عارض گل
گویی که بیاله حل شده می بفسرد

ایضاً

گردیده نرگس نه سبل می دارد
بینایی او چرا خلل می دارد
بر آرنه سر خلاف دارد در باغ
از هر چه که به دریغ لامی دارد

ایضاً

نرگس که در انتظار گل بود چو من
بگشود بهار چشم بر طرف چمن
با سرخ گلش همی چو دیدم گفتم
ای نرگس بر خمار چشمت روشن

ایضاً

شد باد مطرا از پیراهن سرو
آورد چهار دست در گردن سرو
ابر آمد و برداشت نصر لاله گری
گردی که نشسته بود بر دامن سرو

ایضاً

نرگس

نرگس که دلش هوای ساغر دارد
بادی ز نشاط و لهو در سر دارد
در دست عصا ز مرد تر دارد
کوری چه ناطقت مکو رز دارد

ایضاً

در صحن بنفشه موی اگر بشکافد
با زلف تو آن به کی رهد گر لافد
چون چشم خوش تو هر ساید نرگس
در خود نگرد نشسته سیم در زر بافد

ایضاً

عیب چو در آن عارض خوبت بدید
نرگس نرمک سر برلب می خندید
یعنی که بدان بسته دهن می مانم
نشنید صبا دهانش از هم بدرید

مولانا بدر الدین الحاجرمی فرمایند رحمة الله علیه

ای روی تو رشک گل و ریحان بهار
چون روی تو گل نیست جهان بهار
از عشق گل و نرگس چشم و رخ تو
شد ناشکیب دو چشم من چو باران بهار

ایضاً

ای آنکه بهشت زیبای باغ
چون من ز غم تو ماند سودایی باغ
برخیز بیا باغ با ما بگذر
تا از رخ خویشتن بیارایی باغ

ایضاً

بگرفت تمام صحن بستان سبزه
آورد سپاه در گلستان سبزه
رخساره باغ خرم است از خط سبز
رخسار تو خرم است که آن سبزه

ایضاً

با آنکه نهاد تاج بر سر نرگس
چشم تو شکرد بزکه می برنارد
وز جمله ریاحین نکوتر نرگس
از شرم تو سر زپیش دیگر نرگس

ایضاً

ای رشک بهار زان رخ چون لاله
از عشق گلستان رخت شد چون من
شد زار دروی تو غرقه خون لاله
دل سوخته و نزار و مجنون لاله

ایضاً

در مدح لب تو صد زبان شد سوسن
تا سبزه برون نیامد از گلزارت
بر زلف و رخ تو پاسبان شد سوسن
چون نرگس تو همه زبان شد سوسن

ایضاً

چون زلف تو سرفراز آمد سنبل
از چین دو زلف مکر آوازه شنید
با دردی غم عشق باز آمد سنبل
تا که ز خطا چو باز آمد سنبل

ایضاً

چون دید لب شکرفشانت غنچه
گل زرد شد از عشق گل لعل رخت
آورد سجود در زمانت غنچه
دلتنگ شد از تنگ دهانت غنچه

ایضاً

هر جا که ساخت لعل افسر گلزار
چون عارض گل رنگ و لب لعل تو دید
رفت از زر و از سیم تو آنکه گلزار
شد مایل خنگ و دیده نرگس زار

ایضاً

بر قد تو شد بنفشه و شیدا سرو
سرو از چه بلطف سربلندی دارد
زیرا که ندارد چو قدت بالا سرو
در پیش قدت همی فتد در پا سرو

افتطاع

فصل پانزدهم در وصف شراب

سلطان الشعرا کمال الدین اسمعیل فرماید

اقطاع طرب شد نظر ساغر ماست
همت که از فروغ می لعل شود
سرسبزی عیش در سر ساغر ماست
بر دوره که طرف کمر ساغر ماست

ایضاً

جام بنهاده سر بفرمان شراب
هم دست بجان آمده از ساغر مست
جان کرده فدای لب خندان شراب
هم بر لب ساغر آمده جان شراب

ایضاً

می ده که دل ریش مرا مرهم اوست
بیش دل من خاک یکی جرعه هست
سود از دکان عشق دامم در اوست
از جرعه که کاسه سر عالم اوست

ایضاً

آن جام طرب نگار بر دستم نه
آن می که جو بحر بتجربه عهد برخود
وان ساغر چون نگار بر دستم نه
دیوانه شدم سبار بر دستم نه

ایضاً

در کار جهان کسی که اندیشه کند
از شیشه غرور برون دیوانه
از مرد و جهان نه خردی پیشه کند
تا عقل مرا چو دیو در شیشه کند

سلطان الافاضل قاضی نظام الدین فرماید

آن راح که روح ناب می خوانندش
رطل دو سه سکی من آید سنگ
معمور دل خراب می خوانندش
خرابه چرا شراب می خوانندش

لشیخ ابو علی سینا نور الله قبره

می حاصل عمر جاودانیست بده — سرمایهٔ لذت جوانیست بده

سوزنده چو آتش است لیکن غم را — سازنده چو آب زندگانیست بده

لغیره

از جسم پیاله بین بجان آبستن — همچون بصبی بارگران آبستن

نی نی غلطم پیاله از غایت لطف — آبیست بآتش روان آبستن

لواحد من الشعرا

ای مایهٔ جان که روح ثانیست بیار — لعلی که دکان زندگانیست بیار

از باد فنا خاک صفت بر شدیم — آبی که چو آتش جوانیست بیار

عطار فرماید رحمة الله علیه

چون صبح دمید و دامن شب شد چاک — برخیز صبوح کن چرایی غمناک

می نوش دمی که صبح بسیار دمد — او روی بما کرده و ما روی بخاک

ایضا له

مهتاب فتاد در گلستان امشب — گل روی نمود از گلستان امشب

در ده می گلرنگ که می نتوان خفت — از مشغلهٔ هزار دستان امشب

ایضا له

خون شد جگرم بیار جام ای ساقی — کین کار جهان دمیست دام ای ساقی

می ده که کسی عمر نگذاشته گیر — روزی دو سه بیش والسلام ای ساقی

ایضا له

تا کی گویی رخان و هفت ای ساقی — تا چند رخان و گل نهفت ای ساقی

هین قول بگو که وقت شد ای مطرب — هان باده بده که عمر رفت ای ساقی

فصل شانزدهم در وصف چنگ و نای و دف

سلطان الشعرا کمال الدین اسمعیل فرماید نور الله قبره

مطرب بصبوح داد آگاهی چنگ — تا نشنود سماع خرگاهی چنگ

از نالهٔ چنگ عالمی بخروشد — فریاد ز نالهٔ سحرگاهی چنگ

لغیره

چنگی صنمی که کار عشقش نوست — با من درین ترانه می دو شهاست

کایم ببر تو غزل سرایان دوری — وان قول مخالف عشرقی ایذر است

فی المعنی

گر نیست جفا بر دل چون موی زنی — ور خار در دیده چون جوی زنی

چنگ از تو بهیچ حال کوته نکنم — چون دف اگرم هزار بر روی زنی

فی المعنی

ای ماه وشی که روی تو قبلهٔ ماست — دف در کف تو چون مرغ دل شده راست

بیرون منشو از پردهٔ عشاق امروز — می ساز مخالف ار نداری سر راست

فی المعنی

هرگز باشد که حیله بر سازی — تا گاه بنی ناز در ما در تازی

مانند چنگ در کنارم گیری — رخ برخ من نهی خوشم بنوازی

زین بار نوای نی خطا می نالی / با عشق درین جهان حرامی نالی
لب بر لب یار و انگهی ناله زار / انصاف که از باد هوا می نالی

فصل سیزدهم در وصف گل

سلطان الشعرا کمال الدین اسمعیل فرماید نور الله قبره

عشاق برآمدند پیراهن گل / یکباره زدند دست در دامن گل
از بسکه همی کشند پیراهن گل / آنگه هزار پاره شد پیرهن گل

ایضاً

آنرا که فکند باد در خرمن گل / بر خاک چکید آب پیراهن گل
ای ساقی می دست تو و دامن گل / وای دختر رز خون تو در گردن گل

ایضاً

ما بیم نهفته گریه در خنده چو گل / مرده بدلی و وز دمی زنده چو گل
خود را همه ساله در افکنده چو گل / وندر همه مجمع پراکنده چو گل

ایضاً

ای دل همه جام عاشقی نوش چو گل / پوشیده لباس عاشقی پوش چو گل
پیوسته زبان آتشین دار چو شمع / زنهار مباش بیهده در گوش چو گل

ایضاً

هر صبحدمی ز خواب برخیزد گل / رنگی ز دگر گونه برآمیزد گل
تا در دو سه روز در آویزد گل / صد وصله ز جوشن برانگیزد گل

وقت

ایضاً

وقتست که باز بلبل آشوب کند / فراش چمن زباد جاروب کند
گل پیرهن دریده خون آلود / از دست تو باره بر سر چوب کند

ایضاً

گل باز طرب همه دهان می خندد / گویی ز نهایت جهان می خندد
آری همه کارکش بر کسب زر / زان رفت ستان و بر جهان می خندد

ایضاً

چون دید صبا میان بستان گل را / وز نشتر می جیش تو خندان گل را
در حال در او جست زبانش بدرخت / برکرد در خار تیرباران گل را

لا ادری قائله

دی جعد چمن باد همی بر می کرد / در گردن و گوش شاخ زیور می کرد
گل در صفت روی تو هر در فصلی / می گفت و صبا دهانش پر زر می کرد

فی المعنی

طفلان گل از چه شیر خوارند همه / در مهد چمن مسیح وارند همه
مریم صفت اند نو عروسان چمن / زیرا که زباد باردارند همه

فی المعنی

گل جامه ز گردن بیکدم نوشید / وز آتش چهره بر چمن برجوشید
از زیر قبای سبز بیرون آمد / پیراهن لعل دیزوانه در پوشید

با گل گفتم کز تو خرد بخندد
زین خنده که عمر رفت برمی بندد
گفتا دهنم ز زعفران پر کردند
ورنه چنین عمر کسی چون خندد

في المعنى

تا زد گل سرخ چاک پیراهن لعل
آلوده بخون ارغوان جوشن لعل
بر عارض گل قطرهٔ باران شکر
چون دانهٔ زر ریخته بر خرمن لعل

في المعنى

در باغ شدم سحر که از درد نهفت
بلبل بزبان حال با گل می گفت
از غنچه برون آی و بخنده خوش باش
ای بس گل رعنا که در این باغ شکفت

في المعنى

ای لعل شکر پاش تو پیرایهٔ گل
وی خط سمن بوش تو همسایهٔ گل
ای سنبل پیچ پیچ عاشق فکنت
چون مار سیاه خفته در سایهٔ گل

ملک المحققین عطار فرماید

از دست گلاب گر گل عشوه پرست
در پای آمد چنانکه در خاک نشست
گل چون می شد ز درد و بلبل می گفت
آخر چنین چون که بالا آمد دست

ایضا له

گل گفت که تا روی گشادند مرا
هم بر سر پای سر بدادند مرا
هرچند لطیف عالم می خوانند
بنگر که چه خارها نهادند مرا

ایضا له

آنها که وصال گل میسر کردند
مجلس ز جمال او منور کردند
مجموعهٔ او تنگ تا مر کردند
تیر وخ رخ تو بوذ سیر پر کردند

في المعنى

بستان چو خط گل معنبر کردند
زین مدرج لعل او بر از زر کردند
دیدند که بر عکس رخت خنده بزد
خط و ورقش جمله معنبر کردند

في المعنى

گل وقت سحر ز خواب برخاسته بود
خود را چو عروس خوش بیاراسته بود
مشتی زر ریزه ریزه در کف کرده
زو شیر بگو که بار زر خواسته بود

في المعنى

گل ساخته بد ز غنچه پیکانی چند
تا با تو کند مصاف حسن ای دلبند
خورشید رخت چو تیغ بنمود ز دور
پیکان سپری کرد و سپر هم بفکند

في المعنى

دی بلبلکی لطیفکی خوش گویی
می گفت نشسته بر کنار جویی
کز لعل و زمرد و زر خرده توان
پرساخت گلی ولی ندارد بویی

في المعنى

آوازهٔ گل در انجمن جوی هست
طفلیست و دریده پیرهن جوی هست
خوی کرده و سرخ گشته و سر زده
ونکه زر خرده در دهن جوی هست

في المعنى

با گل

گل گفت مرا خون جگر خواهد ریخت   بر خاک دهم کنار زر خواهد ریخت
ای ابر بیا و آب زن بر رویم   کآب رخ من کلاله خواهد ریخت

ایضاً له

آن نقد نگر که در میان دارد گل   یعنی که کنار زرفشان دارد گل
گل می‌خندد که زعفران خورد یعنی   سر نهفته دان که زعفران دارد گل

فصل هجدهم در وصف شمع

ملک المحققین فرید الدین عطار تغمده الله برحمته

شمعی که چنین زار و نزار آمده‌ام   در سوختن و گریه زار آمده‌ام
از اشک بمیرد آتش و من همه شب   چون شمع ز آتش اشکبار آمده‌ام

ایضاً له

شمعی که حریف از آتشم می‌آید   وز اشک همه عیش کشتم می‌آید
در سوز مصیبت فراق تو چو شمع   بر خود چو گریستن خوشم می‌آید

ایضاً له

گفتم شمعا چند گذاری مگذار   گفتا تو خبر نداری از پرده راز
چون نگذارد کسی که او را همه شب   بر سر دو موکل بود از آتش و گاز

ایضاً له

شمع آمد و گفت تا تنم زنده بود   جان بر سر من آتش سوزنده بود
شاید که مرا دیده گرینده بود   تا از چه بسر بریدنم خنده بود

شمع

ایضاً له

شمع آمد و گفت می‌فروزم همه شب   گر سوختنست همچو روزم همه شب
هرچند زبان چرب دارم همه روز   از چرب زبانیست که سوزم همه شب

کمال الدین اسمعیل فرماید

بر رشته کار تو فتادم چو شمع   تن در تف سوز و عشق دادم چو شمع
در کار غمت بسی بکش تا بینم   چون نای در میان نهادم چو شمع

ایضاً له

دل چون کشش جان و تن آورد چو شمع   آب از لب تو بر دهن آورد چو شمع
هم روی تو عذر روشن آورد چو شمع   هم پیش تو تیغ و کفن آورد چو شمع

ایضاً له

از بس که تنم ز آتش دل بگداخت   نتوان تنم از شمع همی باز شناخت
زین بیش مرا مسوز جانا که چو شمع   هر شب تنی از موم همی باید ساخت

ایضاً له

چون دید قدح بر تو ده تو اشک   گرد از رخ من باستی یکسو اشک
شمعی که مرا بر پیش خندان دلبند   سرخی برد و می‌سترد از رو اشک

ایضاً له

در عشق تو زانکه هست بیم کشتن   هرگه که کنی ره گریزم جویم ز تو من
یاد آور مرا ز غم تو ماننده شمع   بندی در پای و رشته اندر گردن

لواحد من الشعرا

دی شمع بگریه گفت سرکش بودم
گفتم که بترک یار شیرین گوی
وز یار عزیز خود مشوش بودم
کنیاجه کم بر سر آتش بودم

في المعنى

ای آنکه بهای نظرت می ارزم
تو شمع دلمی ازان بسوسته
مهر رخ همچون قمرت می ورزم
مانند زبانه بر سرت می لرزم

في المعنى

شمع ارچه بگریه بر گذاری می کرد
آن شمع سرش همی بریدند بگاز
گریه زره خنده مجازی می کرد
استاده بد و زبان درازی می کرد

في المعنى

ای شمع ز یار ارچه جدایی داری
بر خود مگری بر من بیچاره گری
با درد فراق آشنایی داری
کاخر تو سری بروشنایی داری

في المعنى

ای شمع اگرچه یافتی سررشته
بر خود بگری ذا که سرتاسر عمر
زان رشته خوردلستری آغشته
آویخته یا سوخته یا کشته

في المعنى

ای شمع که بی تو بزم بی سامانی
آنکس که ترا ز یار خود کرد جدا
هستی همه سوز و گداز ارزانی
بر روی تو باد ذهنی جنانی

فصل نوزدهم در وصف چشم و لب و دهان و ما متعلق

سلطان الشعرا کمال الدین اسمعیل رحمة الله علیه

ای مردمک چون بپرورده دو چشم
من کرده دو چشم چار در دیدن تو
از موج سرشک بر سر آورده دو چشم
تا روی تو دیدم یکی کرده دو چشم

ایضا له

در گریه چو با اشک برون آید چشم
امروز ز چشم آب روان می آید
با اشک ز خویشتن برون آید چشم
تا خود پس ازین راه چون آید چشم

ایضا [illegible]

مردم چو گشاده داشتم دور ز چشم
تا روز بنوک مژه از بی خوابی
بستم دگر سلسله بر کردن چشم
بر جیب سپهر دوختم دامن چشم

لواحد من الشعرا

عمری رخ یار کز ندیدم بچشم
احوال دل خویش ازانم رقیب
از دور چو دریدم نگریدم بچشم
گفتم با بد و شنیدم بچشم

في المعنى

ای کرده عنت مرا انکار بد خواه
نه هیچ سبب برخت چون دل من
وافکنده مرا بهجر زان در افواه
چشم سیهت که خانه ش باد سیاه

في المعنى

چشمی که همه جهان فسونش بگرفت   دود دل ما نگر که چونش بگرفت
این سرخی چشمش نه ز صفرا نیست   عشاق بسی بکشت خونش بگرفت

فی المعنی

گر لعل شکرست چشم آن حور ستاد   از درد دهان که هرکسش در دم باد
در آینه رنگ رخ خود کرد نگاه   عکس رخش از آینه بر چشم نهاد

فی المعنی

ای خطهٔ دلبران بنام چشمت   وای کشته هزار جان بدام چشمت
آمد بنظارهٔ جمالت بنشست   ابروی تو بر گوشهٔ بام چشمت

در وصف لب و دهان معشوق

ای کرد هلال طوق پروین بسته   دل در تو چو من هزار مسکین بسته
بگشای بخنده لب که خوش نیست چنین   ای خسرو خوبان لب شیرین بسته

فی المعنی

گفتم شکری ازان دهن خواهی داد   یا نی که چو ایام بمحن خواهی داد
لب را بگزید گفتمش سخت مگز   تا خود نخوری آخر بمن خواهی داد

فی المعنی

شکر لبت ار بدستم افتد بگزم   مشکل تو نتوانم و دستت بگزم
هرگه که مرا وعده دهی لب بگزی   وعده چه دهی بیار تا خود بگزم

فی المعنی

چون

چون دید که از عشق شد از خورد و خواب   ناگه ز در در آمد آن در خوشاب
لب بر لب من نهاد و خوش خوش می گفت   جانت چو بلب رسید خود را دریاب

فی المعنی

گفتم که دمی با تو توانم دم زد   ابرو زره شرم خم اندر خم زد
گفتم که چشم شراب وصلت روزی   لعلی بگزید و نرگسی بر هم زد

کمال الدین اسمعیل فرماید در غزل لب بزرگ

لعل لب او که درج گوهر باشد   چون بوسه در وی چه در خور باشد
گر خرد نیامد لب او عیبی نیست   یاقوت بزرگ قیمتی تر باشد

وله در غزل دهان فراخ

دلدار مرا اگر فراخست دهان   گل را نه هم از خنده دهان چنان
چون دستگه نشاط ما آن دهنست   گر دستگهی فراخ باشد چه زیان

وله فی المعنی

گر در دهن تو از فراخی سخنست   آسوده ز رنگ و بوی هر طعنه زنست
گر هست بچشم ما دهان تو بزرگ   زانست که آن دهانت کوچک دهنست

وله فی المعنی

از عشق دهانت دل مسکین شکست   کسند فراخست دلم زان شکست
هرچند که در جهان فراخست دهان   باری دهن فراخ شیرین شکست

وله فی المعنی

بر من دلت از چه روی چون سنگ آمد / صلح تو ز روی راستی جنگ آمد
گفتی دهن فراخ من دوری جست / وه وه که چگونه روزیم تنگ آمد

عطار [illegible] فی المعنی

از وعدهٔ کژ دلم بغت می افتد / وز کژ گوئی راست کث می افتد
جانا سخن شکسته زان می گویی / کز تنگی جای بر همت می افتد

وله فی المعنی

لعل تو بران کامرانی دهدم / منشور بعمر جاودانی دهدم
بر روی تو صد بار بمیرم هر روز / تا لعل تو آب زندگانی دهدم

وله فی المعنی

گفتم شکری از دهنت در کاری / تا که بمیرم که تا بیابم دگری
گفتا دهنی چو چشم سوزن دارم / بیرون نشود ز چشم سوزن شکری

وله فی المعنی

دلم است بتی عهد شکن دارم من / با او سخنی بوسه سخن دارم من
گفتم شکری گفت که تعجیل مکن / بشنو سخنی که در دهن دارم من

وله ایضا در وصف میان معشوق

گفتم که ترا عقل مه تابان گفت / گفتا که ز دیوانگی نقصان گفت
گفتم که میان هست این تا مویی / گفتا که درین میان سخن نتوان گفت

وله فی المعنی

ای عقل

ای عقل ز شور تو فغان در سینه / در وصف تو دل از دل و جان در سینه
وای بس میان تو نکوئی عدمست / هر جا که وجود نیست میان در سینه

فی المعنی

جانا چو برت حریر می بینم من / دل در غم او اسیر می بینم من
ای موی میان میان چو موی ترا / مو نیست که در حریر می بینم من

فی المعنی

جایی که چنان خط سیه رنگ آید / مشکل نیست که پای حسن در سنگ آید
وانرا که میان بود بدان باریکی / نادر نبود اگر قبا تنگ آید

فصل بیستم در سؤال و جواب

ملک الشعرا بدر الدین جاجرمی رحمة الله علیه

گفتم که بدیدار تو مشتاق منم / گفتا که ز خوبان جهان طاق منم
گفتم که مرا قبله بجز روی تو نیست / گفتا که کنون قبلهٔ عشاق منم

ایضا له

گفتم که بترک من عجب زار مگوی / گفتا سخن بیهده زنهار مگوی
گفتم که ببوسه دلم را خوش کن / گفتا که چو خوش باش بسیار مگوی

ایضا له

گفتم خوردم گفت چه گفتی که غمت / گفتم بکشم گفت چه گفتی ستمت
گفتم دیدم گفت چه گفتی رویت / گفتم بوسم گفت چه گفتی قدمت

ایضا له

گفتم که جفا گفت که می در خواهی
گفتم که مکن گفت کنم گر خواهی
گفتم بوسی گفت بنا بر دادن
گفتم که چرا گفت که دیگر خواهی

لغیره فی المعنی

گفتم کی دلم درد غمت می‌نوشد
گفتا کی دلت خون خود می‌کوشد
گفتم که علاج ماست عناب لبت
گفتا مگرت هنوز خون می‌جوشد

فی المعنی

گفتم که غمت بر جگر خسته ماست
گفتا غم ابروی پیوسته ماست
گفتم در شادی بدلم در بستی
گفتا کی چنین هزار در بسته ماست

فی المعنی

گفتم کی بره گفت چه گفتم که شکر
گفتا زچه گفتم ز لبت گفت مخور
گفتم کی بدل گفت نه گفتم که بجان
گفتا کی نه گفتم بچه گفتا که بزر

فصل بیست و یکم در وصف عشق و حسن معشوق

لواحد من الشعرا

عشق از ازلست در سر جانم بودست
غمهای تو همنشین جانم بودست
تا در عدم آباد شدم متواری
این عشق تو در دیگر جانم بودست

فی المعنی

عشقت ز ازل مقیم در خانه ماست
دردی می وصلت که بپیمانه ماست
زنجیر سر زلف تو در کتم عدم
بر گردن جان و دل دیوانه ماست

فی المعنی

عشق تو بهر صبوح مفتوح صفت
در هر نفسی خیال تو روح صفت
هرگز نبود جان مرا بیم زوال
تا بوی تو در دماغ مجروح صفت

فی المعنی

در عشق تو دیوانه و مستم خوانند
دریای تو دل داده ز دستم خوانند
در پیش رخت سجده بنا بر کردن
از بس که خورشید پرستم خوانند

فی المعنی

در عشق تو عاقل چه بیگانه ماست
آنجا که غم تو در دل ویرانه ماست
تو شمع جمال خویش می‌سوز مرا
بر عزم همی خواه که پروانه ماست

فی المعنی

آن روز که سقف عرش عالی بستند
در گنبد هفت طاق نیلی بستند
عشق تو بدست حسن در عهد ازل
در گردن جان ما سبیلی بستند

فی المعنی

آن روز که در ازل نشانش کردند
آرامش جان عاشقانش کردند
دعوی لب نبات او کرد نبات
در مصر بسیج دردهاش کردند

فی المعنی

تا شمع جمال تو بر افروخته اند
پروانه صفت دل مرا سوخته اند
سبحان الله چه‌ای لطف گری
بر قد دل خسته مرد دوخته اند

فی المعنی

بنیاد وجود را فرو ریخته اند
سبحان الله بهادر با بیت

تا از وجه تو صورتی برانگیخته اند
در قالب آدم زوی ما ریخته اند

في المعنى

ای سرمهٔ چشم عقل خاک کویت
هر کز نکشد بکلک نقاش قضا

طغرای مثال نیکویی ابرویت
بر لوح وجود صورتی چون رویت

في المعنى

ای که پری از تو پری میگردد
فردوسی باغ واز دی رنک بهر

مه پیش رخ تو سرسری میگردد
از نیر نور رویت انوری میگردد

فصل بیست و دوم در وصف قد معشوق

لادری قایله

کردی نکرد بقد رعنای تو سرو
حقا که فرو برد چو آب اندر خاک

ور چند یک نظر سراپای تو سرو
سر زیر زمین زشرم بالای تو سرو

في المعنى

ای بنده قد عالم آرای تو سرو
دهقان نشانده در همه عمر نکشت

بوشیده زره زبیم غوغای تو سرو
اندر چمن باغ ببالای تو سرو

في المعنى

تا قد خوش تو همبر سرو شده است
رخساره خوب و قامت سداری

بر یاد طربکه در سر سرو شده است
نامی بکمند بر سر سرو شده است

سد

در وصف بالای دراز

سرو قامت آن دلبر فلانش دراز
کویند بمالکی هست بالاش دراز

زان کشت بما زبان او مانش دراز
او عمر عزیز ماست کی باش دراز

در وصف بالای کوتاه

ما را ز وصالت ای بت آکاهی به
بالای تو ای صنم اگر کوتاه است

در هجر تو ناله سحرگاهی به
قصه چه کنم دراز کوتاهی به

في المعنى

هر کس که دران قامت موزون نکرد
چون روز نشاط و طرب ماست قدت

او را نقیاس خویش کوته شمرد
کوتاه نماید چو نشادی گذرد

في المعنى

ای قامت تو چو روز دردت کوتاه
خورشید رخت بلند اوران برنا مد

زنهار معلا دست ازمی کوتاه
تا دست زوال باشد ازوی کوتاه

فصل بیست و سیم در وصف دلدار اشک

لواحد من الشعرا

بر چرخ فلک رسید آواز دلم
کس نیست که دولت کجاست حال زحیرت

در عالم عشق فاش شد راز دلم
می دان دم بر من نه غماز دلم

في المعنى

گفتم که مگر نشست سودای دلم　　نی نی غلط افتاد تمنای دلم
حقا که قضا باز دگر می دوزد　　براهر عشق تو سالای دلم

فی المعنی

تا حلقهٔ زلف تست ماوای دلم　　در مهر تو نیست هیچ پروای دلم
دل در طلب وصال تو گم کردم　　ای وای دلم وای دلم وای دلم

فی المعنی

در دست یکی ستمگر افتاد دلم　　در پای غمش بسر در افتاد دلم
هر بار بدست چون منی افتادی　　این بار بدست کافر افتاد دلم

فی المعنی

ای عارض زیبای تو بگزیدهٔ دل　　وی نور رخت همیشه در دیدهٔ دل
دل جز تو همی دید و پسندیدت تا مد　　ای دوست تو آمدی پسندیدهٔ دل

فی المعنی

در عشق اگرچه ناتوانی ای دل　　هم صبر نه اگر توانی ای دل
نومید مشو که کار شوریدهٔ تو　　باشد که نکو شود چه دانی ای دل

فی المعنی

در دل علم صبر نگون می بینم　　هر دم ز پی غمت فزون می بینم
از زخم سنان هجر بر سینهٔ من　　صحرای دل از غصه چو خون می بینم

فی المعنی

دوشم ز غمت بسر بر آمد اشک　　در غصه روان چو آب جو آمد اشک
چون چهرهٔ زعفرانیم تازه نمود　　مژگان که خوش دید فرود آمد اشک

فی المعنی

اشکی

اشکی که ز دیده پیش رو ساختمش　　در کوی روی چو یکی ساختمش
او بود که آن سر جم باز آورد　　با این همه از چشم بینداختمش

فی المعنی

می بارم اشک سرخ بر چهرهٔ زرد　　باشد که دلت نرم شود زین غم و درد
حال من دلخسته چه پرسی که مرا　　پولاد به آب نرمی باید کرد

فصل بیست و چهارم در وصف زلف

سلطان الشعرا کمال الدین اسمعیل فرماید

زلف تو که چون او نبود خیره سری　　مسکین که چو سوخته شد هر جگری
چون کرد میان تو در آید کمری　　مار است که حلقه می شود بر کمری

ایضا

آن زلف نگر برخ آن شهره صنم　　آویخته بی حکم و خصومت درهم
وان بود و بین شکار کشی گیران　　سر سوی هم آورده و فرو هازده خم

ایضا

ای مشکل تو باری زکجا آمده ای　　بر روی دو زلف یار ما آمده ای
از ما در اگر نه خطا آمده ای　　از ترکستان سیه چرا آمده ای

ایضا

زلف تو دلم ببرد و بقصد جان شد　　گفتم که بگیرمش ز من ترسان شد
در تاب شد از خجلت و بر خود پیچید　　بس خم زد و در زیر کله پنهان شد

ایضا

زلفت که چو روی من سیه می داری
بر پای دلم بند و گره می داری
دانی که دل من دل شیران دارد
زانش به درون خیمه نگه می داری

لغیره فی المعنی

زلفت که همیشه سروری ورزیدست
در پای تو چون من هوس پیچیدست
می نازد از آنک گرد رویت گشتست
یعنی همه آفتاب گردش دیدست

فی المعنی

زان زلف چه دیدم ز ستمکاری او
چون طره مشوشه بدلداری او
کان روز که غوغای رخت برخیزد
معلوم دلت شود سیه کاری او

فی المعنی

ای زلف ترا هزار دل در شکنی
فریاد و فغان از او بهر انجمنی
می گفت بلای و گرد رویت می گشت
کز رخ بید در آفتاب گردش چو منی

فی المعنی

زلفت که هزار زنگی افروز دارد
با ترک خطا عزم شبیخون دارد
آن هندوی شوخ دزد مستور برآ
آویخته دارش که بسی خون دارد

فی المعنی

چون سنبل تر ز یاسمین برخیزد
بس فتنه کی از روی زمین برخیزد
بنگر که چه از چین دو زلفت برخاست
بنگر بنشسته که فتنها ز چین برخیزد

فی المعنی

زلفت که بر عارضت آویخته اند
با عنبر تر بر ارغوان ریخته اند
نی نی غلطم که در گلستان رخت
با لاله و گل بنفشه آمیخته اند

زلف

زلف تو نگون ز دور رخسار چراست
با عارض چون بهشت تو یار چراست
گر کرد گنه سزای او بخت بجست
ور نیست گنه کار نگونسار چراست

فی المعنی

زلف تو که خو ز حبش آیین دارد
کفرست که رونق دو صد چین دارد
خاقان ختن چنین ز نیک خویش نخست
وان هندوی روی پست صد چین دارد

فی المعنی

زلفت که دلم در رخش آویخته است
خون دل عاشقان بسی ریخته است
جانیست خطرناک دریغا کی درو
بیچاره دلم بموی آویخته است

فی المعنی

بر دوش تو زلف پای بازی نکند
بر شکر و لعل ترک تازی نکند
بر موی گره زدی صواب آوردی
تا سوی لبت دست درازی نکند

فی المعنی

زلفت که هزار دل در او زندانیست
در دست و پاو پیچی از زانیست
دل برد و هزار کس گواهند بر او
وان شوخ هنوز بر سر پیشانیست

فی المعنی

تا در سر زلف خم و چین افکندی
بر ماه نقاب عنبرین افکندی
با تو سخنی ز زلف تو می گفتم
در خم شدی و بر زمین افکندی

فصل بیست و پنجم در وصف خط

ملک المحققین فرید الدین عطار رحمة الله

گفتی که خط از لبم جدا خواهد شد
وین وعده کی بی دم وفا خواهد شد
طوطی خطت شکر و آب حیات
منقار فرو برد کجا خواهد شد

ایضاً له

تا خط تو دست بر قمر آورده ست
عقلم ز دلم روی بدر آورده ست
طوطی خط زمردیست بر لعل
خطیست که بر شکر شکر آورده ست

مولانا بدر الدین الجاجرمی [illegible] نور الله قبره

ای چهره باغ لطف ریحان خطت
طغرای مثال حسن برهان خطت
شد صاحب دیوان هنر بیع عقل
مأمور تو چون قلم بفرمان خطت

ایضاً له

از روی مراحت خط چو زنگ بدمید
شد از حبش لشکر هند پدید
از چین آورد ترک نازی زلفت
تا شد عجمی دلم خطای تو گزید

ایضاً له

خط تو برات نیک و بد خواهد شد
مستوفی دیوان خرد خواهد شد
گرچه لب شیرین تو چون خاطیست
هم در سر خط طوطی خود خواهد شد

ایضاً له

مشکین خط تو کی طعنه در عنبر زد
آتش به سواد نقطه دل در زد
دایره رخت که ماهیست تمام
عاشق [illegible] اکنون که خطت سر زد

ایضاً له

از خط خوشت عنبر سارا خجلست
بر دعوی خوبی خط تو سجلست
بر خط تو سر نهاده ام چون قلمت
زیرا که خطت مفرح درد دلست

ای

ایضاً له

ای برجبین از مشک آورده خطی
بر برگ گل از عنبر سارا نقطی
گفتی که برات آورده ام برجانت
خط آوردی ولی کردی غلطی

لغیره فی المعنی

جانا خط تو عنبرین همتا شد
عنبر به گلستان رخت پیدا شد
در عالم نیکویی رخت سلطانست
وین مرتبه بین که عنبرش لالا شد

فی المعنی

گفتم که چرا ماه تو در میغ گرفت
در غالیه از مشک بروی تو که ریخت
گفتا که چو مشاطه رخم می آراست
از هوش برفت و سرمه بر آینه ریخت

فی المعنی

جانا تو خطی بشکل نون آوردی
این نادره طرفه بین که چون آوردی
کافور ز زنگبار آرند برون
تو زنگ ز کافور برون آوردی

فی المعنی

مشکین خطی از لعل تو بر می خیزد
سودا است که از کرد دهن می خیزد
دیدم که شکر زار خیزد بسیار
این طرفه عجب که از شکر می خیزد

فی المعنی

جانا چو بنفشه بر دمید از سمنت
در لیل نهان شد سهیل یمنت
در کش دل عشاق چنین سر زلفت
زان چین که ز زنگبار کرد ختنت

آخر رقمی ز مشک بر ماه زدند / بر تنگ شکر مورچگان راه زدند
آیینهٔ روی دوست زنگار گرفت / از بس که درو سوختگان آه زدند

فی المعنی

زانگه کس از نوش لبت کام گرفت / آمد خط و مه خیله در دام گرفت
در چشم من از دور جهان گشت سیاه / کان کشور روم لشکر شام گرفت

فی المعنی

دلبندهٔ آن دو لاله خندانست / دلها گر آن دو لعل پر مرجانست
مشکین خطی آنها که خط جانانست / هندوی و بیت ارجم ز ترکستانست

فی المعنی

گفتم که چراست گرد آن تنگ شکر / باریک خطی نبشته از عنبر تر
گفتا که عشق را سیاه پوشی / تا مهر توان نهاد بر درج گهر

فی المعنی

افسوس که اطراف رخت خار گرفت / باغ آمد و لاله را منقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورد بدار / شکر و لب لعل تو زنگار گرفت

فی المعنی

خط نیست که فلک رخ دلجوا نوشت / بر گل رقم بنفشه سیگاه نوشت
خورشید چو گشت می داد خطی / کاغذ بر گرفت بود سر ماه نوشت

فصل هشتاد و ششم در وصف خال معشوق

قایلهم لا ادری

بر عارض زیبای بت یغمایی / آن خال سیه نگر بدان زیبایی

معجون

معجون سر انگشت که از رعنایی / بر عنبر تر نهی و بر مه سایی

فی المعنی

نقاش ازل خامه ای چون نزاد / ابروی ترا چنانکه خم می داد
یک قطره مرکب از عنبر چکید / بر طرف لب شکر وشت افتاد

فی المعنی

ای داغ بر آن ترک چمن پای منه / آهسته ترک دست بر جای منه
از غلغل چو نوای سر مپندار / منقار در آن لب شکرخای منه

فی المعنی

خورشید منور از رخ انور تست / زهره چو خال گرد رخ کرد [illegible]
صحیفه مرا در [illegible] / تا بر رخ تو [illegible]

فی المعنی

آن خال که بر لعل لب دلبند است / گر قیمت آن خال نداند چند است
گویی ملک آهوی هنگام بهار / بر برگ گلی زناف مشک افکند است

فی المعنی

خال تو که خال مرتبتی دارد / جام زر تو دو دو شبه ای دارد
بر بام لب تو نشسته دانه چو کسی / هندو شده که درج در تنگ می دارد

فی المعنی

آن خال سیه بر رخت ای حور نژاد / بر ناد رو بر طره و بر جوب افتاد
گویی که هزار حیله زنبور عسل / بر برگ گلی چو بر زد و نوش نهاد

فی المعنی

ای من زغمت در تب و تاب افتاده
بر روی چو تست خال سیه دانی چیست
در جان و دل از مهر تو تاب افتاده
هندو است برهنه اندر آب افتاده

في المعنى

آن خال نگر برده زهره دل گوی
چون هندوکی بر لب آب حیوان
وان طره نگر فتاده بر طرف گوی
فریاد همی کند که صد دلجوی

في المعنى

بر لعل تو که دید هرگز از مشک رقم
جانا اثر خال سیه بر رخ تو
یا غالیه بر ماه که کرد است رقم
تاریکی و آب زندگانیست بهم

في المعنى

این طرفه نگر کش فلک سرکش کرد
تا چشم بدان بر تو گزندی نکند
کز خال بران لب تو شکلی خوش کرد
هم بر رخ تو سپند بر آتش کرد

في المعنى

آن بت که قمر رشک جمالش باشد
چون مشک ختن ما در زلفش آید
خورشید نمونه خیالش باشد
عنبر همه حساب خالش باشد

فصل بیست و نهم در وصف گوش و حلقه معشوق

ملک الشعرا کمال الدین اسمعیل طاب الله ثراه

چون نیست حل شد وصلش ای زر خالی
زر را بفروختم که چو دارم حلقه
هم بر رخ کیم ز در راحتی مالی
گوش کرد بیش مرا از حالی

في المعنى

دی گفت مرا حدیث من کم گوی
بنمود مرا حلقه زرین در گوش
ورمی گویی بیا بگوشم در گوی
یعنی که حدیث وصل من باز گوی

آمد

ایضاً لها

آمد بر من چو برگ نمروز ز بنداشت
از حلقه گوش او مرا شد معلوم
چون دید که زر ندارم سیمره بگذاشت
کانجا که زرست گوش می باید داشت

ایضاً لها

از حلقه گوش تو دلم را خبرست
از گوش تو خود قیاس می باید کرد
گر زیر طمع همه از بحر زرست
کانجا که زرست پاره نور زرست

ایضاً لها

آن بت که دلم همیشه مدهوش ویست
با سیم بوش زر زری تو از کیست
ور زلف دو صد سلسله در دوش ویست
چون زر همه ساله حلقه در گوش ویست

فصل بیست و هشتم در وصف ابروی معشوق

لا ادری قائله

تا درد تو مرهم دل خسته ماست
دل خواست که ابروی ترا طعنه کند
بر خال درت سر نکو چون دست همانست
جان گفت که چی می کنی که پیوسته همانست

في المعنى

تا که چو دید دل آن کمان ابرو را
با دل گفتم که آن کدام خواهی راست
دل گفت بگو صفتی بکن آن بکو را
طاقت که بگفت در جهان جفت او را

في المعنى

ای کرده کمان ابروان حاجب برده
گر من همی بگویم از جای حجه
سوفار خدنگ را بدزد راست سنه
تیر مژه در کمان ابرو نهاده

بنشسته دل زندگی بجز روی تو نیست   آرامگه خلق بجز کوی تو نیست
از طاق که حقیقت تو سایه تو   وار جنت که طاقت جز ابروی تو نیست

في المعنى

بالای خوش تو سرو بالا نکند   مانی چو خطت خط معما نکند
مشتی قدر بر سر دیوان قضا   چون ابروی تو کمان طرا نکند

في المعنى

زلفین گره گیر تو بر بسته خوش است   وان عارض خوب همچو گل دسته خوش است
پیوسته کسی خوش نبود در عالم   جز ابروی یار من که پیوسته خوش است

فصل بیست و نهم در وصف روی معشوق

ملک المحققین فرید الدین عطار فرماید رحمة الله علیه

در حسن رخت چو ماه روی نماید   مه گرد دو روی گاه او می افزاید
از غیرت روی همچو خورشید تو ماه   در بیت که ماهتاب می پیماید

ایضاً له

ای حسن تو در حد کمال افتاده   شرح دهنت کار محال افتاده
خورشید که در زیر نگین دارد ملک   از [illegible] رخ تو در زوال افتاده

ایضاً له

ای برگ گل صفرا زده سودایی تو   ترگشته گل تازه ز رعنایی تو
در هیچ نگارخانه چین هرگز   صورت نتوان کرد بزیبایی تو

فصل سی ام در شکستن عهد معشوق و شکایت از او

اوحد [illegible]

خود

خود عهد کسی چنین بگذارد   کاندر بد و نیک هیچ یادش نارد
جانا ز وفا روی مگردان که هنوز   خاک در تو نشان رویم دارد

في المعنى

گفتیم که مگر درست باشد عهدت   بر قاعده نخست باشد عهدت
کی دانستم که همچو بنیاد حیات   ای نور دو دیده سست باشد عهدت

في المعنى

بر عهد من و نگفت بد آموزی   ور دست مده بنا چو من دلسوزی
بد نبود که کارها چون گردد   باشد که مگر بکار آیم روزی

في المعنى

در غیبت من باز مگرد از در عهد   در آن چه نمودی سر دفتر عهد
باشیم علی رغم عدو رامه عمر   من بر سر سوگند که و تو بر سر عهد

در شکایت

دیدی که هر آنچه یار بنمود نکرد   ما را به بلا و رنج خشنود نکرد
آن در که در وصال می داد مرا   کم هیچ نکند هیچ پیمان بود نکرد

في المعنى

نه رای تو باشد عنایت کردن   نه روی طبیعی غصه حکایت کردن
چندان بدروغ گفته ام شکر تو من   کم شرم آید راست شکایت کردن

في المعنى

بیهوده بهر جای هوس کس نکند
یاران قدم راه‌ها کس نکند
فرسند بدانم که همه کس داند
با ما چو وفا نکرد با کس نکند

في المعنى

دل سوختگان بر سر کار ند مکن
مجران بجز دل نگارند مکن
در هم شان که می بنالند بروز
ترسم که ترا حق بسپارند مکن

في المعنى

درد دل خود بر تو گمار و چه کنی
واندر سحرت بحق سپارم چه کنی
زان ناله نترسی که سحرگاه کنم
گر روز محنت کار گر آید چه کنی

في المعنى

ای لعل لبت زینت گلها را آخر
ما را بغم فراق مسپار آخر
مسند در روا مدار گر باغ رخت
گلها دگران چند و ما خار آخر

في المعنى

تا چند کنی میل جدایی آخر
بگذار طریق بی وفایی آخر
کردم همه عمر خود نه بینی ما را
یک روز ببینی که کجایی آخر

فصل سی و یکم در وصف فراق و اشتیاق

لا ادری قائله

ای دوست غم فراقت از حد بگذشت
رحم ار کنون که طاقتم از حد بگذشت
مشتاقی آرزوت ز اندازه بشد
هجرم که اشتیاقم از حد بگذشت

في المعنى

با هجرانت چو شب در آید حالی
من دیده کنم ز آب حسرت خالی
بسیار به آسمان بزاری گوید
کای سوخته فراق خوش می نالی

في المعنى

هر شب ز غم فراق وا زید حالی
این دیده من ز نم نباشد خالی
چون صبح سر از کوه برارد گوید
کای سوخته فراق تا کی نالی

في المعنى

ای کرده فراق تو ز طاقت طاقم
در آرزوت نشانه آفاقم
هی هی که ز هجران تو چون دلتنگم
وه وه که بدیدار تو چون مشتاقم

في المعنى

بر هم زده باد اسر و سامان فراق
ویران چو دلم اساس و بنیان فراق
این غصه که از فراق بر جان منست
بر جان فراق باد بر جان فراق

في المعنى

تلخست سراسر همه ایام فراق
زهرست بجای باده در جام فراق
تا من ز دم دعای بدخواهم کرد
آنرا که بماند در جهان نام فراق

في المعنى

امروز منم اسیر سودای فراق
دست ستمت فکنده در پای فراق
گر باز رسم حکایت غصه کنم
احوال دل خویش ز غمهای فراق

فصل سی و دوم در شعار و رسالت به معشوق و پیغام یار باد

لواحد من الشعرا

ای باد صبا ره نگارم بر گیر / وان غنچه نو شکفته را در بر گیر
احوال دلم نهان بگوشش برسان / چون گفته شود تمام باز از سر گیر

فی المعنی

ای باد سحر کشش بر انگیز ز خواب / واحوال دل من بگو از مه تاب
کو در غم اینک سپری شد کارش / آخر سر یار زیستش دریاب

فی المعنی

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد / رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد
از ما تو همی سلام و پرسش برسان / کو یاد ز دوستان حزین خواهی کرد

فی المعنی

ای باد چو بگذری بدان دلارام رسی / از بهر خدا و حرمت هم نفسی
او را ز زبان ما بگو کای بدعهد / خود هیچ کسی بود بدین هیچ کسی

فی المعنی

ای باد بدان که تازه خطی دارد / وارسته ترین سرو قدی دارد
چون برگذری بکوی آن گل زمنش / کای دوست فراق بی حدی دارد

فی المعنی

ای

ای باد تو بی که محرم عشاقی / با یار بگو حکایت مشتاقی
کو روز و شب از فراق تو می‌برد / الدمع کاللؤلؤ من الآماق

فی المعنی

ای باد حدیث من نهانش میگوی / سوز دل من بصد زبانش میگوی
زنهار مبادا که ملالش گیرد / می گو سخنی و در میانش میگوی

فی المعنی

ای باد نسیم زلف یار آر مرا / بوی خوش آن غنچه زار آر مرا
خاک سر کوی آن فراموش وفا / از بهر دو دیده یادگار آر مرا

فی المعنی

ای باد که جان فدای پیغام تو باد / آن لحظه که بگذری بدان حور نژاد
گو بر سر ره دل شده را دیدم / کز آرزوی تو جان شیرین می داد

فی المعنی

ای باد برو بسرو آن سرو چمن / با وی تو بگو حکایتی چند ز من
با خاطرش آور که هنگام وصال / این بود ترا عهد زهی عهد شکن

فصل سی و سیم در رباعیات متفرقه

لواحد من الشعرا

ای روی خوشت بدر منیر همه کس / وصل تو چو دیده دستگیر همه کس
لطفی ز غمت همچو مرا تا کی گریان / تو همچو پیاله دستگیر همه کس

لا ادری قائله

غم گرد دلم همچو فلک می گردد — جان بر سر کویت بیرک می گردد
ما را گویی که صبر کن دل خوش دار — در خانهٔ صبر مرحسنک می گردد

لغیره

تا کی بلوو روز اگر می باید مرد — ور کوزه شکسته دگر آبی سرد
ماموری کم از خودی چرا باید شد — یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

لواحد من الشعرا

قومی ز محال در جنون افتادند — قومی ز خیال سرنگون افتادند
از پردهٔ غیب هیچ کس آگه نیست — هر یک برهی دگر برون افتادند

لا ادری

گر راحت دل خواهی و آسایش تن — با لقمه و خرقه بساز و تن زن
گر اطلس و اسب خواهی و ماه ختن — از شرق بغرب می دو و جان می کن

لغیره

سیمین بحثی که هست روح ثانی — بر دست گرفتم از سر نادانی
دلدار بتادیب من گفت که هی — جان بر کف می نهی تا دانی

لواحد من الافاضل

مهر ار بری روت او می ماند — چون تیر بلا ز شست خوی ماند
بی نقش نگار نامهٔ کی بود — جان بر تن ما دیر و بهمی ماند

لا اعرف قایله

آرام دل حزین دکنار تو کی — ایام وصال و صحبت یار تو کی
بیمار توام علاج بیمار تو کی — مشتاق توام وعدهٔ دیدار تو کی

باورنکی

لکمال الدین اسمعیل در وصف چشم احول

با ورنکی که از مزای عشوه برست — بر بود دل شکسته آن نرگس مست
تا راست بگویم این سخن در دو — هم گر دمک دیدهٔ تو گژ بنشست

وله در وصف اعور

داری ز نی چشم بذات در خوناب — یک نرگس ناشکفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه تر که از بادهٔ حسن — یک چشم تو مست و دگر چشم خراب

ایضا له در وصف فصد معشوق

فصاد چو بر رگ تو نشتر برداشت — خون در تن من از این تغابن بگداشت
خون دید روان از رگ تو دل برداشت — کازرده شدان رگی که با جانم داشت

فی المعنی

آزرده چو شد از زخم نشتر دست — از کردهٔ غمزه بر دکینه دست
کر چشمه چون کشاد روان بود دست — تنگیت چو باشد دلم اندر دست

فی المعنی

جور دل من برد فصاد نشست — فصاد بسک دست بکل دحش بست
چون تیر بیر در کان بنشست — از کان ملور شاخ مرجان بر جست

بدر الدین الجاجرمی فرماید در وصف حجامت

آن زال نگر که مکر و افسون آورد — بر دلبر گل زخم شبیخون آورد
در حقهٔ پیروزه با لماس سه جا — از گنجهٔ سیم لعل بیرون آورد

لصاحب سعید شهاب خواجه شمس الدین صاحب دیوان طاب ثراه

گر طالع بی دولت برپا آمده‌ام — از دست بد زمانه ز پا آمده‌ام
گر چین سر زلف تو ابنده نیم — چون مشک زما ز خطا آمده‌ام

سلیمانشاه بن حمزه فرمایند در وقتی که در بند اتابک سعد زنگی بود

جانا کی من از سپاه زنگی نترسم — یا در صف کین ز شیر جنگی نترسم
ای شاه بزنگیم چه می ترسانی — نه کودک طفلم که ز زنگی نترسم

لصاحب سعید جلال الدین محمود شاه

با یاد لبت یاد شکر ممکن نیست — اندر بر خورشید قمر ممکن نیست
در بادهٔ لعل ما دران تن بلور — با سیم بر بر مرکبهٔ زر ممکن نیست

مجد الدین الدامغانی فرمایند در جواب

از پستهٔ شور ما شکر ممکن نیست — و اندر رخ خورشید نظر ممکن نیست
زین تن بلور ما طمع کمتر کن — کین تن بهزار کوه زر ممکن نیست

لمهستی فی امتحان انگشتری وزیر شرف زربان و ثنا کند

انگشتری عادل بوای دشمن بند — شد زر که بود پایش ببرین چرخ بلند
عالم بر نشان حکم در هم شوند — کایشان چو خزند و حکم تو نیما کند

لعماد الدین یوسف لنکی فی امتحان اصل السور و کشیدن جبرئیل و ثنا کند

ای لطف تو اصل السور را کرده چو قند — کشیده صفت جنس و قرارت الوند
برخواه تو کز فضل جبرئیل شود — ایام خرخر بر عدش بهبا کند

ای کفش

لمولانا بدر الدین الجاجرمی فی امتحان کفش زرکش و کفن آسمان رسید

ای کفش تو باج سر هر شاه و وزیر — با قدر تو کهتری بود چرخ اثیر
گر هم تو خود بر آسمان داری پای — گویند ستارگان بر فرق را چو زبیر

فصل سی و چهارم در رباعیات مطایبات

سلطان الشعرا سوزنی السمرقندی فرماید نور الله قبره

گیرم که بسر بر سپدان سفتی — با شیر سیمبر ازین دندان گفتی
امروز که خفت پیش سیم اندامی — با آلت عنکبوت از توهماسان خفتی

ایضاً

در عشق تو من سیم ز سنگ انگیزم — ور سنگ زنی سیم دهم پنگ برم
از نابیزه چو سنگ سیماب طرب — در گنبد سیمین چو سنگ دیزم

ایضاً

گیرم که کلاه اطلسی بر سر اوست — ممکن نبود که گبر جز بر سر اوست
کوهیست که قلعه‌اش آن کود برو — سختی و دراز و چشمه بر سر اوست

ایضاً

گیرم که کلاهش ارغوانی شده است — وز باد برو جمله جهان تنگ شده است
کم که مکن که خشم کرد بی — چون کرد کلاه لاجرم سنگ شده است

ایضاً

گیرم که بدی بزخم چون شمشیری   در معرکه رزم بدی چون شیری
اکنون حرکت نمی کند تا دیری   واویلی وامصیبتی واکبری

لواحد من الشعرا

کیری دارم که کون دراند خر را   گردن شکند حمله شیر نر را
گویند که کافور خورم تا برهی   کافور چه سود دارد این کافر را

لغیره

گیرم بکشم بته نیارم کردن   در معرض خوف ره نیارم کردن
اندر جایی که نه مهم رندان بوذ   معذورم اگر نکته نیارم کردن

لمهستی

من مهستیم بر همه خوبان شده طاق   مشهور بحسن در خراسان و عراق
ای پور خطیب گنجه کونت چو رواق   نان بایذ و کوشت و کیر ور نه سه طلاق

پسر خطیب گنجه فرماید در جواب

پیوسته مرا اگر بفرمان نبود   همچون کس تو فراخ انبان نبود
از بیم غراره کردن آسان باشد   از باد غراره کردن آسان نبود

ایضا له

گیرم که سر زلف کشی چون حبشی   ور خنده لب خوش کشی چون مهی
گیرم که معطر از حمالت کردی   با گرگ چه کنی مگر بدوزی بهشی

لغیره

سعدی رحمة الله

ازمی طرب افزاید و مردی خیزد   ولو فعل کیا خشکی و سرزی   خیزد
دریا سنگ بیخ و در کون سستیند   گر خوردن سبز روی زردی   خیزد

ای خال تو ماذ کنبد سیمرویش   من باد هوس در فکنم هر چو خوش
اندر کف تکیه او چنان افسردم   کز چشم بر آب او برون جست آتش

فصل سی و پنجم در رباعیات مراثی

لصاحب السعید خواجه شمس الدین صاحب دیوان فی المرثیه ابنه صاحب خواجه بهاء الدین

هر روز بمحراب فلک هندو وش   ای سنان زمانه را بما نیک مویت
تو دست بذر بذی از آن دست بذر   خم گشت چو ابروی بتان نه رویت

ایضا له

آوخ که مرا کام بنا کام برفت   واسایش جان و دل و آرام برفت
بشنو چو هلال کشته در شام بلا   تا بدر دل افروز من از بام برفت

لغیره فی المرثیه صاحب سعید شهید خواجه شمس الدین صاحب دیوان

ور روی تو مهر از شفق خون چکید   مه روی بخست و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد در ماتم صبح   برزد نفسی سرد و گریبان بدرید

للمولانا بدر الدین جاجرمی فی المرثیه صاحب سعید خواجه علاء الدین عطا ملک

من مسند حکم بی بها چون بیتیم   بی طلعت او باغ و سرا چون بیتیم
برج شرف و قصر معالی را بین   بی لطف چو دست عطا چون بیتیم

ایضا له

آن جام که بود مشتمل شاه ازرح   با قدر بلند او فلک بوذی خرد
آب حسنم برفت چون شد در خاک   در باد فنا ش آتش فکر عمر د

سقط چهارم (یا پنجم ؟)

ما بین ص ۵۱۲ - ۵۱۳ ،

(رجوع کنید بص ۴۳۲)

ایضاً

شاهی که سرا پرده بر افلاک زدی — از حشمت و قدر لاف لولاک زدی
در خاک فکندش فلک از غصه انک — در چشم فلک هیبت او خاک زدی

ایضاً

امروز که سرو هر طرف گلزار دست — با هر گل تازه دیده را باز او بست
از خار سرا بر گل و در هر خاکی — از دست اجل تحفه گل خار دست

فرید الدین عطار قدس سره

آن ماه که از کنار شد سرو قد — در ماتم او کنار شد پر خون
دوش در دم خواب در صبحگاه — کفتم جون کنیت سر زنان خون

[redacted] ایضاً

با خاک تو جون سفینه ام سیمر در در — هر کس که جو حلقه ماند بر در
کر از سر خاک تو بکذر دا میری — باد از سر خاک تو کام زیر

ایضاً

جون که من از بهاری بود — جون ناله من ناله و زاری بود
جون من ز غم که نوای یار بود — در شهر بصد مراد خواری بود

ایضاً

دردا که کلم سناف کلزار بریخت — و ز باد اجل برادی زار و بخت
این درد دلم باکی بکدم که نماند — بشکفت کل و کل من از بار بریخت

آتاب

لعلش که بدیدم و بیهوش کشتم و کفتم — زهی حلاوت لب لا اله الا الله

اخر

نه از سپهر وفا و نه از زمانه امید — جه طالعست مرا لا اله الا الله

اخر

جل زر بهشت می بوشد زمانه خرطای را — که عاقل نوع ایشا را جو بیند بر نمی آید

اخر

انکه او را ز جوی تو بیره نباید بر سر — فلکش لعل بدا من دهد و زر بجوال

اخر

سحر کنم با جماعتی که زجهل — زبانک خر نشناسد نطق عیسی را

[redacted]

مراد بد بیضا و تو نمی دانی — بیان حجت موسی ز بانک که

اخر

شب در خط ابر و ابر بروز — که العبه را باد ندراند ز کلیسه

اخر

بد حضرا جان تو ابودن — که انقطاع فضاهای کنبد حضراست

اخر

ز آفات حوادث جون زر و لیکن | که بهر سایه بود بر سر سیاهی

آخر

... درهم ولیک با کس برانت | زین جنس مکن که در بزرگی ...

آخر

کیمیا کر بغصه مرده و رنج | ابله اندر خرابه یافته گنج

آخر

... که اندر همه عمر | بر کرد دست کز ندمی که دهم ...

آخر

کعبه ... دست امید | محروم ... وا ...

تمّت

... فصل و جائز و بکار اندر رمضان
... اندر حوت و ماه اندر سرطان
... محمد بن بدر شاعر
... تمام ... بفضل یزدان